







K. 1533163

BAP FA  
009

صاحب دیوان اکصاحبین  
فایض محمد الشیخ  
زاده افغانی  
بیاض الزیاده



من مکتب  
عالمی  
ایران  
تهران

نام نقل الالف  
نائب ملک محمد  
النفزات  
وجیه



*Divani Hakim Sahib Urfi*

Sobre este Diwan y su autor  
'Urfi, cfr. Browne, A History of Persian Literature  
in modern times, tomo IV,  
pag. 248



دیوان حکیم صاحب رودنیم

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد و سپاس بجد و عیسی پروردگار یار است  
 که در کنار خانه ابداع و کارگاه ایجا دو خستماع بی شایسته  
 عقلت بقلم قدرت بر صحیفه هستی چندین هزارش  
 و نگار و صورت و لقیب جاندار یار است **بیت**  
 از لوح عدم قلم بر افراشت صد نقش بیچ پیکر  
 انکاشت و بالای دلاخی لاصه عالم زمره بنی آدم را  
 تبشیریف و لغدگرتسانی آدم را فراز کرد این **بیت**  
 دیباچه نویسنده عقل زخانی بخش گوهر عقل  
 شیرازه کنج بریده کل و ساز جویدهای بیل  
 درود نامحدود و پیام سوخورد و صاوات نامیت و کجیات  
 نامحصور بر برگزیده شکر لب انا افصح و شیرین کلام

انا املح سیدیکه آیت وانی هدیات و ما ارسانک  
الارضه للعالمین خطبه خطاب رسالت اوست و خود  
که ز فرقه لولاک لما خلقنا الافلاك و بساچه کتب تطاب  
نبوت ما جلالت او **پ** ان تخصصه کارگاه تقدیر **م** مقصود جعل صاحب  
تتمیم **ش** در خاک ارادت اولین گشت **ش** در کفاح نبوت  
آخرین خشت **ش** و علاج و محامد زیاده از مقدور برآل و اعقاب  
او که حکم مثل اهل تنبلی مثل سیفینه نوح هر یک در  
دریای ولایت کوهی اند فرد و یکتا و عاودشای کشور بر اصحاب  
و اجباب و الاجناب عالی انتساب او که باشارت با اشارت  
اصحاب کالجوم با یم اقتدیم اقتدیتیم هر کدام در نقطه  
سپهر هدیات و قمره آسمان که هست قطب و اصدوبی  
همتا هر چار چار صدنای تمیسه **س** هر چار چار کوه هر اوج انبیا  
و بر عمام و الاثام و باقی شاره بشاره و بیعت کریمان  
تحت **س** چهره در تابعین و تبع تابعین که سپهر روان  
سنت رسوم شریعت آیین اند رضوان الله علیهم

اجمعین: بر روی عرش مجای زرف نکاهان سخن سنج  
معنی پیرایه شگرف فکران شکل پسند بار یک  
رای: بالغ نظران آفرینش روشن بفران تیر بنیش  
پوشیده نماد که لالی و در آریکه از مجمع البحرین از پیشه فضیال  
آینیه مثال لغو اس فکرت و شناسوری ذکا و فطنت بلکه  
بورود و نزول فیوضات عالم غیبی از در بای زرف بهنای طبع سیم  
ستقیم سحر بیت نکته پرداز نادره کوی اعجاز طراز  
شاعر شیرین کلام حکیم عیسی موم شاه بیت قصیده  
براعت والای صحیفه فصاحت ردق شکن بازار  
عرفی و صائب جالیوس الزمان حکیم صاحب محل  
نطق افتاده و ابن لعل پاره ای تشنگ بجاد کادینت  
بزن تراود خار خار ناصح سینه فطرت الماس نهاد از کان  
جوهر زای زمین ستقیم آن شیرین زبان دانشور پاکیزه بیان  
زیب و آرایش چارسوی جوهر بیان سخن و غیرت انگیزه عدل  
شده روزنه گوش غیب استمعان عطار دوش را درج



بر کوه در برج چو خسته میگردد آنه **همانا** از آنست که عنوان دولت  
و چهره حور او شان شتری لعاش نام نامی و ذکر نامی  
منقبت در لام نبت کوه نمکین آسمان شکوه و اصغی نظیر  
آفتاب رای صاحب تدبیر عالم آرای محبت فضلا و علمی و صلی  
در معین رعایا و برایا و این بخش هر جا بختند و در لبش فریاد رس  
هرستم کشیده در در لبش عدالت پند نکو کار سخاوت  
اندیش در پاشا سوار مضمار شجاعت یکتیماز میدان  
**ب** این **بیت** در موکه و لاوری **شیر** در مطع امور ملک  
**شیر** و زب زب اندر روشن ضمیر بدولت جوان در پند  
بهت بزرگ و بطالع بلند بدولت قوی و بدل هر شمشند و کیل  
دولت سلطانی در بدر مملکت آل عثمانی **دست** و عظیم و شکریم  
**س**ی سول فرمان فرمای بفعل ما یث و زب زب ما در مصطلح  
ایا الله تو لی ایام دولت مقرون با سعادت و الاقبال و آیده  
بفره و غنوه فی جمیع الاحوال اسام یافته و تار و بود نسج پرین  
بو قلمون رنگ عبارات رنگینش در ایام خسته فرجام سعادت و خورده

دولت روز افزون آن وللا مقام هر شسته احترام یافته  
و در نور و بلاغت پیچیده و سمت اختتام پذیرفته انصاف که  
این محذرات نمکین عبارات شیرین و پری رویان  
کاغذین حله شکین موی دیاسمین عارضان عبهرین خال  
نسیرین بوی عردسان جلد خیال نوزادگان مجو بند همه تن  
نکار کرده و ابکار افکار سایه پروردگان محبوبت در نیام  
کون پرده که بر عود سوزان دل نادره سنجان عبهر بر آتش منبند  
و مضامین دل پیرایش کریان کیر طبع موشکاف اهل مغنی  
می نمونه آید بگرم خداوندان نطفت و ذکا و باریک بنیان  
صحت و دو بهشت که بیده انصاف نگرند و خیابان این کارزار  
معانی را بپای عشق سپردند **پخت** خورده نگیرند و بزرگی کنند  
دنبه چنان نیست که گرگی کنند **ر**جای داتی بعون الهی رشت که  
روح حق بخرج درج در باد زاوازه اوزمانه پر باد خون سواد این  
بیاض بدیع العیان روشنائی افزای دیده لالی تابناکش در گوش  
این فیکر کشیده شد بدستاری توفیق این چو کلمه بنطق یافت

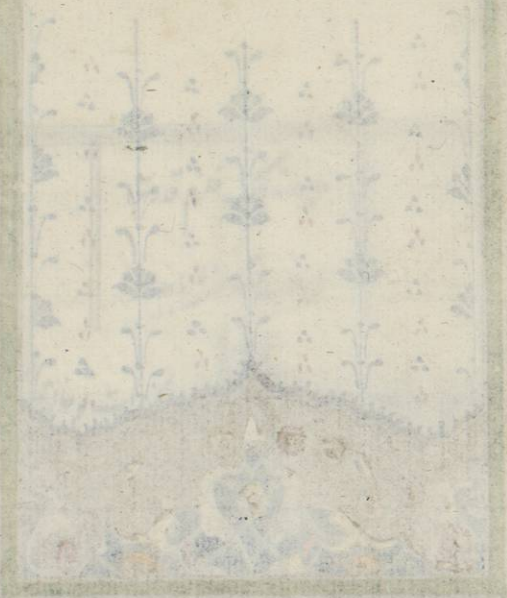
جسارت نماي ابن کتمانجی العبد الفقير ابو بکر بن رستم شيرازي

شيخ غفر الله له ولوالديه تمت

الديجيت

بها





بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم	الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله	الطيبين الطاهرين
اللهم صل على محمد وعلى آل محمد	كما صليت على إبراهيم
وعلى آل إبراهيم إنك حميد مجيد	وعلوهم في الدنيا والآخرة
اللهم صل على محمد وآل محمد	وعلوهم في الدنيا والآخرة
اللهم صل على محمد وآل محمد	وعلوهم في الدنيا والآخرة
اللهم صل على محمد وآل محمد	وعلوهم في الدنيا والآخرة
اللهم صل على محمد وآل محمد	وعلوهم في الدنيا والآخرة
اللهم صل على محمد وآل محمد	وعلوهم في الدنيا والآخرة
اللهم صل على محمد وآل محمد	وعلوهم في الدنيا والآخرة



قصیده      بسم الله الرحمن الرحيم      نقش بدیع

پرده گشای عدم خالق ارض و سما	یا احدالم یبدا یا صمدانا سوا
لور و شکور و صبور قادر قدرت نما	با سطر و قیوم وحی فرد و قدیم و مبین
مطلب و مطلب رویش شکل و شکل	جلوه ده پیش و کم رابطه جزو و کل
از تو حدوث و قدم بی ابد و اثنا	از تو وجود و عدم و تن در استخوان
خبر و ملک عدم و اورش شهر بقا	ذات بقی بود و نبود هیچ بجز ذات تو
قدرت ذات تو گشت قطره مکرم نما	کوهر ایچا در از صدف کافورین
سلسله ممکنات از تو گرفت ابتدا	رازق و رزاق گیت جزو برون
راکنه بغیر از تو نیست اول و آخر خدا	قدر و جمال ترا مرتبه توان شمرد

وایره نه فلک قلم قدر ترا

همچو جاب آمده منزل باوصفا

خالق وارض وسمانیت بجز ذات تو	ندیت بجز ذات تو خالق وارض و سما
در که انس جان نور تو روح رون	کشش ناست بجاست منزل و ما و ترا
جان ز تو شد بی محن سه و ملک بدن	پر تو مهر تو و او ذره دل را ضیا
منزل هستی نبوت است و سپاره	قدرت ایجاد تو کر نشدی رهنما
قدرت تو خاک را جلوه بصد رنگ داد	آتش و آب آفرید حکمت اندر هوا
کنه کمال ترا کس بقین بی نبرد	که چه کمان بچکان بر تو نباشد روا
اول و آخر توئی باطن و ظاهر ترا	کشش ناست تمام ذات و صفات ترا

نور تو بخش ضیاعین دل و دیده را

اینه ممکنات از تو پذیرد و جلا

کودش کردن کسیت تیرگی خاکت	وین همه الوان کسرت همه نشود نما
آتش و باوز هوا کسرت آبر	تا چمن آرا کند جوش نباتات را
این همه الوان ز تو حاصل خاکت	در ظلمات نظر نور تو اصل ضیا
شوق ضیاء شرور در دل خار آکنند	آب ساقوت داد در دل سنگ سبیا

قطره باران ز تو گوهر و الاشباح  
فیض خلوات ز تو در دل شکر  
دانه بنالید بجویش سینه زوید  
بر گل و لاله را از تو آب و رنگ  
لعل و زمره ز تو در دل سنگ آفت  
پست و بلند جهان پیش تو کیان بود

نامه خون گشته مشک از تو بگل خط  
با همه تلخی گرفت درد در خنظل هوا  
گر نهد قدرت قوت نشود غما  
بوی گل و یاسمن از تو سنا  
قطره ز تو در صدف شد کهر بی بها  
بر در فضیلت بود دیده شاه کدا

حاضر و ناظر تو می جان و دل ما کرا  
نبت بجز ذات تو عین خلا و ملا

سلسله کانیات از تو گرفت انتظام  
اصل کجای و یقین نیک و بد کفر و دین  
گر نکشد عفو تو پرده ز روی کرم  
خوبی عالم تمام جمع نمایند اگر  
بر فلک خویش تن لکه ابری بود  
مهر کم از ذره در بر جویش پیداوت  
پرواز مهر تو روح نبات و جهاد

قمر تو برق فنا لطف تو عین بقا  
گر چه حجیم و نعیم داده عذاب و عطا  
طاعت عالم بود عذر گنه راه بها  
حسن قبول ترا نیت جوی رونما  
ماه اگر مهر تو نور نبخشد و را  
گر بخطاب آفتاب نام نمی بر سهوا  
لمعه از نور تو مهر جو جهان از ضیا



مهر و آمد ز تو آینه روز و شب

ثابت و سیار را دیده بفغان

دل هر ذره مهر تو چون آفتاب

علم و عمل را اگر خدای ز لطف

کو هر ذات ترا کنش نیکو

از ملک و انس و جن هر که خبر خواهم

گر چه بود ذات تو بر همه اشیا

نقطه موهوم را عقل بسد باره

تیر شهاب از تو شد ناوک و کوه

بار امانت شکست خوش زمین و زمان

کوه امانت غمت بر دل آدم نهاد

سایه توفیق تو بر سر آدم فساد

گشت ز رفیقت تمام طینت ایشان

مونس و لحس کاف نیست بجز ذکر تو

در صدف ایجاد تو مورد سبحان

روز و شب آمد ز تو تیره دل و کشت

در گذر پیش و کم ارزه خوف و رجا

ظاهر و باهر بود و حور ز ریب دریا

ریب بقوا از ند خنده دندان

رفت کمان تا بقین گفت که خدا

جد طلبکار تو در دل ارض و سما

بی خبر و عقل کل کنه کمال ترا

از تو نشانی یافت با همه عو و علما

تیر بلا از تو شد سینه گذار یا

لطف تو ان نوشت حامل بار یا

با کل آدم رشت لطف تو آب بقا

در دل بچاره رنجت آتش فقر و فنا

رنگ خیابت نداد چهره مقصود را

ذکر تو شد هم نفس با دل اهل وفا

پیش تو کیسان بود در تبه شاه و کدا

در دل مایه که در طاعت یونس ادا	رحمت یوب رحمت صبر از که بود
ظلمت نور از که بود دیده یعقوب	کوشش شنید قصه یوسف ز تو
کشت بفرعون چو انیل مراد اورد	حکمت موسی حج بود قنده قوم از که خواست
از شرف لطف یکت آب روان جان نواز	مور و بلخ راز یکت نعمت جوان خلیل
بر سینه که خط باران عطا	طنطنه رعیت شعله برق از کجا
از چه سبب عام شد خطه چون چرا	در که ز کفر و دین چه بیت گمان یقین
در احدیت تو بیابد و اشتها	در صمدت ترا حد یقین بکنار
و ایر با کم شود و در شکم نفظها	کرد و جهان بقطره تو ساز و رقم
نیت بخرد که ت قبده حاجات ما	قبله حاجات مانیت نیز در کت
عذر کنه چون شدی در دل ارض سما	توبه بودی اگر بنده مقبول تو
ای تو که بسکبان مونس هر بنوا	جان دهی جانستان خالی کون

ناصیه حکمت طاعت قدر تو را	
بوسه زن خاک ره از سر صدق	

چاره بچارگان مونس و خستگان	رحمت روح روان مطلب و مطلب روا
بر جگر نشسته آب گریزنی لطف	تشنگی آرد عقیق با همه فیض روا

ک

شکر تو واجب بود بر همه ممکنات  
مغفرت و شرف و جلال را قدرت ذات  
نطفه آبا که برشت در رحم امهات  
آتش آبی که یافت چنانی امیراج  
عقل حیا شد بدین شور و جوی از چرخ  
سوز دل در در آراحت در مان  
عشق و شوق کیمیت خنده چه بود  
نال نالی از که شد آتش دلهای سنگ  
ای شده و ایم مقیم در دل وحدت  
نال نال تو کس را فکر تو در زبان  
که بقیمیان دیر در سخن آید منم  
سجده در گاه تو نامه از او گشت  
دست دعای همه بر در قدرت بلند  
آه اگر عفو تو رو نماید ز لطف  
حاضر و ناظر توئی بر دل آزادگان

که عدم آورده مجله ملک بقا  
در حرکات قبول هم سفر مدعا  
فیض تو لکه که داد طبع موالید را  
خاک سیه از که شد سرخ چشم او  
منور فطون کجاست تشنه مجنون  
جلوه معشوق با خاطر عشاق را  
برده ز فرمان تو تحفه در مان دو  
نشدمی از چه رو گشت چنین دلکش  
گشته یقین بر تو جا که نیت جا  
در دل دیر و حرم نیت بجز تو خدا  
یا صمد آرد بلب قدر جلال تو را  
گوگر تو از آده را نشد آب بقا  
از تو زینب و زمان در طلب مدعا  
عذر که کار را در دم زور خوا  
کم شد کار توئی را همه در رهنا

مونس از دوکان محبت تو راست

یاد تو از روز و شب در همه دم حاجی

صاحب بچاره گیت بنده از بندگان

خسته دلی تا توان غرقم جرم و خطا

مدت سال شد تا که بدریابی روم

در دل کرد اب غم مانده ای سیر بلا

اگر از حال من حاجت اظهار داشت

را آنکه بتو روشنت معنی سهر خفا

بر در و لهما مقیم گشته و تو اگر گهی

نه از ره جور و جفا از ره مهر و وفا

بو که زیارت کنم خسته دلی را که تو

جلوه غمائی در ره از ره صدیقی و صفا

تا بلی میرسم صدرم از آنسان

خون جگر میبد بد کردش جوخ و دغا

طقت دل طاق شد صبر سپاسید

دلخوری از حد گذشت گوش و حد غنا

بغم دل رام کن بهمت آزاده

تحفه ز غنیمت فرست قسمت همیشه

تا که دور زوی ز غم هست و تو در آن

صرف کنم روز و شب بر درت ای نهان

بو که در آن خویش تحفه جفت

جرم مرا عفو تو از شرف کبریا

طاعت قدر ترا جمله جهان ریو

گردد نشود عفو تو پرده تقصیر ما

لطف نایا که یکم چون تو رحیمی لطف

در گذر از جرم ما عفو عطا کن عطا

تحفه تو بقیه از کرم خویشین

کم شد کارنا بخود راه حقیقت غنا

هر چه خطا کرده ام جمله خطا کرده ام	فیض قضا کن عطا تا که نمایم ادا
عمر که انجا را صرف هوا کرده ام	باخته ام در هوس نقد گرانجا را
بنده بچاره ام در که آواره ام	راه نامی ز لطف راه سلامت نما
در کلف ظلمت بخت سپیدم ام	کم مکن از نور خویش کعبه دل را ضیا
پیش کن زاری کنم رو بجا آورم	چون بجز از لطف تو نیست در کربها
وای بر احوال من که ز تورجم آوری	آه که آینه ام از تو نباید جدا
خواه بخت فرست خواه بدوزخ <sup>کلند</sup>	بنده فرمان برم هر چه تو پستی سرا

ملاعرفی

ای متاع در در با زبان انداخته	کو هر چه سود در چوب زبان انداخته
نور حیرت در شب اندیشه اوصاف تو	بس مایون مرغ عقل از ایشان انداخته
از کمان چنان بسته در چشم تیره کرده جا	معرفت که تیر حکمی بر نشان انداخته

نظیره مستجاب فحیه

ای قدرت بیزستی بر نشان انداخته	سایه رحمت بوق انس و جان انداخته
تحفه امکان بدون آورده اگر کم عدم	طرح الوان اندر لبس رایگان انداخته
حکمت بچاره موج اختلاف امهات	طبع آبار موافق در قران انداخته

هسته لوح این طلسم اندر دمان آرد

شجرت را از مواید متاع اهنای

در پس دزه مهرت که ده بنیان مهربان

ز فلک در خیزه ششگی فرمان رود است

کرده صنوف در بس نور و ظلمت جلوه با

هر چه بی بایست امکان از امیسیا هست

هسته تا شیر نجاف در مذاق نیش تویش

کرده شیرین آب تنج بجز در کام او

مهر هم را کرده توام دزه و حورید نشیدا

هر چه بی بایست عالم را بنامش و کم

هفت اندامی که هر یک را مزاج و یکرات

نقد در آبا و می داده در ملک بدن

کرده لطفت مغرور از عقل اول بهره مند

کرده عدلت پستان می هر که کین را بر روی

شکست بلیس او در صاک آدم کرده کم

و انکه کین دو عالم شایگان انداخته

صد هزاران نقش الوان در میان انداخته

در دل هر قطره کبر سکران انداخته

حکمت اضداد را تا تو امان انداخته

رؤر و شب را طلیسان بر طلیسان انداخته

نعت الوان جهان اندر جهان انداخته

امتیاج کرم و سرد و اندر میان انداخته

کوهر باران صدف را در دمان انداخته

تخته لعل و کهر در کبر و کان انداخته

قدرت بی پیش و کم کبیر عیان انداخته

حکمت در کشور تن کاروان انداخته

و انکه جان اندر و از لا مکان انداخته

وز خورشید بر قوس رسو و در زبان انداخته

بیک و بدر او در جهان امتحان انداخته

برق جبروت در بقیقین بدکان انداخته

کرده عاف جیل را در زیر بار پشته

تا بشوید جامه خجسته ز خون خاکبان

دیده چون روشن تو انگر درین <sup>ببین</sup>

فیض لطف کرده اش گلستان <sup>برخیل</sup>

پاسبان خون کرده کرک حقیقت <sup>ببین</sup>

داده روزی از تن ایوب <sup>کرم لطف</sup>

لطف عمت نیل را در راه موسی <sup>خاک کرده</sup>

برده یونس را بدریا همچو کوه در <sup>مدف</sup>

چو من بچاره کرده ملاعون <sup>قرین</sup>

سکان عرش را از شوق و صفت <sup>رو بجانک</sup>

گشته فیضت چاشنی بخش مزاج <sup>سکان</sup>

پایه افتادگی ابرده بر کوه <sup>لطف</sup>

شعله بطاقی در خمین <sup>لطف</sup>

در کل افتادگان با جسم و جان <sup>مخیمه</sup>

هر دلی کور اصلا می کنج وحدت <sup>دو</sup>

شاهباز مورد بر شیره زبان <sup>انداخته</sup>

نوح را کشتی بحیرت بکوران <sup>انداخته</sup>

قدرت اینجا لقطه روشن <sup>انداخته</sup>

مور را از مغز نمزد و از مغز <sup>انداخته</sup>

کرک خویندین بین که تهمت <sup>انداخته</sup>

صبر را در بردباری پاسبان <sup>انداخته</sup>

آتش آن بکر بر فرعونیان <sup>انداخته</sup>

قصه در کوش جان با همین <sup>انداخته</sup>

وانگرم در قالب از نو نور جان <sup>انداخته</sup>

خاکبان از دل نظر بر لامکان <sup>انداخته</sup>

لعل و کوه در نهاد این و آن <sup>انداخته</sup>

سرافراز برانجاک تیره جان <sup>انداخته</sup>

وزره آسودگی شوق بجان <sup>انداخته</sup>

نور هستی در دل از ادکان <sup>انداخته</sup>

قرعه تسبیح در بنام جان <sup>انداخته</sup>

آن دلی که چشمه توفیق لطف خورده است

در مصدای خفیه طاعتی قدر ترا

یک قلم بر دفتر کل خط باطل می کشد

هر سه بر آشوری هر سه بنده نشسته

آتش شور و محبت در دل ما ریخته

برده گردید مکانی از دل آزاده گان

حکمت از این سخن اندر زمین و آسمان

از کثرت دیده شوق تیره تقدیر ترا

در دم چشم هدف گردیده از شصت قضا

شور بخیز از خونست بر بصر او داده است

پیش که را حکمت بر برگر خود داده

منزل از دیروجم در خانه دل ساخته

کس حالت در دل آینه مکان ندید

جوش خوف و رجا در جام آدم ریخته

گاه از چشم تبان دلها پنجا برده است

آتش اندر خمین بود و زبان انداخته

شخص نفقار خجلت طلبان انداخته

نطقه خردی که فیض است گشته دان

شوق از روز ازل در کام جان انداخته

برق بر در می بجان بجان کنان انداخته

بد بکار او بریم بد بکار انداخته

صد نه از آن هر طرف لاجول خواند خسته

موجها نماز در کج بکار انداخته

تیره تقدیری که حکمت بر نشان انداخته

عقل را در حیرت سود و زبان انداخته

منزل خود از مکان بجا مکان انداخته

اندرین ره صد یقین بود بکار انداخته

گر چه هست بر تو اندر هر مکان انداخته

ب نظر بر جان مسکین مهربان انداخته

تیر مرغان که بجان ناتوان انداخته

دلی



حوتی را حلقه تو جید و لبا کرده است

پنج قناری لاکه در زلف تان انداخته

خود پرستار از بکام خود پرستی کرده

سنگ نم بر شیشه صاحب دلان انداخته

جلو باد در آب و رنگ لاله و گل ریخته

آب و آس در بهار و در درخان انداخته

لطف عالمش بهتر با جان را نپوشیده

سایه مهرت بر سر سحرگان انداخته

کیست صاحب نام که در وصفت زبان گویند

بی زبانی قرعه بر نام بیان انداخته

کنده سخن زین و آسمان را وصف تو

با و صد رطب اللسانی بر زبان انداخته

که جو غمی نیست صاحب لک در او صاف تو

پشته تیر حقیقت بر شان انداخته

چون لطفم بندگنت از زبان برداشته

بلبلم در شن کردون فغان انداخته

کیستم من کساری یکی سحر جاره

دیده بر عفو تو ای روز در شان انداخته

صد هزاران ساله طاعت پیش من

جرم عالم قبولت ب نشان انداخته

یار ای غفار جرم پیشم از جان

گرفته لطف نظر بر پیکان انداخته

لطف کن و ز رحمت خود عفو تقصیر

کاشم شرم کنه در استخوان انداخته

نظره فیضی دکنه لطفها شمس الضحی

یا شرف الانبیا پسند الاتقی

حسب بدر الدجی بر کشمس الضحی

اول و آخر زاد ماور کهستی جو تو  
 از کهرت ضد فضل والا مکان  
 صحبت آبا نبود هم نفس امتهاست  
 طبع موالید بود تا بصیانت عقیق  
 اصل وجود تو شد عیث ایچا کون  
 مهر تو چون زود علم بر افق نهد  
 مهره آینه داد پیش کشش امتهاست  
 تاشرف کوهت قلم مکان گرفت  
 هستی موجود در آتش جویت سبب  
 جلوه کردی اگر نور تو در کاه

دیده خورشید و ماه مثل نه بند ترا  
 در شرفت حاکم کو هر عذر و علا  
 کز نشدی نطفه است عیث نشو و نما  
 نطفه آبا داشت بی سبب ابتدا  
 صورت امکان گرفت از تو خلا  
 گو کب اقبال فیت فتح پس از حور با  
 مزده مولود را بفتح پی روانما  
 لذزه دین پروری معنی آیت  
 عیث ایچا شد دوزت تو در کبریا  
 ایند ممکنات بود جهان بر ضیا

مهربوت تر است در صف اهل یقین  
 بر تو نبوت ازان ختم شد از انبیا

امر تو بر کائنات فرض جو صوم و صلوة  
 در بر فرمان تو که توبی در نعم  
 نهی تو بر در کار خوف بدون از  
 بجز برش را کند طعمه مقراض  
 دادی اهل یقین بشهره در سلین  
 دافع کبر و ریاستی فقر و فنا

نعمت دنیا و دین از تو چهارمین

صدقت باشد کمان دشمن در پیا

کاشن فردوس دین این نشانی کفر

ظلمت ظلم دستم خیمه و جوارح ضیا

وصف تو کی ممکن است بلکه نداری

هم تو نظیری هست معنی مطلع

از تو برد کاینات راه بسوی خدا

ز لکنه عبادت بود بی صلوات بها

قصه معراج را حاجت بقر نیت

در یتیم ترا نیت عباد بها

سیر براق ترا گردش افلاک است

منزل جنین حجاب غم ترانا سا

بک بهت جبرئیل از ره قدر و حلال

بهر تو قرآن بست شاه غر و علا

یک سخن از مدح تو ختم رسال در کلام

کنده از قدر تو کرده سخن با خدا

فقر تو با صد نوال راهبر اغنیا

فضل تو حاجات را بادی مشک کاش

کام باشد امید که تو باشی شفیع

بی صلوات دعا ره بنبر و بر سما

علم ترا چه پهل کورک ایچد هنوز

رحمت بزد بود و لطف تدا و دفا

رابطه جزو کل ذات تو شد ازل

نور نبوت ز تو یافت کمال بقا

کفر بود بی کمان ذات ترا کمان

کز تو یقین گشت دین بر بنبر دعا

آنکه ترا بجه کرد رحمت بزدان

رو آنیک که شد از در مهرت جدا

مهر تو و آل تو بادی اهل یقین

نور ز اصحاب فیت چهره صدق <sup>صفا</sup>

چهره کفر از غمت رو بسایمی <sup>نهفت</sup>

بافت رخسار دست آینه دین <sup>جلا</sup>

ای صلوات ترا رحمت حق در کنار

مرغ او لولا آنچه است از صلوات و عا

شرح کند عقل اگر نکته از مدح تو

بر ورق فلک شکر کند نقطه جا

قطره از قلزم آت آب زرق <sup>صد مخط</sup>

ذره خاک درت هر دو جهان <sup>بها</sup>

سلسله کاینات از کورق اشفاق

از شرف کوهت فیت شرف سما

نه صدف از کوهت گزشتی <sup>کامیاب</sup>

بچو جاب آیدی منزل با دلفنا

از تو زمین و زمان از تو کین <sup>سکان</sup>

بندخ فرمان تو ساکن ارض و سما

هر چه درین عالم است از فیض <sup>تست</sup>

از تو گرفت نسو جان کام از عا

واده ترا لطف حق تحفه کتاب <sup>قدیم</sup>

بر کهرت ختم شد سلسله انبیا

طاق کسری شکست شد <sup>کند</sup>

تا تو نهادی بنا بنبر و محراب را

پایه بحر ابروین تو محکم نهاد

کان نشیند ز بارش نشیند سما

سلسله کاینات برود <sup>ز دینت نظام</sup>

شرح شریف تو کردی یک بود از هم جدا

دین ز تو بالا گرفت جان و دل ما کرا

مهر تو ایمان فرود بردل شاه و کدا

اگر تو دهنی تو معنی اسلام کفر

نامه سفیدان درون کان

تا بابد کار دین در گره کفر بود

اینه انس جان بر تو ایمان گرفت

کوهر صدق و صفا مایه اصل تو بود

کو کب اقبال تو مهر جهانگیر شد

خلعت خلاق بود خلق تو از هر خلق

کوهر اسلام راقی تو معلوم گشت

نایبه انس جان بر خط فرمان

کرده و ما کرده رحمت و خورشید

در سیاه آنکه نیت از تو در شین

گرفتگی غم تو ناخن مشک کشت

فیت رخسار تو آینه دین جلا

مایه اصل تو شد کوهر صدق و صفا

ردتق جوهر شید فیت ذره ز تو در هوا

خلق خلق تو دید رحمت حق را

حق تو معلوم شد کوهر اسلام را

برده رخسار درت چشم ملک تو تیا

نشکلام ترا بر ورق کاینات

حضرت بچون نداده خط نه چون چا

از ره صدق و صفا بک تو روح الامین

مشرق امید مطف تو مهر منیر

کاشف وحی قدیم راهبر درینجا

نامه توفیق را مهر تو عنوان کشت

اطبقا از تو بیت نشوید و سگ

گشت قناعت ز تو ر جمله او بیا

علم ز تو را بجان حکم ز تو کامران

صبر ز تو شایدگان از تو عمل را بقا

آن صدف دل که نیت مهر لوش

قد ز خدایستش در برابر اهل وفا

کم شد کم که در راه در ره علم و عمل

هر که بغیر از تو خواست در جهان <sup>پشتوا</sup>

چشم و دل کبر و کان از تو مجلد شده

از تو گرفته فروغ که هر ارض و سما

صبح امید از تو شد آینه دار جهان

شام غریبان زت برده کشتی دعا

شامل احوال ما نیست بجز لطف تو

نیست بجز لطف تو شامل احوال ما

بلبل جان پریشان بود بکل مدح <sup>گشت</sup>

راه غزل زد و دم شوق جمال ترا

ای قدم بالای تو سر و جهان بقا

وز کل خسار تو تازه جمال حیا

کس ندوی تو سحر خدا آفرین

راه زن کفر و دین از ره خوف در جا

طاق و آبروی تو قبله ارباب دل

لعل آب بقا سینه عشاق را

خال تو عنبر گرفت باج ریشخون

رفت رگبوس تو مشک بملک حفا

لار پادخت جلوه دهد آفتاب و رنگ

بوی گل و یاسمن از تو بود در لکث

برده بدریوز مهر از رخ خوب تو نور

روی ترا ماه تو بدر دهد رو نما

بوی بهشت برین از سر لغت برد	تحفه بجور ملک از ذوق وصفنا
حلقه کیسوی تو کردن شوق مرا	طوق غلام بود تا دم روز جزا
علم تو یار جهان مهر تو آرام جان	خلق تو روح روان خشم تو برق بلا
عاشق روی تو امهر کم از ذره	ذره از مهر تو بدر جهان بقا
دل نپاشد جان ز تو گویشده	نیت بجز مهر تو را اینها می مرا

صاحب روشن ضمیر بنده آن آستان

گیت که گوید منم بنده صاحب و لا

نیت دل خسته را اینم فردی تو	شوق مرا جز نیت مطلب مطلب روا
ای ترف عکانت وی خلف کلمات	از سر آن فرست در دلم را دوا
ز آنکه کنون تبت تا که بد ریایم	ز ذوق صبرم بود دیده براه هوا
شاید که جانبی با دمرادی وزو	بیا رسدم تا که همان شوره از ما خدا
گر همه رنج و بلا وقت خلاص رسید	وقت خلاص رسید از همه رنج و بلا
بخت صاحب دل سایه دوست کند	بر سر دل خسته از سر مهر و وفا
صاحب در یاد دل است که اگر گرفت	جوهری شد بید که مهر نمایا برا
گشتی آزادگان روی بسال نهان	و این صاحب گرفت ز ذوق بخر فنا

کوشش از آن نغمه گردیده ازین غصه تر  
بیت و نفاش که ز سر لطف و کرم  
سر و آرازه گو که بر آه غمش  
گو که درین غم غم کردم از دل برد  
مدت ده سال شد تا که درین بوم بود  
که چه جهانی ز من شربت چشیدند  
فیض کمال و هنر است ولی نیستم

در دل دریای غم مانده چنین پیوا  
دست مروت نهد بر دل محزون ما  
صرف کنم نقد جان بغم جور و حضا  
فیض نوازش و بدستینه غم دیده را  
خون جگر میخورم حوز ریب و ریا  
نیت کس را حتم این بود اسی  
آنکه بندی بهم مرتبه لاف را

صاحب روش ضمیر بند انستان  
کیت که گوید نم بنده سب مدعا

نیت بغیر از درت قبله میدان  
ساکرم از لطف تو سگوه ندارم کس  
محنت اهل و عیال نیت دلم را کراک  
صبر اگر میدید کام دلم را رو است

چون کنم ای رهنما راه حقیقت نما  
تا که قناعت بود لوح طلسم رضا  
لطف غمیت بست رهبر و کشت  
دست من و دامنیت اشبه هر کس را

بیسند ااتقیما یا شرف الاینها  
نعت تو شکل کشت مدح تو مطلب روا



فیض گرم کن از لطف کفّ حسان نیت

هر که ستاند دو ایض شفا بخشیش

تا عبادت کند بنده آزاده

چونکه که نیستم چون کنم ظهار فقر

نیز یکس حاجتم غیر شفقت ز تو

جنت مدح ملوک رنگ مرا بشکند

ای من و ابای من بنده خاک درت

اقدم و اود تویی ذات مقدس تویی

تا شرف مدح تو بخت تو فوق ما است

من که ام ای بشو آنکه کنم مدح تو

افند و از صد هزار کیستواند شمرد

در صوم کبریا ذات تو ناظم شدی

شش حجت و چهار سو بر درویشتم

سکه علم و عمل ختم بنام تو شد

اهل یقین از درت یافته اند آنچه

کز صدق و صفا از کف این میبویا

کز تو دو امپه و راه بملک شفا

از پی امر رشتم مزد و ارادعا

چون کنم اظهار فقر من که باشم کدا

جز تو دل خسته را نیت بکس انجیا

آینه صدق را کذب نخبند جلا

وی من و اولاد من خاک درت فدایا

ای تو طیب قلب و ی تو حبیب خدا

جز صلوات مباد و در شب و روزنا

را آنکه کتاب قیم است سراپا ترا

مدح ترا نکته ساکن ارض و سما

ذات تو ناظم شده در صوم کبریا

پیش تو کیسان بود در شب و کدا

صبح مسی از تو داد جمله جهان را <sup>صلا</sup>

از نظرت برده اند اهل نظر کیمیا

شع تو برنگان پرده ریب دریا

بردل ازادگان حکم رسول خدا

خارچشمی که نیت سره کرد است

دل که سازیم جمع رو بجا آوریم

از تو بپایان رسید پایه پیغمبری

ای تو رسول خداوی تو حیث قلوب

غزت اصحاب اعفت انصار را

لطف شفقت غابریل خوان

من که بچندین سند مهر تو در دیده ام

زنگ خجالت بپرزول آینه ام

از کهنم در گذر که گناهم همه

صاحب بچاره راهم تو غاصب

بر سر هر شکست شفقت لطف

حاک بر آن سر که نیت دره تو چاک

ای شمع حاک درت قبله حاجت ما

و از شرفت قدریت مرثبه او بیا

یاسند المرسلین با شرف الانبیا

عقدت اطهار را عصمت آل کبا

آمت خود را کن خرمن برق بلا

چون کنم از لطف تو جان و دل <sup>حدا</sup> <sup>دین</sup> <sup>وین</sup>

در دل آینه ام چهره مقصد ما

زانکه نخبه تو شفیع نیت بزور خوا

غیر تو چون صاحب نیت بهر کسرا

در دوش غمناک زانکه در کرم خود شفا

ملاعرافی

اقبال کرم میگذرد از باب هم را

بمخت نخوردن شتر آری دهنم را

از نعمت دنیا الم اشوب نگردم  
فقرم بسیت کند از منست  
بی برکی من دواع نهد بر دل آن

زین باد پریشان کنتم زلف الم را  
در چشم وجود از نهد راه عدم را  
بمهری من زرد کند روی درم را

المنا

حکیم صاحب

عرب و عجم

برو شتم ای زنده دلان باز قلم را  
زان مطنطنه کز گوش خود پنبه بر آرد  
زان نغمه جانسوز که در پرده ولها  
زان ناله که خون جگر سبک بر آرد  
سبک که چها میکند این طبع چها کبیر  
تا شرح دهم حال دل خسته که چو نیت  
باخوش بر آئی اگر از خویش بر آئی  
آری ندیم گوش وحدت بدو عالم  
خوش باش که مانند تو در عالم فانی  
چون من اگر از مهر جبهان نباش  
در آنکه دل از درد جهان کز نساز

تا تازه کنم صوت عرب را و عجم را  
آوازه بیدریج دهم گوش اصم را  
هم صحبت شادی کند آوازه غم را  
در گوش صدف آب دهم گوهریم را  
زین ناله ولسوز پاموز نغم را  
روشن کز ایند شوم سحر جرم را  
کجا بخشای سرش لایونم را  
بر بر تنم درد بر فیض چشم را  
داوست و دبد جلوه بسی طلب علم را  
آری کف آن سلسله زلف بجم را  
برو از علم سروری تخت و فنم را

چندانکه توان سنگ ستم بر سر زن  
چون نجروان بر در این پهنان  
با حص مگر بر درار با حبس بند  
چندانکه توانی دوسه روزی بستم  
ورطقت این درد جگر سوزند  
کایانجا حکم از صبر بود زنده دلانرا  
تا کی کنی از مهر جهان سینه پر آرد  
گر مردی دیده پوشان ز بند و سنگ  
هم راز گویمان شو هم صحبت دل باش  
دل پاک کن از کردگدورت برین خوان  
هر جا روی از دیده بی پاک خدز کن  
سر مایه ارباب است این کوش دار  
هر دل نبود آینه دار رخ امید  
بر جا بتوان رفت بهر حال که باشی  
بماند بانده گشت ترا چه حار است

چون لاله بخون روی بشود واع الم  
بر عدل تقدیم صلح بخش ستم  
وز آزار بسوزان جگر عدل و گرم را  
واع دل بچاصل خود ساز شکم را  
بر خاک نه آهسته تر از مور قدم را  
آغاز عدم بن بر انجام قدم را  
بر جای محمد چندوی جلوه صنم را  
کیسان شمر از ساده دانی و غم را  
از خار ره حص کندار قدم را  
پاکان جنگ ختم نمودند قدم را  
فازع ز طمع باش هم بسیار چه کم را  
بر باد بفرست کن بپنده دم را  
هر کل ندهد بوی و فاقه شتم را  
بهر سخنی در دنف زند نعم را  
آهسته رو از پی گشت رنج قدم را

در آینه بیند اگر عیب شمارد

خال رخ تو صیقل کند نقطه ذم را

ترتیب جوهای نه بشتریب تو کرد

ترجیح باطنی توان داد عجم را

نه عرق شیرازم نه صایب تبریز

بازیر اگر کس از کرم نغمه بم را

زین طفلظه بر گنگره عرش نهم بای

بر عاشیه بندم بر حسان عجم را

تاظن نبرگی کین سخنان هرزه درایت

بان سگه کش گشته لبم صفر رقم را

بادیده انصاف بین دوز به تکلیف

سپرون توان برد ز انفعی خم و جرم را

بالتکه این زمرهها قول حکیم است

انفاس سیاحت دل سوخته دم را

زین وصف بدیهی که مرا نبود شرم

تا دیده ام آقلیم عرب را و عجم را

از بهله ام فارغ و از دلوله آزاد

بشنو ملامه ای گشته شمره فخر مسلم را

تا بر تو گه کن تازه گنم از ره معنی

سازم شنو ازین سخنان گوش را

شاید سخن اینک من و اینک سخن من

بستان ز کرم گزین چنین است قلم را

بیزارم از آن ناف که سرگرم گرفت است

تا کرده حقیقت بگفتم ختم رقم را

نوبت من افتاد بگویند بعرفی

کو این من و تو داعیه خشم و جرم را

هیچ سخنهاست عنان در دست کز ازین را

بردار قلم مدح شهنشاه امم را

آن بخت ایچا که در دفتر ایچا  
آن نور حقیقت که شد از کوه زایش  
آن سدا را ای کم و کیف که چون  
آن ختم رسل گرفت که هر پیش  
آن قافله سالار حقیقت که زلفش  
زین خاک بر سر نه لوفت بر جان  
ای بجز انکشت منه بر سخن من  
قرآن قیدم است مرا شهادت  
گر که هر پیش نشدی بخت ایچا  
انگس که سزاوار شوی خاک درش  
ای بجز این وزنه در در بدر است  
سب برد او نه که خداوند جهان گفت  
آن روز که شد ختم بنام تو نبوت  
بلبل سخن که ز کلمات تو گوید  
یارب بود آب زخ که در کوبین

امکان نبود در قدس خلیج حرم را  
افروخته رخ را عدم شوق قدم را  
خلق از پی تو عظیم درش سخته حرم را  
اراسته گردند کلماتان ابرم را  
خجالت نشود حجت اضداد حکم را  
تا خاک کنی در دهن اصحاب خیم را  
مصحف بغلط خورد کند دستم را  
چون نیکی که شنیدت ضایع مسلم را  
ز شناختی از داد عدم را و قدم را  
وزنه بسنج سیر سازند شکم را  
یعنی بغلط راه مجو خیر امم را  
کز طاعت او شاد کنم بخت درم را  
تقدیر بشه ریف تو پرده ختم را  
در خون جگر غوطه دهد رنگ بقم را  
کز روی دم در خاک عالم را

از چه رضای تو در و نیت نخواهم  
هرگز بدلم کرد که درت نشسته است  
ای صاحب من صاحبی صاحب خود کن  
دستیه لطف و کرم خویش کنهدار  
برجم ضعیفان در خویش قلم کش  
مرغان ضعیفم چو ازاد نمودی

خواهم ز تو امرش اسم داب و عم را  
یارب بیدار آینه ام کردستم را  
دی شاه عرش دکن از خویش عجم را  
این بندگی که دلداده همجا تو دم را  
چون جود تو شد باعث ایجاد کرم را  
چونلاکه ماکن ز کرم باغ ارم را

ملاعر فی

آید آشفته بخوابم شبی آن مایه ناز  
و ده چه شب سمره آهوغرلان خشن  
خواب نی را دیده دار در او والی حسن  
چه پری چهره نکاریکه نداردش  
خواب را شب همه شب دیده بامی بوم

بروش مهر فرا و بنگه صبر که از  
و ده چه شب و سمره ابروی عریان طراز  
خواب نی آینه صورت او منعی ناز  
در پس ده فطرت فلک شعبه باز  
که برویم در این واقعه سناخته باز

راز و حکیم صاحب نیاز

ناگهان گشت برویم دری از حوالت باز  
دل کشادم بدم از اول شب تا دم صبح

تا شدم بفس زنده دلان نغمه طراز  
میرسیدارزه توفیق مگو بستم آواز

کای سخن ز دل آشوب نوایی سر کن

نغمه تازه باندازه و لهاکن ساز

پرده برآر باو اژه دلهای خرمین

بنوای دل ارباب و فارا بنواز

ناکه کردل عشاق برآرد فریاد

بهوای که شود خون جگر ناز و ناز

سخن آینه ادای که مبر حال بود

فتنه انگیز تر از جلوه خوبان طراز

تازه کن شور سخن ز سر سوز و کداز

بنو سازی ارباب و فاشوا ممتاز

کوش جانرا صد فک هر آن زمرنها

داشتم بیک دل از صیرت آن در گداز

کین نو ابا ز کجا وز که و باست سخن

دین سر و شوم ز چه رو کشته چنین مجرم

من نه آنم که ز غم رسد آواز بگوش

با دلم کیت که دارد دروش ناز و ناز

با چنین صیرتم افروخته دل از عشق

همه تن غرق حقیقت شده راه مجاز

دیده گریان و دل شفته و صیران

نه رهم سوی نشیب کند سوی فرار

که شد از غیب دری باز دور آمد بدم

ناز پروردگاری عشوه کری جلوه طراز

غمزه را بشوخی دل بردن صد غم

فشته را سحر و سحر سحر اسرار غم

جسم از جادو بنامم دل در قفس

گفتم ای خاک چه است در اول و دین

همه شوقم همه شوقم همه شوقم همه شوق

همه نازی همه نازی همه نازی همه نازی



حیت حکمت که شدی مردی که دیده دل

اندرین تیره چشم گشته ز دل دیده نواز

بجوایم ز وفا خنده زبان گفت چو

که ندانی ز چهره شمت است

ان شنیدم که بر فکر برانوداری

گشته بم صحبت عنی رزه فکر در آن

آدم جلوه کنان نفسی گوش کنم

کین دو بلبل چه آوازه برآند آواز

چون شنیدم که چنین گفت جوایش کنم

بنشین نفسی گوش کن که نکته راز

باد و صد طغنه در مدح رسول نقیین

آن سرافراز ام شاه عجم بدر حجاز

مهر دین ماه یقین بحر کرم فخر ام

آنکه دارد بدارش هم جو جهان روی نیاز

آنکه گیر یغ تعطیل دهد مکان را

خروج را در هشت تجیل بصر افتد نیاز

آنکه کر حکمت او نهی کند فرمان را

عدل رحمت غمیش نهد مهر جو نیاز

آنکه قرآن زازل گشت نباش منزل

آنکه کردید ز جو در گشت سحر اعجاز

آنکه از غم بر آتش مکان دوری

لا مکان ملی شد و آمد بجان دور نیاز

آنکه گزینده گشتش مهرش از بیم

بجو سحاب شود محو جهنم رگداز

آنکه کر وظیفه شان شود از روی کرم

مرده از روح روان گشته شود جسم نواز

شاید که اگر حکم فرمائش دهد

امر تقدیر بفرمان قضا کرد و باز

علم از برده یقین علم از کشته حیا  
 آن کبر پرورد انوار حقیقت که خوا  
 دین از بر دل ارباب یقین  
 در جوی که زندگیا ز رفوت قدس  
 سایه حشرش حجت عالم گردید  
 یارب از بندیش شادنا خاطر ما  
 مهر او پرده غفلت دل ما برداشت  
 کز نکستی که شش بادی کم کرده پان  
 یا صمد که بی تغییر بشارت داوی  
 لطف کن صاحب خود را برهانم از غفل

صبر از وفات بقا جهل از وید کداز  
 در بس برده اسرار شد محرم راز  
 کفر از نخلت او کشت به عالم غماز  
 عقل او که بود تا که کند پای دل از  
 چون ندایم بجا که تمش روی نیاید  
 که از و کرد غفلت ما رو بنماز  
 لطف او کشت بار ابر غمخیز  
 طی نکستی ره میدکسی از نک نماز  
 کی بهیدی ز غلط کردن ما از دم کاز  
 چون توئی صاحب صاحب بوشنوز

یارب لطف خود ای سازه کن چگون

عربی

لانا

که مرا از شرف خاکدش کنز تماز

در صفت قیامت کرد از غمخیز  
 شینوتم تا برده استک یا باهی  
 رو دینل شوقی بغی دیده بوسی

ش زای مز  
 صبح دم چون در دند و سوزین  
 نوش اهل طلقه نام  
 ایمن نهان  
 مصره بران کرد و رود و داوی

زان دل شوریده بر بارگه خود می نهم  
زان ملایک چون کجوشانم  
شا عجمت تلاش صحبت باکی کند

کاشیان نزع مجنون شد دل شیدا می  
چشمه لذت کثا هر موی غم بلا می  
خون حیض دختر ز زانو شد از لبها می

المسما

حکیم صاحب

بمن و سلوا

ای سخن را شهید جان در کام از لبها می  
می برد معنی کنون از گوهر من آب  
غم مار آغصه پیشینان بر باد رفت  
نغمهای دل فریبم را نظام دیگر است  
جلو باد راغ معنی که نیامد در نیت  
ناله دلسوز دارم که ریخته سانه کو  
بس که دارم شور در میانم تا سحر  
عشق را ساگر داول شوق استاد کل  
نغمه پرداز سیر بر کشته سخنام کنون  
کرد خجالت از مضمون سخن بر جبهه ام  
خوبیشانی در علم زین در گستان حاصل کرد

ساز امید لبه ز از دل منیای من  
ای مطالب را که افروز مطلبهای من  
کشور معنی فغان برداشت را ای شیدا می  
نشئه دیگر کون دهد اجاب را صبا می  
کین قبای لبه ز زیبا است بر بار می  
تابه نمی عشق را سر گرم بایای من  
خنده بر صبح قیامت میزند شبها می  
نیست در معنی مگر طبع سخن سپرای  
ناله دلسوز دارم دلیل شیدا می  
ابرینان است فیض طبع کوهر زای من  
وای بر من وای بر من وای بر من وای

کز چن نخلت ز شرم دوستانان مستکش

آه اگر اینست امروز زیاران کمال

هند و ایران گوش بر آواز من داده اند

من نه آن کجیم که چشم از من شود روزگار

ایستادگان ارباب معنی از نعام زدند

نکتہ گیر از پوه پرور از حد کردم غم

باز من ایستاد معنی ای سخندان

حاشا نه نیستیم دل بسته کز آف

قیصرم را طعنه بر غفور و خاقان میرسد

گر گویم ختم شد بر سخن چون دیگران

کین سخن بر یاد نید و بر بی شرم و حیانت

میرد ز کس از رخ امروز من فرومای

بر شب فرود میخند و شب یلدا می

چون مگرد و روم دار گوهر و الای من

فیض است با جور شد و افزای من

کیست تا امروز زبشید چون رحمان

کی شکستن می تواند قیمت کالای من

تا پس از چندین سخن کس بر نی برای من

دور دارد لطف ایر و ما و من از مای من

نشو و کس گوئی رای من شای من

گویدم کفر است در معنی دل در وای من

را که شد ختم سخن بر گوهر و الای من

شهباز عرصه میدان نقد کن فکان

گوگب برج سعادت کوهر کیمای من

نور واحد باشت ایجاد روح کاینات

مظهر فیض الهی شمع نور خراب

فخر عالم خیر است رهبر عقبای من

منبع دین نور ایمان بر من و آبای من

هر که پرسیدم از خاک خوشش بود

که بجز مهر تو و اصحاب الم رهنماست

رو سفید بیهای ما از دور است

راه فرمان ترا دایم بطریقه کرده ام

بنده خاکه درت بر جو عالم سر در است

تا بحد کوه برکت سخنور گشته ام

گر کردد لطف عاتق شافع رودر حساب

کار دل مشکل شدی در کعبه غم از

تو فرج بچهارم زهر کردی در ایام

نیستم ز آنها که با حجت کند فرمان بری

با کلام روح بخش طعنه بر کوه زخم

تش عشق من در توان شد شعده در

جان نیاید سوی بسم بر بخیزدش رخک

مهر او که جان رود از دل خواهد شد

بس که از شوق محبت چشم بر چون

کرد محبت ای من دای مجله بدای من

خاک عالم بر سر بخت سیه سیاهی من

وزند دارد درو سیاهی روز چون

جو ره شوق تو ز قطن کشت نشانه

زان سببی قیمت آمد کوه و امان من

کوشش کوه بر صین بود بر نکته زبانی من

کی را استغفار کردد مو عیبهای من

گر نکشتی سر کشتت منوس غمهای من

گر نبود لطف تو من من و سلوای من

از تو قرآن بس بود طور من و موسی من

سپیل افتد بجز از حکام استغفای من

من شدم رسوای مهرت مهر تو رسوای من

گر نسا زد در قیمت لطف او و جانی من

عشق اگر اینست معصوبت سربازی من

آه شد باد و مراد دیده شد در یاری من

حکایت درش را رسک جنت ختم

تازه گوئی که جو غرض نیست در ملک

حکایت یونانیان و فطرت شریکان

حسن صورت لب لباب شو ایجاد در

میگفت بلا زین نغمه خاشاک باش

تازه گویند که باز بنگر تازه گوئی کن

در پس پرده دارد جلوه مفضل حیا

که نصیحتان در اصحاب و ام عمر با است

روز دلی ای دوستان از جبهه

ای که افراز ام نیست دایم نام

یارم چون سینه از نور مهرش سر فروز

آفرین ختم است بر چشم دل سپاری

جان من ختم است بر صبا کنون غوغای

طبع صبا بر است کمتر پایه سودای

سرگذارد عشق اگر زین نغمه بار بار

تا شود معلوم قدر که هر کیگاری

تا شود سر سبز و خرم گلشن خضری

پرده از شرم و حیا دارد دل دانای

نیست جز این در دور امید و صحرای

زنگه معلومت پنهان من سپیدی

که بشناسد سر کوی خوش است ماوای

در شفاعت یار شود در شانه با هوای

ملا عرفی

ز خود کرده بر بندگی کلام جان

که کسی ملک معنی در رسد خود را

زرقص عادت پیش از آن که بیامی

همان که اشتیاق دیدش زاری

که کرم و انانی گیمای ارمان

که هم زرم محک است مسار همچان

چو سلطان غیوری در کند خصم بد کوهر  
روان از چشم شہوت در عذاب <sup>از برین</sup> <sub>کند</sub>  
ز نصرت شاد شوهر که غم بر کرد دل

بکش زان پشته خود را که جور <sup>سهم</sup> <sub>سهم</sub>  
دو گرگ می نشیند بر در اجگر <sup>شبان</sup> <sub>شبان</sub>  
ز غفلت ساد شوهر که خود را <sup>سهم</sup> <sub>سهم</sub>

المتا

حکیم صاحب

بجاودان

بپوش از جسم خاکی چشم نامقدار جان <sup>سهم</sup> <sub>سهم</sub>  
چنان بر بند چشم مدعا از روی <sup>مطلبها</sup> <sub>مطلبها</sub>  
مکن از شوی نفسی با حوص <sup>امیرش</sup> <sub>امیرش</sub>  
بهر سوردنی آینه پرداز محبت <sup>شود</sup> <sub>شود</sub>  
قلم را قدم گردیده باز از شور <sup>شام</sup> <sub>شام</sub>  
سراسر میروم در باغ معنی بار <sup>عربی</sup> <sub>عربی</sub>  
دی در محبت ماروی تا فیض جان <sup>باید</sup> <sub>باید</sub>  
چو مردان مردت بر حقیقت کوش <sup>بکش</sup> <sub>بکش</sub>  
دران کلش بکل چند استا <sup>امروز</sup> <sub>امروز</sub>  
در در کج و صحت خازن کج <sup>شود</sup> <sub>شود</sub>  
کل حورشید از چاک کر پانت <sup>برارد</sup> <sub>برارد</sub>

در اور کشور دل تا جهان جاودان <sup>سهم</sup> <sub>سهم</sub>  
که بر نقش با نس زمین <sup>سهم</sup> <sub>سهم</sub>  
چو مردان خویش را شاید <sup>ممکن</sup> <sub>ممکن</sub>  
چو جسته مکر روی دل از رو <sup>شکران</sup> <sub>شکران</sub>  
پانا آتش فشان ز طبع کت <sup>سهم</sup> <sub>سهم</sub>  
پانا کت سنجان با هم <sup>ش عثمان</sup> <sub>ش عثمان</sub>  
مکر در حکمت ما حکمت <sup>یونانیان</sup> <sub>یونانیان</sub>  
دو بیل را اگر در کلش <sup>توجید</sup> <sub>توجید</sub>  
نگو بگر مر ایشید <sup>انجا</sup> <sub>انجا</sub>  
مروت پیشه کن تا پس <sup>ش عثمان</sup> <sub>ش عثمان</sub>  
اگر دامن شب صبح <sup>دامن</sup> <sub>دامن</sub>

زبان از روهار بیدار عرض مطلبها  
شکسته شیشه نازک دلان ای سنگدل  
دعوی محبت بر دل غم دیده مانده  
شکر در کسین خوشبختی همچو صبح  
نمی فهمی ز با نغم ز بی شرمی چنین  
زبان سرخشمه زهر ملامت دارم از دست  
بلائی نامرادیها مارا کرده کردان  
در آن که غمش سرگرم بلا دارد  
جهانی را بجان تا میتوان مرا نمود  
زبان ناچاشنی بخش دل محبت پستان  
سراشتان چون پستان کنگه رنگین  
خدرای جان من از برق آه سینه  
ز خوف تلخ بدگویان مذاق شیرین  
مشورت هم درون سینه نشان لطف مرقم  
جان شیشه هم کسین جان از کوهک

چنان که هر چه بینی خوشتر را سران  
نمی ترسی در آتش شیشه سنگین دلان  
که جازرا عمر با از محبت دل در امان  
بچشم دیده پیدار کی خواب کربان  
من محبت زین بنم تویی با کس  
مکن کاریکه خود را بخدمت افعی دمان  
تویی با چند خود را بر مراد دیگران  
بهر سو خضر با سرشته چون ریک دوان  
مکن کاریکه با خود عالمی را سران  
مگر در محبت روحانیان خود را درون  
نمی ترسی در خون خویشه دوان  
مباد از سودا این کیدانه ضد عرض زبان  
مگر در کام جان کینستی شیرین زبان  
که در ناچاشنی بخش مذاق انس دوان  
مباد در کمان افعی که خود را در کمان



بدیرا جرمی ای جان پادشاه ششم

مخوف از زمین جاری کیمیاگر کن

تلاش پیش سیدار کن شب زنده دار برا

طبع را سر سینه آسودگی را مرد میدان باش

سراپا چون زره که چشم خواهی شد چه خواهی کرد

چو شیران گنبد تا بر قوت بازو توان کردن

ز جلد کرک حصص آبی اگر سپردن بید

تو باین سخت جانی روی <sup>مطلب چون خواهی</sup>

جهانزاد کوته دار پاپا بر روی غمت نه

بهشت سر فراری آرزو داری <sup>عیش</sup>

مروت پش ازادگان مدعا باشد

نه آبی که تو یکدل شاد کردی در کاران جان

تو کل دارم ای جان جهان دیگر چه دارم

بدفع آرزو دست طمع در آتشین <sup>دیدی</sup>

جگر با جند خون آرد دست غم داری <sup>دین</sup>

اگر باور نداری بود پادشاهان عیان

ازین که در بری آسین کنج شایگان

مگر آسودگی از خجالت خواب که آن

تو کل را که بر بند کرم دیشان

بمیدانی که تیر صاف شصتستان <sup>در جهان</sup>

تو نامگی سوی درع و زینت بر ستون

جهانزاد کو سفند و عمت خود را <sup>شبان</sup>

که موج قطره را بر نوحش کج مکران

اگر خواهی که خود را در دو عالم <sup>کام</sup>

طلب کار و فاشو نامرقت راعیان

ز خود تا مگذری که صحبت روحان

ندام چون سه انجام از چنین طبع <sup>کران</sup>

در آچون من درین حجت که خود را <sup>پان</sup>

که مطلب است فرمان بری بر <sup>استان</sup>

بشود دست طمع تا کام در گرا <sup>دمان</sup>

نداری آب اگر در شیره تذویر و ریای تا  
 بصد در آستان مگذر که بر شین بجای  
 تماشای فرازی که ده خسته نشین مارا  
 مرا حیرت که پیمان گیر مطلبهای غافل  
 برک از زوهار که توانی خو گرفت ای دل  
 عشق بیگانه در حوضان باشد  
 بیازار که یوسف میوه عشق سبکین دل  
 پای غافل از من قصه مهر و فاشنو  
 در او خلوت بود مکان انگاه که گز  
 توانی همچو من دل بردار که در عالم بیرون  
 شهنشاه فخر بجای آن که کونین  
 سروریه قلب حین سلطان در دور  
 اگر از خاک هر شیشه سزی میوانم کف  
 ز شمشیر آسمان عودین حوریه  
 قلم از وجودش شد رقم بر لوح جاری

کس تقلید تا تحقیق را روشن دوان  
 بر پستی که بازاری سما آستان  
 پاتا کا سید بر اسرافرازی جهان  
 تو نمایی خوشه در زیر این بار که ان  
 با نیک فستی کام جهان را از معانی  
 شود معلومت این اندم که ترک این  
 تو یعقوب و زینچان که جان بر جهان  
 که خود را در محبت سرافراز این جهان  
 مبین در غروشان تا حویش  
 سر خود اگر در پای آن آرام جان  
 که جبریل امین را بر دوش تو حید جان  
 که با مهرش زمین و آسمان را توان  
 که بیرون از مکان ما اشهای مکان  
 ز شمشیرین و دود ز نشان حاوران  
 عدم بهر جودش مجلس را می مکان

جهان قوت روان از سفره جان دارد

هر سوخت روان خوش بکیران

شهنشاهی از همت صلابت بگردان دارد

جهاز از بر سر خوان خلیش جهان

بخت چون شود کل غنچه بر پنجه خودش

تندی دستی اگر پستی جهاز از کج و کمان

اگر لطفش دهد فرمان که در نام بر خیزد

بهرشش گوش تا از آتش جهان امان

زمین و آسمان ماحول خوان از آتش

مکان و لامکان از نور مهرش در جهان

فروری که بکش دل از محنت بر داری

اگر در قهر او پستی پستی ناکهان

تکلف بر طرفین آستان که کما حق

چنان کن که خودیها خویش را بر کران

بگشش کنی هر وی مطلب را عیان

در آویزی اگر در دامن لطفش آمان

اگر یکدم گذر بر محفل روحانیان

چه گویم پس و جان نام او در زبان

محمد سرور کونین که نور جهان گشش

جراغ دین دایما زاروان روشن

نبودی آفرینش اگر نبودی که گشش

در و پیوند گروی هر چه را پستی جهان

زبان در وصف او قاهر بود ذرات عالم

چنان صاحب تو در حدش قلم را کما حق

یکی از صد هزاران که نویسی نیستی

که وصف گشش را چو قدرش سکران

ز نورش تا نبوت را اصلا بر آستان

زمین و آسمان را در آتش فرمان جهان

الهی تاز نویش کو هر چکان بود روشن

تلم در صاحب بدش تر زبان بنی

الهی جهان است مهراغ صاحبش

دل ازادگان را با محبت همغان بنی

الهی عدم حکم بکش ساز جانم را

که که در راه سویش خاک کرد و بنام بنی

ترا بر در که آل تو و اصحاب پوتم

که این بچار را دید چشم بندکان بنی

الهی چون مدارم ویر غیر احت

بهر خویش این چه رسم تو امان بنی

ملا عری

من کبیتم آن ککوفین میرم

که چینه جوهر دست خمیرم

بر صفحه تصویر حلات مشالم

وز پرده تقدیر محالست نظیرم

چون کشتد جام صفایک شام

چون عشق دهد راک حسین آب زیرم

از محبت عاشق سکن امور کافم

وز غمزه معشوق کن لبش فیه تیرم

انجا که دفاتش نه شود چشمه خوم

و انجا که صفا غسل دهد آب غدرم

در مدله فقر و فاقه صف الوقم

در مرزعه غم و غلا ابر مطیرم

المعما

حکیم صاحب

بهر منیر

من کبیتم آن بیل فردوس میرم

کز ناله درغان بهشتت صغیرم

من کبیتم آن مایه فطرت که کارا

اینه ادراک یقین است ضمیرم

آن غم خوش الحان گلستان عالم

ان شش عشتم که اگر شعله بر آرم

اغم که مدام از جگر سوخته خیرم

انم که گرم دل بدو صدواع بسوزند

آن نغمه طارم که گذارنده شویم

من نیستیم کس که توان یافت عدلیم

سلطان مملکتیم خاقان خواقین

در سلسله فقر و فاقه عین سلوکم

از قطره من آب برده گوهر مید

در کام جهان چاشنی آب حیاتم

کندم کند بیده مردود به شتم

حاکم ولی آن خاک که اسیر وجودم

حاشا که باین طبع بود میل کز فم

امروز گلستان سخن بیل ما راست  
اینک من و اینک سخن ای مرد سخن دان

کاندز چمن و مهر نیاید تقسیم

از خون جگر جوش زنده چشمه شرم

در دم که بدل منت در مان پذیرم

دست طلب از دامن توفیق بگیرم

برخواست تا از قلم ضعیف صبرم

هر چند که در دیده جهش حقیرم

فقرم بری از کسکش تاج و سیرم

در مرحله صبر و رضا بشرد بشیرم

برگشت جگر سوختگان ابرم

کز نایه توفیق رسیدت خیرم

کی خجالت اجاب دهد قرص شرم

بدرم ولی آن بدر که خورشید منم

کی لاف زخم من که بهر حال بصیرم

زین ططنه از کج نظران نیشم  
بشنو که ز تو بدمد غنی و ظمیرم

انصا اگر است کنون لطف سخن را  
گر خار بر روی کج بچین ز خیال  
بپی کم کند ارد در غلظت سهو غلط خون  
تعظیم حکام بی تسلیم سخن دان  
کی منت سلمان و سنائی که از روز  
سرگردد صاحبیم صاحب خویشم  
صد شکر که داغم بدل از منت که منت  
رضیت بقسمت دلم از پیش و اگر کم  
گرهت مردی نشود راه نمایم  
از خلقه دامان توکل تنم پای  
شکرم بی شکر آورده بخردار  
عمریت که در بندگی زنده دلام  
که موج کسرا بم نظر بحر محیطم  
چون عقل شود راهها شوق میردم  
بی منت اگر تربیت و دوست دوست

دانه بگر سینفی و اعشی و جریرم  
خوش باش که در جامه اجابت  
مردود سواد است برو نکته کیرم  
بر سینه حاسد نشان نشیرم  
صاحب نظری که کند از لطف کیرم  
تا ملک سخن را بمثل میرد و زرم  
من بند فرمان بر بی شب بهیرم  
با پیش و کم خود نه طویلیم نه قصیرم  
نامردم اگر در قدم صبر نمیرم  
بیرون و ره حص و طمع پذیرم  
خرد من فقر از ره تو بفق کیرم  
المنه لک که نیم کر کنه سیرم  
خاکم که نه صدف از چند حقیرم  
که عشق کند تربیتیم همت پیرم  
گویم که تو بی صاحب در پیش میرم

جهان تمام و در او که هیچ شهر و دیار	نیاقدم که فرو شدند بخت در بار
زنجبیل فلک شکفته می بارد	من ابلهانه که ز نرم با کینه حصار
کفن سپا و روباوت و جامه نیلی کنز	که روز کار طبیعت و عاقبت عا
عجب که نشکند این کارگاه میانش	که شیشه خالی من در لجاجتم ز
جواشم چون بخارد بوقت خاییدن	پلنگ ناخنه کرد زمانه غدار
چنین که مال ز دل جوشد و نفس زخم	عجب مدار که تشنه آورم جو خیار

المقام حکیم صاحب بکتره الابرار

هزار شکر که صبح امید از شب تار	و میدود او بدلی نمرده بشیدن بار
چو صبح سعادت چو صبح امید	چو صبح شوق جو رشید و پدید
چو صبح پیشه مهرشوی نور روز	چو صبح روشنی افروز مطلع نور
چو صبح صقیل آینه سخنچان	چو صبح آینه پرداز سینه ابرار
چو صبح قبله غای امید خور و بزرگ	چو صبح چهره کشی عروسین نهاد
چو صبح عطر کبوسوی شبشیده	چو صبح کزخ کافور برده غبار
نوامی صاحبش را بانس و جان برسان	بنام یک کنش آروی خویش و تبار

فروز و دولت پندار اندر و پدا

ز شوق ممد می آن گشته دم دوم

ز فیض آینه لا تقطوا در آن دل

در آن سحر ز طیب حسیب زنده دلی

بزارش که که فارغ شدم ز غم

بصدم قیام بر سندان سخن سخی

برون رگشور اندوه غم جانم جمع

چو طوطی آینه پرواز مصرعی بودم

چو مهر راز در آینه اولو لا بقصار

ز جای بستم و گشتم تمام استغفار

صفا ز طینه خاطر م زود و بخار

چو آن صمیمت افروخت طالع چای

بزارش که که رستم ز کمر این غدا

بطوطی آینه ام در سخن آینه دار

بمع دل سخن عشق می کنم تکرار

که مطلع دگر آراست طبع کو هر باد

کو که کو که فارغ و از ادهم پیا و پیا

ز باوه کور و نیست رنگ بوی خار

مگر چو چشم پری طلسمان کشور نماز

هنوز تیغ زبانم نکرده قطع سخن

که شد گشوده دری بر دلم ز غم

چو کعبه دلم از پر تو شگفت فروغ

ز جای بستم و افان دشمن چو سایه پنا

ز نشسته می عقل آفرین شوم سحر

هنوز ز آتش شوقم بخته برق

چو آن خلوتم افروخت جلوه دلدا

زود بخت ز آینه دلم زنگار

ز شوق دل همه تن جان شدم بر با



دوی که از تو شود نخل عمر بر خوردار	بناز گفتش ای جان من بسین
ببشو پای دل آشوب غمزه خوخواند	بصد کز کشته و ناز و غنچه و دلبال
ترا که هست بدین گونه فلع کوه بار	نشبت و گفت که ای بسلی سخن پرداز
برغم عرفی شیر از ختم کن گفتار	صد از روم بایران فرست کشورهند
بکام نکته شناسان درین خجسته دیار	بر آسمان نهم بر نیای تبه شعر
کهی شکایت و کاهن نصیحت آرد بکار	قلم بر آرخن را بلهجه عرفی عرفی
بخون ناله و لسوز غوطه متعار	ز شوق ترجمه اشوق مطلق سکر کنز

نتیجه نیست بجز غم زرداشن بسیار  
 ز سعی خویش حوسن کس مباد بر خوردار

که زیر طاق فلک نیست جای این و قرار	تور و چون سر خود کیه فکر دیگر کنز
چه طالع است کرد بخت ببشود بر سر از	ز دو آه شب از روز خود نمیدانم
چگونه راست کند بر مراد ما و تو کار	بفر کار خود افلاک مانده سر کردن
امین چگونه توان شد ز مکر این غدار	براه سبیل کران تا بچند خواب کران
مدار کردش این صبح بی ثبات و مدار	بهوش باش که بسیار بچو ما و تو دید
مرو ز تنگ حوادث در ایامین	چو ابلهان بفرز زمانه شاد مباحش

بر تو کار ز اول خویش کن  
بدنوازی گردون زره و پروان  
در سه فلکیات ترک خواب رخت کن  
زوزه تا گل خورشید اندرین کن  
هر چه میگردم روی در فدا دارد  
بهشت غایت ار مکنی طلب چون  
بفکر غایت کار خویش باشم مقیم  
بدنوازی این بوالهوس مشغول  
ولی که نیست گرفتار غم چه غم دارد  
مبند دل کجاست تا ز غم شوی آزاد

که نیست غیر ندمت شیخ افکار  
اگر زنده دلمان قدم شمرده کند  
که دمدم تو خواهد رسید نوبت ما  
نسخ وز درد خون <sup>بهار</sup> بن زب  
بغیر نام که از یکتا نیست بر خور  
سری بخرقه تن کش بدیده پیدار  
ز روز کار و غم روز کار دست مدار  
که است در پس آینه شده صد بلای  
سریکه در دندار و زنده شدن چو غبار  
بر بند بار و منه بی سید بر دل با

غبار از دل آینه جهان بردار  
اگر محض ارباب حال خواهی بار

ولی که نیست تو عظیم مدعا تسلیم  
برون ز آب نیاید درست کوزه  
غبار از آینه که نمیتوانی برد

چه سود اگر شنود از لبم سخن صد با  
سبک قرار بشد زمانه را کردار  
بچشم آینه طوطی صفت مشور نکا

خیال خام دلت از غصه کرده کباب

همین نه بار دل و جان خوشتن <sup>شده</sup>

مطیع نفس مشو و ز حسد گریزان باش

بگام هنران خویش را مکن پامال

بسوخ و زرد جهان خویش را فریفته

تلاش صحبت ارباب دیده و دل کن

اگر ز عالم آسودگان نش <sup>نش</sup>

بهر نوای فریبنده دل ز راه مبر

که در دستان حسد شبه در کین تو زند

ز دستان جهان صد جهان گریزان باش

درین محیط جو کو هر باب خویش بساز

جباب و از این بجز خیمه بیرون زن

ز صبر دست طمع را در استین ننگن

ساز خم قد چون سرور از بار شکم

فریب دل مخور از آب درنگت بامنی

تمام حیرتی از غم چو صورت دیوار

ز راه گشته بر آینه زمانه عیار

بجز صدمه و زنده اختیار دل ز نهار

بنام پاک دلمان شوا گزیده خیار

برنگ بوی بهار و خوان مروار کار

که پیش <sup>فیض</sup> و دانش کند بر تو نثار

چو من ز سایه خود کن درین زمانه <sup>فرار</sup>

فریب صحبت هر بوالهوس <sup>بشد</sup>

که کی شود دلت از دست زور کار <sup>کار</sup>

باین سایه دلمان غیب خویش شمار

به سنگ نای صدف پس که هر خود را

چو موج از دل این بجز روی نیکبار

رضا حکم قضا بخش چون اولوالعبا

ز امتلا نفس پاک را مکن مردار

به بند چشم تماش از صورت دیوار

توای گزیده امکان که نور چشم دلی

قدم برآه نکویان چو کجروان بکند

ز ناصواب چو پاکان پوشش دیده دل

ببر زاینده دل عیار زنگ ستم

چو سخی که از خط سنج خجالت پاک

بیان لغت چو بیل هزارستان شو

ایین ارض و سمار نهضای دین چو

گره کش و شمر بند نخل گلشن کن

مکن بیدیه اقبال روز را شب تار

برغم تیره دلمان کن برستی اقرا

زبان بکام مگردان مگر با شفا

باب دیده غیرت بشوز دیده عیار

نماند اینده انت را اگر در غم رنکار

در اوج من کلکستان احمد مختار

خدیو شربت و بطیج گزیده انبار

رسول اعظم و اکرم رسوم لیل

محمد عربی پشواوی اهل یقین

شفیع روز جزا بادی صفار و کبار

بغیر گوهر پاش که شد سخن پرداز

اگر نه شعشعه نور پاک بودی

ز آهنگ و موالید پاک بود عدم

شیر رست خدیو سندیغ

سعادت از ای گشت تا نام تو ختم

که گشت در این برده محرم آسار

نبود مهر و نه وجه و ثوابت و سیار

از بوت جلوه خدین هزارش نکار

که نطق را نبود سوی امر و نه پیش بار

بدعای تو رود داد لطف کار گذار

که

کره رشته ایجاد از توفیت کشاد  
تویی که چون سخن از عدل سرگی کرد  
اگر نه ذات تو که دید عیاش ایجاد  
نظام گردش افلاک از وجود تو شد  
بهر چشم بصیرت کشود دیده عقل  
کسی که بر ایمان کجا خبر دادی  
کسی نقشه کردون کجا شدی این  
شریعت تو نکشتی اگر مدار جهان  
مکرم صلابت قهر تو دیده که هست  
زمانه ز بقای شریعت تو بقا است  
اگر نه رشته دعوی شدی شرع تو قطع  
نمای لطف تو تا بر زمانه سایه نکند  
ز نور پاک تو آن در که دیده روشن کرد  
میقیم کوی ترا از روی حبت نیست  
سر یکه مندل رود از تو دیدندید

قضا بدست تو تقدیر را سپرد و مهما  
بگرد مر که جات سپهر چون بر کجا  
چرا بجز تو نشد امر و نهی را معیار  
گرفت چشم جهان از تو نور مردم  
ز پر تو شرف نیست ذره بجاکا  
نکشتی اگر ز وجودت زمانه بر خوردا  
گرش تو کشیدی بچرخه اقرار  
فلک بخون یتیمان شدی مدار کرا  
فقاوه آینه نه سپهر در زنگار  
سپهر از تو باشد مدار دارو مدار  
جهان کشمکش مدعی شدی سپهرار  
صلای امن و امان داد بخرم فتنه  
بعین ظلمت و شد نور جمله مردم  
که پاسبان درت از برشت دارد  
بدور دایره فرخ چهار دوار

رستان تو کردی که خیزد از تیر پا

یارگاه جلال بودت شب روز

رستان تو کردی که مهر بردید

شد از جلای درت چشم آسمان روشن

رخسار و صفت پست سپهر نورانی

چو عکسوت نماید طرف لنگره اش

مدار کردش افکاک استوش کرد

بدور و صفت پست اگر نمی گشتند

بدور باش ملایک نهند بر کسی

بره صفت پوچوش کشتند شمع و جواهر

برستان تو دارد در قضایا

فروخت از نزدی بر رخ زمانه کلاب

از آن زمان که نهادی قدم بچرخ جهان

چه نغمه است چه میگویم این سخن چنان

توانم که توان مدح پاک تو کرد

بیدید مهر و مهرت تو تینای غبار

چو خیل مورد درآمد شدند بقطار

بچشم ثابت و سیاره تو تینا کرد

زخمت سخن تو شد مهر و ماه آینه در

چو در میان فانوس شمع در شب تار

پیام قصر تو خورشید چون بود سیار

بگیرتم که چه کرد اندرین بنا معمار

بود مهر و مهر و خورشید و اشک و مدار

اگر رفت ز سر خادم درت دستار

فلک ز بر تو خورشید و ماه کیر و عار

که برده قدر تو ز آینه قدر ز نگار

سپهر را شدی از بهشتی شیما

زمانه گشت مشرف ز مقدم زوار

و یا چو طفل سبق میکنم بخود تکرار

که که هزار نویسم یکی بود ز هزار

شهر سیر رسالت بشیر او ادنی

نمای برج سعادت شفیق روز نشما

بجز تو هر میدان قاب توین کست

که گشت در این برده محرم آسرا

شبهت از شب قدر تو لیلته البعراج

و میت غم ترا طی لا مکان هموا

مرو که مهر تو که جان رو در تن بزود

بیایا که دل از دست رفت دست از کار

بحق قادر قیوم وحی فرد قدیم

بحق خالق اشیا و عالم و شمار

بحق سلسله پوند آسمان زمین

بحق رازق و رزاق باسطه و غفار

بحق چهره کهای عروس جمله کنز

بان خدای که گشت فلک و دوار

بان خدای که گرد آفرینش پیدا

بهر چه هست بود و جن را ثبات و مدار

بجویش ازنی و بمن ترانی عشق

باضطراب وصال و بصیر بهنجار

بسور سینه یاس و شادای امید

بجانکه ازنی بجز و بدل نوازی یار

بخنده گنگ بر جوت دل ریخت

بگریه که ز دل شست نقش و قرار

بصبح زنده و لان و بشام چهاران

بصحت دل شاد و بخاطر افکار

بجلقه سر زلف بتان خون شام

بچشم مست که خوابش بنگار

بعشویهای جگر سوزفته پرور نماز

بجلوهای دل شوبس و وقت یار

بانه شیمی بگریه حسری

بپور سینه یعقوب و طاقت ایوب

بدر بای لیلی و وحشت مجنون

بگریهای سحر خیره عاقبت محمود

بقهر شام غریبان و فیض صبح طمن

بتابش جانسوز و دوری از دور <sup>جوانست</sup>

بحق آنکه باحق خورد بحق سوگند

بجان مهر و محبت با بروی وفا

بمیوه های بهشت و بگلوه حورا

به پرده پوشی کبریا و بود عصمت

بباقی قیامت بروی سبای حسرم

به پیر زنده دل و نو جوان بی پروا

بآبروی مقیمان کوی قهر و ستم

بیاده که کشد عقل را بحد جنون

بسیاقان مراحتی قدس کمن بیما

ببهره وصل و بصبح و شام عاشق ناز

ببوی سنی که برود عشق تا سر بازار

ببزر بارزوی فرهاد و سینه کس

ببشوق بجزیره های خنده شرار

بروز نامه سفید و بطلمت شب تار

بدر در حواری از ان در بشرم صبر و <sup>قنار</sup>

بلطف آنکه بجز راستی ندارد کار

بجاک پای هر وقت بگریه که چو پیدار

بتش دل در رخ بخت ابرار

ببشرم و عظمت و در شیره کان <sup>عفت</sup> کار

برو سفیدی اخال خیر آثار

بسرخ و زرد توخان و باب و رنگ بهار

بجا کفان ریاضت کش صلاح گذار

بنشسته که شود جام عقل از سر شرار

بتلخی می تاب و بشکری گفتار



تبار یانه تار و بشوخی مضراب

بسوزش عود و بکاک طنبور

بجختگی ز امید شسته در امید

به بی حیایی بل شرم برده ناموس

با نقاب تموز و بزهر پر رشتا

بدانغ ناله میگون و کاک بر خون

بناخه خطر ریحان کجالت غم به نام

بگونه کونه چمن پروران رنگ ناز

بناز سر و وضو بر بعر و شمشاد

بصوت بیل شیدا و ناله قری

بشاه باز نعت بچند گوشتین

بسر پریدن موسیچه از موس ابوا

بوز دیده خفاش و مشعل خورشید

به پینوای فقر و بصیر دریا دل

بروزه کشت و روز را بهم پوست

بدانوازی نای و بیانک موسیقار

بچنگ و بربط و قیچک بدل شستبار

بوصلگی که برو بهر را نشد بار

برو سیاهی سوای کوجه و بازا

بیاد قهر خزان و لطف بهار

بیدیه ترش بنم بجنده کلزار

بجنده کل و شور مل و فغان هزار

بموج سینه و آب روان و ماپی حنا

بجلوه چمن آرای سپید کبک آزار

بکبک قهقهه خند قند و خوش رفتار

ببانک صعوه و فریاد زانغ و نغمه سار

بدم فشاننی دم و بجان مور شکار

بقطره که از و بجر با ندیده کنار

برزق بیشتر و در درزق تو تیار

بطاعتی که نه بنی شش غیر استغفا

بسوز آه یتیمان روز و شب محزون

بسوز جوع یتیمان نیم نان محتاج

بمعنی که بلفظش نمیتوان بستن

باشناسایی بچاکان بی مطلب

برنگ حاسد و لطف مصاحبان <sup>مزاج</sup>

بوسعت غم عشق و به شکم دل صبر

باشکی خلیل ترا کلمات باشد

بمژده که رسیدش ز پی نسیم وصل

بشور هلهله ناز پروران غیب

بدنوازی عشق و بجانکدازی بجز

به بی فغانی اخوان به پاسبانی کرک

بشور محبت محبوب و دوست صحرا

به پیش تیغ فولاد و عشق سنگین دل

بصورتی که از او بروی شیرین رفت

بعقد که گشت دانش گشت با خن غفل

بجانکدازی همان بیک و سکار

بخوان جان و عایش مال مردم خوار

اگر بکار آند روز و حمد شمار

بمهربانی این دوستان کینه کنده

بنغمه بی هنرمان و بر مرقعه شمار

بوجدتی که ز کثرت نهاده رو بفرار

بیوی پیرهنی کان ز دیده بود غبار

بوعده که نهادش امید بکنار

بسوز و ولول کلر خان سیم غذا

بروسفیدی روز و سیاهی شب تار

برجامه که بخون فیت زینت و شکار

بچاشنی فریاد دامن کهر

که داد نسبت شیرین بصورت <sup>دلوار</sup>

بترش که خواشیده گشت از وزج یار

بمشکلی که نشد حل بسی صد کردار

بدار بای سبز آن خط کشیمه

بگلو بای بری طلعان کشور روم

بطبع قافیہ سخن عالم معنی

بتر زبانی و مع بطیب آن رسول

بروز روشن اسلام ظلمت کفر

به بت پرستی و فرمان بران بت

بکعبه که ز تو گشت کعبه دلسا

که هست و بود ز جود و جود پاک تو شد

شفقت تو نکرد اگر بخش شفیع

بحق اینهمه سو کند بای کونا کون

که کرد خجتم از روی دل ز لطف بیه

ببهر زین صاحب غبار محنت و غم

ببهر خویش تو از آن کش که بند در دست

لوا ای صاحب پیش را با بن و جان بران

مدد دانی که این هدیه را شیرین

بدلفریب حسن تان چین و تار

بعارفان غم صادقان پاک شعرا

بفکر نادره کو یان شعر ناممور

به باکی دل با جان وطنست اظهار

بدور حلقه فرمان سجده فرمانار

به بیت محترم و عارفان شایسته

بقبله که ترا خواند اندر و اخبار

باز و جان تو شدی از ره یقین محض

نه توبه فایده بخش نه بانگ استغفار

بحق سرور کوین و خواجه ابرار

بغبار پرده غفلت بر سر خاطر بردار

بدوش مندرگیش دست مرجمت کندار

بهر چه دست مراوش لطف خویش برآر

بنام بیک گشت آن روی خویش و تبار

بکوشش خویش سخنز که آن فضل آثار

که ارشمان بوزیر یکمانه خوانم برود  
کنون لبر و خود میکند شاربین

قصیده که ز لطف کوشته عطار  
بطر ز تازده صاحبان شیرین کار

غلام خاص با خلاص سید ابرار  
وزیر اعظم بنیاد جهان خوگارا

کل حدیقه نصف مصطفی پاشا  
فلک خباب که خورشید ذره پروا  
از گرفته سلامت نشان طبع سلیم  
بزرگ مرتبه و شوخ طبع کوچک دل

خدایو اعظم و اکرم وزیر صف سار  
بوظیف عام بود بان صغار و کبار  
از و بنام کوشته حکم بر خور دار  
بلند همت و بر کشته های دین هم شمار

ز نور آینه طلعت جهانگیرش  
بلند مرتبه فکر فروغ دولت او  
صلای طنطنه اش رشک حشمت خاقان

فروغ عدل نمایان چو خال از رخ  
جهان ز پرورش آفتاب وارد عالم  
فروغ کوه کعبه اش آبروی هند و تار

جهان ز فال نکویش نام نیک فرین  
عبدل آصف بن برخیا است در تبر  
ز داد داده جهان را صلا ی عدل

زمانه ز نکو کاریش بجز اقرار  
که کشته دیو و پری از شیشه آینه  
به لطف برده ز آینه زمانه عیار

نهال ظلم و ستم را از ریشه خواهد  
که نقد علم و عمل است کوهش معیار

که نقد علم و عمل است کوهش معیار

خدا یکی نا بخت کجایم قرین

همیشه دشمن جانت ای شاه

بلخ چون تو چه گویم که هست ترا  
چون خاک پیش تو اسباب کج باد

نخنده باغ بهشتی بخود ابر کرم

زمانه کرد بگردون بروز فوق عدو

اگر ز وسعت خلقت سخن بکنم شنید  
میرین قصیده که نعت نبیت کردم

که ای ز زبده مهر در امان دارد

باین بهانه مگر یاد این حقیر کن

ترا از باکی ل حال ندید معلوم است

ز سایه کرم و لطفت این قدر خوام

جان کنی نظری سوی کوهرم هر روز

ز لطف ساز او ای که منشش ساس

که آفتاب بر زده ام اگر تا بن

همیشه باد تر یار دولت پیدار

همیشه باد تر دوست از تو بر خود

سپهرده و دولت قرین در  
چو موم پیش تو قدر طلای دست

بقهر باد خوانی بلطف جوشن بهار

دمی که تو سخن تو یقین را دمی

که کونتهی کندم گفتگو به صد تکرار  
بنام سیک تو ای سرور خسته

بجق سرور کونین احمد محار

که دل ز لوله انظار شد افکار

چه احتیاج با بگذار ای فلک مقدار

که دور سازی از این بنده زل زنگار

که رشک صایب و عزنی شوم بصد

بعالم چو سنائی و سعیدی و عطار

ز عکس کوه پاکم جهان شود نو

چو قایلم بجزا اینک از مغان

که مور را سلیمان چنین بود گفتا

ز لطف قسمت کرد زده این

که عمر باشوم از دولت عمر خوردا

بهین که دعوی صاحب دین میان است

که عرف را سخن کستری نباشد کار

بود که از شرف فرج دولت تو شوم

درین زمانه بی اختیار کاکمزار

بهای شهرم از دولت کند پروا

بهند و کشور ایران بکاک چنین

بجن آن همه سو کند با که رفت پیش

بجن نخت بنی ان شفیع رورشما

که نیست بوی ریا با کلام تحقیقتم

بفکر و ذکر تو دارم همیشه دل سپار

مگر ز لطف غیبم سبب الاسباب

شوی بطوطی طبعم چو مهر آینه دار

که دایع عرفیم و رسک خان خانان

چه امتحان سخن اینک ز من ز تو

بدوستی تو شادم مکنز فراموشم

که در دعای تو ام عمر با هست یسار

مدام با در لطف تو جوت کام روا

همیشه با در ترا فرو بخت و دولت یار

درین قصیده دو بیتی بوصف

روا کنم که دلم خون شد این اندر شمار

منم که چون بنسجم زبان کنم گویا

چو ببلدیم که هر صوت ریزد از منقار

بنام خویش ز غم سکه در دیار سخن

بقدر حوصله خویش گز کنم گفتار

بزارش که که ایزد کج حکمت داد

خرنینه که برونت از حجاب

که که بجاگ برم دست کیمیا کرد

ز لطف داور فرمان روای کلام

ولی چه سود که از حکم بسخت

که نیست این نفس در کنار کینه

خدا کند ز لطف در کم فلک قدری

کشت بسایه قدم سحران کرد

کدام بخدا یک لطف طبع ما

سزاست که صله بخشند بر و کان

لب از کرف فرو بندان بری

که کج پلاس نفس همیده کند اطهار

که این چه طول کلام است حجت این

مرا برزه در ای نجویش سازد بار

ز لاف دان نه گرفتند سخن عجز

قدم بجز که نه تا یقین کن مقدار

نه هر طبیعت و هر جنین بود که

که در سخن بودش بار قدرت بسیار

بس است صبا این بخت نازبان

کنون برای عادت الحسن برار

همیشه مگر ز دولت نشان ستی

نام بخت بلند تو باد پر خوردار

همیشه دشمن بخت ز تشرف دل

غریق بحر الم باد همچو بوتیمار

بجوع بخت بلندت همیشه روشن باد

همیش باد ترا یار دولت پیدار

ملاعرفی

پاکه با دلم آن میکند پریشانی

که غمزه تو نگر دست با سگانی

ز دیده رفیق مردم همان نفس فریاد

که پتو مردم ویکه چنین باستان

که کسی تشنه لب است میداند

که موج آب حیوانت چنین است

نهشت عمره اسلام و شمنت که دو روز

محبت تو کنم جمع در پریشان

ترجمی ننگد حسن بر دم کوی بی

که در زمانه یوسف نموده زندان

که گفت مطلع دیگر چنین بیاری

که تازه سازم ازان مطلعین <sup>ازین</sup>

زهی و فای تو همسایه شبستان

نگاه گرم تو تکلیف نامستان

المستأ

حکیم صاحب

بگلستان خیال

بیایا که رفیق بهار سجان

جهان گرفته مزاج بهشت روحان

ز سبزه سطح چین پوس گشته

که خضر جابه بدل کرده از شبستان

که گرفته آب مزاج بهوز غایت لطف

که گرم و سرد طبیعت نموده یک

که شیدیه زگر پایشان خطوبی

که شوده پخته از بار فیض ربان

ز خون شکر دوی شد بهار کون

ز جوش لاله و گل خضر کرده بهمان

بهشت گشته سر از جهان ز جوش

برنگ بو قلمون جوخ کرده

شکوفه پر ز درم کرده دامن گلشن

چمن خویینه گل گشته از فراوان

ز راه رنگ بدستان گرفته دامن

شکسته سطح چمن رونق بدستان



زرد و طره سبیل سایه دیده رانغ  
 بنفشه خال معنیه نهاده بر رخ حاک  
 هوا ز موج کل و لاله چون بر طاق  
 ز جوش گل شده خورشید را رخ  
 ز زاله سطح چمن بر زلوه لاله  
 ز بار زنگ کل و لاله را کران  
 بنفشه کو یاستاده بر خاک  
 قند نهاده بکف بر سر ازیرم  
 زمین گرفته ز جوش نبات فیض  
 در آب چمن عطر مشک روی  
 ز شبلیه چمن تازه کرده فصل  
 نسیم چاک کرپان از غوان

ز عکس لاله و کل روی باغ زمانی  
 شکوه کرده بروی چمن ز روشانی  
 زمین به بو قلمون داده شق ابوانی  
 ز رنگ رفته ز مهر سپهر نشانی  
 ز عکس لاله و کل زاله لعل زمانی  
 ز عطر کرده باغ چمن پریشانی  
 ز لب که گوییم پر چمن ز روشانی  
 ستاده بر سر کیا ز روی صبرانی  
 زمانه در پی تحصیل عمر طولانی  
 که نافه بسته ز قیصر بچین حاقانی  
 نهران گرفته مزاج بهشت روحانی  
 گرفته دامن کسار رنگ مرغانی

ز جوش لاله زمین تا کمر نشسته بخون  
 فلک ز عکس جو یا قوت کشته زمانی

ز باد برگ بر سر خرمیت پندار

بر شاخ از چو طولی است در پرا

چنان بدین صحرا فادو به جوش بهار  
فضای دهن صحرا بهشت روح افرا  
چنان بفضیله بهار امشراج کرده هوا  
در انجمن چمن از اهبار گزینش  
زموج آب هو در لباس بد چنین  
من از تفکر احباب مانده در حیرت  
که ناکهان در دل شد کشوده و خدا  
بناز شوق نواز و بنمزه صبر که از  
نشست و دست محبت نهاد بر من  
بگریه گفتش ای حیرت دل مخزون  
که رفت عمر و شرم ز تو دمی شنود  
کمان برم که یقین کرده کمان آب  
این جواب شفقت سحر گفت بگو  
بهر شکایت من من بشم که میخواست  
بگفت بدت در فتنه شتاب که در خان

که گوشت ز شور خون چابک است  
هوای گوشت کلزار حیرت باش  
که طبع دهر پستین ز بهر شواست  
بغچه داده به ما منصب زرافشا  
جهان جوانیه فارغ ز چنین پشانی  
که شکوه چون کنم از عالم پریشانی  
در آمد از درم آن آفتاب روحانی  
بعشوه شیوه طراز از فنون فغانی  
نخنده گفت چه میگوی و چه میخواست  
چه حاجت پریش که حال میدانی  
ندیدم از تو مگر شب این تن استانی  
که از تو شکوه برم تا سیر سلطانی  
زمن بهر که توان گفت هر چه میدانی  
برینیت که چو من میکند نگره بانی  
که غرق خون جگر کشتم از پریشانی

زجای ستم و افتادش چو سایه پیا

بجاکاری عذرگناه نادانی

جو کل شکست ازین ماجرا و کفایت نیاز

که عشق را بنود طاقت پشیمان

کنون بعدرگناه گذشته زود بار

قصیده که در پانصد و نه دیوان

بنام نامی سلطان روم کردش

بمورده نژاد خست سیمانی

سمی احمد مرسل محمد انکه بود

فلک جناب شهنشاه برود بگر کرو

شقای دل طلبد فیلسوف یونانی

شهنشاهی که شهنان جهان بفرمانش

بگرد راه سپارند خط یکسانی

شهنشاهی که اگر وصف علم او گویم

بر آفتاب نسیم برات حیرانی

شکی که از شرف مهر او نشو سرد

یکانه مطلق از مشرق تا حوانی

نهی ز قدر تو که لطف خاص بزوانی

جهان کشیده تخت لوانی سلطان

نهی ز شوکت بهت که برده بر کرون

صدای طغنه قیصری و خاقانی

کجا است سر و دار که این زمان

شکوه قدر تو در رتبه سیمانی

کجا کند ز بوشید قیاد و قباد

که در خراب تو یابند قور سلطان

ز قویشان تو بر تخت سلطنت

نوشتی نام ترا بخت خادم الحزین

خدای داده ترا تشکر و خزینه و تخت

بعد دادند آری نظیر در عالم

توان غیز و جودی که داده ایزد

بعلم و فضل تو کس را در لیل و حاجت

یکانه گوهر در یابی قلزم اسلام

بهشت کشتور و شش سوی چار کوسه پهر

چه گویم چه نویسم چه حاجت تقوی

کنون ز عین وجودت جهان کل نیست

خدای گفته بقران خلیفه فی الارض

خلیفه و چهار است بر تو چشم امید

رعیت تو ترا گویند قربانیت

ز نور بخت تو روشن چراغ عثمانی

ترا سپرده خداوند هر دربان

از آن گوی تو بر رخ کرده زمان

که علم داری و احوال جمله میدانی

بجلم و علم و کهای توفیق رحمانی

بنای علم ترا حکم کرده برهانی

خدیو کوه خدایند کار و درانی

بنام نیک تو دار و صلا سلطانی

ترا که روح جهان خوانده لطف سبحانی

همیشه تا که جهان باد جاودانی

کنون که است جهانان بکلم یردانی

بهوش باش دلی را ز خود زنجانی

نکاهدار تو نیز نشن بر ای قربانی

تویی یکانه که سلطان ال عثمانی

مسلم است ترا بر زمانه سلطانی

بجز

بجبال شرمکنده بان سوزم  
اگر چه غریب و سعدی شفا بی و خسرو  
حکیم رودکی و قدوسی طبریز و شریف  
بزر طبع کهن سنج و در محیط سخن  
اگر چه هر یک از اینها تمام نبهاندند  
کنون نبوت من روز و کشته است  
ز آفتاب تو که بر تویی فتنه بر من  
از آن رکاب اگر بوسه چینی شوم  
بشخص دهم آواز بشنوم لبیک  
اگر تو لطف نمایی بروم از ایران  
تو که نظام کلام بجای خود پند  
نزاکت سخن اردو لباس گل زرم  
چو شد که فارسیم را سان ترکی نیست  
کجا برم خدای بهای خویش اموز  
کز آفتاب تو هر ذره که نور گرفت

و هم باهل سخن رفته شنا خوان  
کمال و سوزنی و انوری و حاقانی  
سخن طراز نظری و صیدی و ساسانی  
درین قصیده نمودند جمله ساسانی  
بنامی نام نگویند عالم فانی  
چنانکه از تو جهان است و سلطان  
کنند بر اهل سخن ذره مهر باستانی  
برایت شعر نویسم شاه سروانی  
بلطف خویش اکرم سر فرار کردانی  
بپای بوس من آید هزار حاقانی  
عجب مدار که دایم ره سخندان  
بجای ذک نشنید در و بسطانی  
بعقد گوهر من نیت رنگ مر جانی  
که قدر کوهر نایاب را تو میدانی  
چو عکس مهر در آینه کرد در خانی

زین دولت ای آفتاب چارگان

زین صلاهی سخن بر طیبر بر فاس

شکوه گو که ام در سخن کشور دم

شکست ططنه انوری و خاقانی

حلاوت سخن آب مذاق شکر

شکر در آب سخن میکنم اگر دان

این که مدح ابوالفتح میکنم هر دو

درین قصیده شکر و شکر

کران رکاب ترم زانکه در سخن

که این سخن ز فلانت یا ز بهان

یکانه بیل کلزار تازان گو یا نم

ز دولت تو ندارم بعضی خودمان

نه مفتیتم که کنم در جواب ختم سخن

نه قاضیتم که بر شوت کنم که اینجا

نه شکرم که طمع کار و رو سیم با هم

که اینم که کنم فخر بر شاخوان

نه رنگ شعبده بازم که خیرم انورم

نه لب جلد کرم در فریب صدق

طیبت عشقم و دارم دواهی قلب خیرین

این قصیده غم آنکه خوانی و دان

اگر نه لطف تو شد بخدمت بصدور

من از کجا و کجا ز تبه سخندان

هزار نغمه در پرده میکنم اطهار

درین قصیده اگر کنم غم خوان

بیا پاک بهار است شاه عثمان  
که جانب صحب اوتابع سلطانی

فکنده سیه دولت ز پان بر خاک

فروده قبه قدش مبرر خندان

چه چادر یکدگر وصف او زمین بری

نکار خانه چنین را هیچ نستان

اگر بیخ کرم نسبتش غلط گفتیم

که با بهار و خزانگی ملکیت کیست

بزار کوزه کل و لاله در لباس حیر

کران گرفته چمن آب و رنگ الوان

نکار خانه چنین مات شده از طرش

درد و چرموی قلم گشته فطرت مان

چه بارگاه که از نور قبه اش کز خون

منور است چو از مهر خاک نورانی

مهندس البشار و تحت او افلاک

فتد ز فکر و هم آسمان بجز آن

درو بکلستان نمیشوی محتاج

که میکند بنظر جلوه کلستان

خدا کند که در و دست بندگی در

کنم چو بلبل درستان سرخون

علیم و عالمی ای پادشاهم مقدار

مباش ز آنچه که کردم کلام طولانی

بطبع پاک نه هر سبب چنان تواند بود

که بر سخن بودش قدرت سببمان

درین قضیه غمناک همین مراد بس

که نکته گیریشند در غلط خوان

بس است طول کلام ای حکیم لب بند

که اختصار بود مایه تن آستان

بر آرد دست و عا بر و دم دولت دوست

که روح عالمی است و ظل سبحان

همیشه با که جهان پاد و دو غم باد

همیشه باد سرافراز در جهانستان

همیشه دشمن باش ز لیل باد و زبون

چنانکه در نظر عقل مکر است طمان

بخت و بخت خوش نبود باد و در زمان

بخت سرور کوین و لطف سبحانی

**ملاعز**

ز خود گردیده که بر بندگی حکوم حاکمان  
که کسی ملک معنی در رسد خود را بوی  
ز نامقص عبارت پیش از آن بر  
چه سلطان غیوری در کند خصم بدو  
روان از شمشیر شوی در غدا بیا  
ز نصرت شاد شو هر که غمی بر کرد دل  
طب را پای بر سر زن که جنت را

همان که اشتیاق دیدنش تباری  
که اگر مس و غافلگی کیسای ار معان  
که هم زدم محک را سرم را امتحان  
بکش زان بسته خود را که جور است  
دو که پیش رو را جگر حور است  
ز غفلت شاد شو هر که که خود را  
هوسل پریدن که در فرج را طایان

**نظریه در مدح کوبک برج سعادت شمس مند وزا**

اعظم الخواری  
مصطفی پاشا

پا تا روم در ارک بهشت جاودان  
اگر زان کو هر کیدانه بر صد رقت  
طلوع آفتابش را خورشید جهانگیر است  
جهان را باز از نو جان بین نوی آمد  
فلک از وجودی تازه این دین داری

سر افراز جهان را بر سر رخ و شان  
بعزت خویش را چون من بعالم  
فروغ آبروی کو هر خلق جهان  
پا تا عالمی را زین طرف روشن روان  
که جودش را که بر دار حسب بگردان



جہانراغنی بخش دل سپرد جوان آمد

پاکر عدل و داد ای جان من اینک

کہ عالم اسر با خلعت ہی بود در

ازین دولت کہ امر و سر کجا مود

بہر شش میت حار ز دل ارباب

کہ پشانی روشن دلان کیہ عیان

کلتان جہانراغنی تازہ شد

پاتان باغ را خرم ز روی باغبان

جہانراغنی دو معنی شادی ہم با سکر

کہ یکرا خاک و یکرا آبروی خاکیان

سخن را غویشان بنی اگر معنی عیان

اگر معنی کرد سخن را غویشان

پاتا بگری کین کو ہر از ہر کہی ہم

چو نیسانم مگر کو ہر ز کجہر پکران

نہ بنی خرن مید در اینہ مطب

بمیدان ہنہر کہ گرفت جوش عیان

اگر غنی بنام خان خاتان سخن سیرا

مرا کو ہر طرار قلزم فخر زمان

وزیر اعظم سلطان محمد مصطفی پٹ

کہ یکسر روم را در یہ قدرش امان

سرافراز کسیر غویشان پای عالی

کہ بچون خان خانان صد ہنر رس

رعیت پروران عالی مقام عدل و داد

کہ عالم کو سفد و ہمت اور اربان

ذیر قدر دان پای دیشان از شش

ز ہر سو آسمانرا بر زمین بچون کمان

اگر لطفش دید فرمان نیمہ شکل سودا

و کز قہر آورد بدخواہ را بر خاک جان

شجاعت را سرافراز کرد در میدان <sup>مردیانی</sup>  
 به جبار و نهی و زهر که پرستی نام آن <sup>سور</sup>  
 بیزم بی نظیرش با سنجیده ام خود را  
 سخن را آبرو از طبع کوشش کبر پنهان  
 مروت را جو اغردی بکام ختم شد از <sup>ترو</sup>  
 بعالم قدر و ختم شد بر کوهر پیش  
 جهان را کرده را شکر این نعمت که <sup>است</sup>

بکام دل بدش خشم است لغزان <sup>است</sup>  
 جهانی را از لطف بگوشش سگر خوان <sup>است</sup>  
 ادب را با جفا پیوسته انجا تو آید <sup>است</sup>  
 ادب را از وجودش لنگر کوه کران <sup>است</sup>  
 که هر جا برسی از نامش محبت را <sup>است</sup>  
 از از تو رعش را کوهر افروز جهان <sup>است</sup>  
 بنامش قرعه فتح و ظفر را معضان <sup>است</sup>

کسوف غمگین است این دعوی با حساسم <sup>است</sup>  
 که کردد را یکی خوانی ز یکصد نکته دان <sup>است</sup>

مراد روم اول شد زبان در مدح او <sup>کویا</sup>  
 رضایت روی دل در محبت عرفی <sup>شوق را</sup>  
 صلا از روم بر ایران زخم کر لطف <sup>فرمان</sup>  
 بیست چون صد که کوهر بدین <sup>مذبحم</sup>  
 مروت پیشکازا کوهر امید شاد <sup>است</sup>  
 مبین در گفتگوی خوب بند ای جان <sup>من شنو</sup>

از انم بد حستان مهره شیر و آب <sup>است</sup>  
 پاکر بلبیل ز روم ای سخن کس <sup>است</sup>  
 شکر از مصر بطعم طویان را از <sup>است</sup>  
 اگر سوی من از لطف ای مراد <sup>است</sup>  
 چو آنداری کونگر که وزن این <sup>است</sup>  
 که کوهر در صد زین ابر نیسان <sup>است</sup>

مرا بر غلط خوان کرد و پوده  
سخن سنج از سجد قدر میداند چم

بناشد بر چین کرد دیه منام را  
بدج سروری دارم زبان کویا که در با  
نترسم از غلط خوانی که انجانگت

الهی تا جهان را کما اباد بادوست  
وجودش راز آفات حوادث در آن  
الهی از وجود آن رعیت پرور مکان

الهی تا جهان باد از وجودش شاد و خرم باد

سرافرازم بکام دوستداران در پان  
که که احوال او پند از حقیقت گشتان

اگر با دیده انصاف نقد این دکا  
هزاران فیض و عنفی جو حسب مدح خوان

بنامش مهر حوت را بکام حستان  
بکام حوستانش در هر عالم کما

سردشمن دران در کله کوی سولجان

ملاعرف

چهره پر از همان رخت کشد چون کحل  
چشم شب تنگ شود و آیره مرد مکش  
مردم دیده آن زال و کما بصف  
خون سودا می شب زاید و فاسد کرد  
روز چون گرم بر شیم همه بر خویشند

شب شویم روز روز شود مستقبل  
دیده روز بتدریج بر آید احوال  
پهنه و دیده این روز غم و پابل  
لاجم نشسته روزش کبشاید کحل  
هر شب دکند از معده چو زنبور عسل

بعد ازین ترجمه روز شود و در حدیث

بعد ازین شب یکنین نقش کند عبد اقل

نقطه در مدح صدر اعظم بیکانه مکرّم

مصطفی پادشاه طول الله

مهر از قوس بر جدی نهد و بشل

کحل خویشید توان چید ز روی منقل

روز زاروی در آینه شب که دو نیم

چهره شب شود از سایه فکست قبل

شدت بر درنگ ز خاره مهر

روز در پای شب افند که منم عبد اقل

انچنان شدت سر ماستود کروش

که جهنم جوینخ افروده ماند بخل

که هوا با ننداز گوشه وحدت بیرون

دهش شیشه پنج جو پری جابه بغل

انچنان برق کشد جامه بچون از سر ما

که یک چشم زدن از فلک افند بخل

لزه در ابر چنان از اثر آب و هوا

که شود قطره در و عقده مالا بخل

نخ باران ز هوا تا زمین کشتیج

وز زمین تا فلک رشته باران حصول

استمان بدن از شدت سرما بخیل

خاک را در بغل کشیده پنهان بخیل

بچوب است نهد پای فلک از سر ما

شده بر روی زمین خرمه و مهر اقل

جامه ابر سر شد بر روی هوا

از نخ و سردی ایام چو قو کاس حیل

توت رفتن از شدت سرما باطل

ابر بر روی هوا کشیده زنج مهر سول

برق خورش شود از شدت سرما فور

نشته مهر کشید اگر از چرخ اکل

کوی

کری از طبع بر شمشیر شده برف

روی عالم شده چون سحره از اردو سفید

تا بگوری دل کج بظان بیخ بند

از زمین تا فلک چون کره بیخ بسته

پنجه از پنجه سر با سداست نبرد

انجمن سرد که گرا ز بغل اردی پرو

سردی برد جهانرا شده زان <sup>حکم</sup>

بیخ بر بند ز دهن گرسنج آید پرو

باره باره بهوا بر زرقن عابو

نجه مهر جهانگیر فرومانده ز کار

خاکر اچهره پرا زنگ رسر ما چو

چار آینه بهر کرده ز بیخ خاک مکر

چرخ سر برده چو راهو بخودار <sup>نشسته</sup> برد

زرد انیسلی هر مارخ خورشید چنان

از فلک هر چو نارنج معلق بنظر

خواب سوزن شده از برد پنجه مخمل

برف ریزان ز فلک آرد صفت از مخمل

جای نیست که از برف کنه غوغا بل

که بصد سوزن زد کره نازش حل

گر کسی است برون آورد از کنج بغل

نیست بکر پان سی پنجه اجل

که شده قطع ز صحت رکت تلخ از خنقل

کوشش را حقه کافور کند صوت غل

هر طرف تو دویخ کشته مانده ز غل

دست که چون شده از شکستش مال

آب دیده خورشید ز بیخ بسته بل

میلش نیست که با جرح شود گرم جل

خاک از کثرت سر ماشه همه رنگ جل

که دماغ از ترقاشش کوی می مثل

ماه از کنگره جرح غایبان چو بصل

روز از بیم کیزان بشت از شده برد  
در محنت شده ز بنور عمل چله شین  
با چنین شدت سرما چندان  
از چنین بود کجا شکوه برم چون آ  
ناگهان با تفری از غیب داد او چه گفت  
ز چه چید از مردی آیم بخوش  
نفس کرم ترا محرم عیسی محمد  
ز آتش طبع تو کرباب کردد سیاه  
آتش شوق برافروزد عشق آردند  
کرداری سرو سلمان رستان بفرست

شربت مانشده یلدا از ره طول امل  
شده کافور ز نایتیر هوا طبع عمل  
کز تهی ستمش انگشت ندارد نقل  
بکه گویم که ز سر مانشده ام عبدقل  
گفت ای مفرغ اعشی و جویره خطل  
کجا در طبع تو آتش زده بر لالت و نعل  
ز دم کرم تو خورشید فروزان مشعل  
ز رو توی آتش انگشت نمیکرد و حل  
کرمی طبع کز انایه نه پنی رسل  
عوض حال بخداوند خود از راه غزل

ای بنام د  
ای بنام تو درین دایره دولت منزل

وی شمشیر تو اسلام سرافراز ملل

بر جهان کوب اقبال تو چون کرد طلوع  
چرخ این رخ اقبال بنام تو خلف  
ز آفتاب تو منور زح ذرات جهان

گشت از دشت غم دیده که بس احوال  
شد ز اقبال تو فرمان سلف مشاغل  
تسخیر برف بره و شمشیر ستاده نخل

که

گفته بر برای تو تدبیر بود دور انرا  
نظری جانب صاحب که درین شدت بود  
مانده در نیمه راه ندره پیش نه پیش  
غزل را آب رخ سلسله صبر و پش  
آنکه امر و ز بود در هم در حکمت  
غربت و پیکر محنت فرزند معیار  
ای بکارم خرد کاری هم کار خلیل  
او مراد و صف ارباب نهر خوانده ذلیل  
حکمت از سلسله حکمت با بود قوی  
دین و دنیا نشین یک هم سفر شد و نکو  
سر در حرم و کین بند از است طمع  
مغنی صورتش از نقش مروت خالی  
نسبت فیض و غنی است میان من و او  
ترسکم شدت سر ما همه از حکمت است  
ای خداوند من از منت زینگونه

روی بر خاک کش که دشمن فرخش منجل  
گشته با پیش مغزول خود دست بغل  
ز حد مجمل ارباب طعنهش مهمل  
نقل را انکسور یابی حقیقت کسل  
نشارم کجوش که چه کم از غرول  
یکجهان در دوسر و شوخی تربیت غل  
است قنات که شنید است بگره زطل  
منش از فلسفه دانم که بود جلد ذلل  
لیکن از اوست کنون تا بقیات مختلف  
خللش در ره دین و زره دیش خلل  
کاسد و حاسد و فاسد زره عمل  
بایه سیرتش آویزه ده گوش مهمل  
چه تاناست چو گردند بهم دست بغل  
که ز تدبیرش جمله چهار است خلل  
بربانم که تویی راهبر دین و دول

چون تو داریم چو انت که گشتم

پر تو لطف بفرق من بچاره فکن

در چنین شدت سر ما گشتم

به ضرورت که منت کش حکایت است

گر شود لطف تو سر بایه استعدادم

ورنه بنی ز کرم کریمه افلاطونم

که در کباره صدای بدل از غیب

بکش راز و بگو کین سخن آرا چست

کفتم ای جان در ره شو تو قدا

صدر عظیم کل کلزار وزارت ازوت

انکه نامش شد به نام رسول اکرم

ای ز اقبال تو رو خیم از روز ازل

که بود سایه تو در کرم را مندل

با خود از جوش سخن و شام این

در بدر کوی بگو گوش ما باز عمل

هر چه خواهی همه دارم ز ره علم و عمل

نیستم در نظر دانش و بندش خود

که نداری تو مگر ماقبل و دل

بجناک مرین عرضه نوتی محفل

تو ندانی که بود صاحبم از روز ازل

دین دولت بجهان فرغ علم عمل

انکه ماضی شماره ز کرم استقبال

مصطفی حضرت پهای مکرم که از دست

آبروی فلک بو قلمون استقبال

انکه امروز نظیرش نبود در عالم

بنکو کاری عدل و کرم و خلیق

وانکه چون مهر اباپی جبارت مثل

بسر افرادی و سرداری ارباب دول



آن وزیر کی کہ از اقبال جهانگیری او  
آنکه کرد هر باش نماید تعظیم  
فرو اقبال تو بر جمله عالم معلوم  
سرفراز از گرم و لطف تو یکسر عالم  
آنکه شد از لطف تو شیرین <sup>دویش</sup>  
کز تو فرمان دهی از لطف عمیمت که رود  
و با اقبال جهانگیری کنی میل شکار  
دهد از گرمی تو فصل شتا فیض بهار  
ای نشان تو سرفراز به عالم دوست  
آن سرفراز و فلک فری و کز خون <sup>مقدار</sup>  
ناز پروردی و نیکو روش و پاک شمار  
خوبی ذات تو با خلقت نیکو تو ام  
سوی هر ذره که بنی سر لطف و گرم  
هر که لطف تو فرمان افزای داد  
آنکه پشتش بود از فروه اقبال تو گرم

تیغ کین فرق عدو است ز برنج و زحل  
و دیش که دش ایام کرپان بیل  
که ندید است همان مثل ترا چون بیل  
نعمت امن و امان از تو جهان <sup>منزل</sup>  
که دماغ فلک از وی شد یکسر مثل  
آنچنان گرم که منت کشم از منقل  
کردد از نزهت فیضت همه صحرا <sup>محمل</sup>  
لا اله الا لطف هو اسر کشد از دامن <sup>تل</sup>  
وی شکون تو جهان را ابد آری از دل  
که عدلیت ز قمر آمد نه راحل <sup>بدر</sup>  
نکتہ سخن و سخن فهم داد اوان محل  
مایه عدل و گرم آب رخ دین و دل  
آفتابیت که طالع از برج حمل  
کردش خنج بکارش نیند خل  
شیر بردش نظر کم بود از روی شل

از تو چون دلکشید که فلک کشید

بخامی که دلم خون شده از دست غل

که از بخت من ای صاحب کشت

گر بدانی که جهانیکت این عبدقل

صاحب از بی ادبان نیستی افسان خوان

بوسه زن دامن تسلیم که تنگت محفل

لبه و بند سخن را بد عالم نما

که پسندیده بود نکته ماقول و دل

تا جهان باد مبادش از گردش چرخ

با دسوس همدم بخت ز مسعود اول

تا زمان از روش پست بلندی بر جاست

با دیکسان تو قایم روش من اول

و دستت با دسوس افراز دو عالم خرم

و شمنت با دسوس در در گرفتار علل

**شهر انگیز در مدح دستور اعظم**

قسطینه که همه عالم کتور است

نیکو به بین که خال رخ هفت کشت

زان پیشته که خرد خورشید علم

پیش از ستاره هر طرفش مهر انور است

پیش از طلوع صبح کشتید در مراد

هر منظرش که مشرق خورشید کبر است

هر سوی کلر خان همه چون ماه و قنات

با هم چشم مهر و محبت سخنور است

بر هر طرف که میکزری عالمی در

هر سو که بنگری همه جازیب ز یور است

دارد هزار ماه شکر آفتاب  
هر چرخ را بگردش چرخ دیگر است  
هر لحظه در هوای کر جلوه میکند  
در بندگیش بسته که قلم و محیط  
پهرون زده و هر چهار گوش بر چرخ  
کم گشته خاک در قدم غرض و طول او  
هر سو هزار شعبده بینی در غیب  
خوشید چون ز شروق بر پیش کنده  
ناتقین کن فیکون بخت زنگ  
دار السلام علم و عمل هر طرف درو  
دین اندر و همین مکان اندر و یقین  
روز و شبش ز فیض عبادت ده روست  
شهری که صد هزار در حدیث است  
ادی که ز مدرسه پر کشی حارثیت  
هر سو هزار مدرسه بینی که هر یکی یک کلمه بینی

شهری چنین نازیده کسی پیرا  
هر سو هزار مهر منیرش منور است  
ایش اگر غلط نگنم آب کو ز بر است  
هر سو فناده در قشش کج خضر است  
کو بر و کج کو پیش این هر دو چاکر است  
اوراک در تصور جوشش مخدر است  
هر جا طلسم دیگرش نشکند او در است  
وقت غروب مغرب او برج دیگر است  
شهری چنین که دید کرد و دیدم است  
فضل و هنر بطلب طالب بر ابر است  
اسلام از او بکام سلامت منظر است  
خلقش مدام روی بجهاب و منبر است  
در هر یکش جماعت پدید کرد است  
زین لطف بشمار چه پر کسی بی بر است  
شهری که صد هزار درو علم پرور است

بر هر یکی مدرسی از بهر علم  
لیکن اگر بوصف هم آیند در سخن  
دار العالوم جمله و شافقت مدام  
پاکان بی ریا و بزرگان بی کند  
شکسته علم و عیاشی از حد بود  
شکسته صیوفیان و صفای اندر  
شیخان و عظام سخن کس شریف  
شیخان رهنما و بزرگان علم و حلم  
زاهد درین دیار ز فوج ستاره  
چندین هزار عابد زاهد درین دیار  
هر سو هزار شاگرد موزون که در سخن  
نازک طبعان سخن سنج تازه کو  
پاکیزه فکر نیمه طاران نشونک  
شکسته بلیلی چو منش در جبین بود  
امروز اگر لایف زخم و طریقه کو

کز جوش علم سلسله را بگره است  
پیش و کشتن ز پیش دم از پیش بگردد  
از جام من عرف که درو نشسته دیگر است  
کز نور عیاشان دل منفی منور است  
از عیاشی چگونه نکویم که بر سر است  
هر سو هزار بنی و کوی که مظهر است  
کز حد برون و در کیش بر جهان است  
کز صیقل من کسک تقوی مظهر است  
عابد زیاده دروی از منشا دیگر است  
هر یک و دیگری ز سر صدق بهر است  
با لطف طبع تازه تر از غنچه تر است  
دروی بسی که رشک سیم و منظر است  
کز طبعشان عدوس سخن رشک و خیر است  
کز نغمه م نوازن عالم سراسر است  
کو رو کی فروق اگر روی بردار است

بردارم از روی سخن برده کرف

اکنون که نیست کیم موج خالص

شبهه اندر دست علامات مشتاق

شبهه هر کس شود از دحام خلق

بیرون اگر ز سجد و مدرس حساب

اکنون که گشته خانم میخانه خوب

رندان لا و بلی و طفلان با ده نوش

چون ماه و آفتاب به سو که رونی

لا یقید و لبران چه توان کرد چون نم

خوبان و دنو از و نکویان چاره از

جان کرده ی جلوه بالا بلند شان

مشکل نای دل همه از راه دلبری

شبهت بر زلفت الوان جهان جهان

هر چیز بی نهایت و هر جنس باشما

در این چنین دیار بخروار زرد نشست

در بزم معنی انوریم دست بر بر است

باری چه ام بصایب و عرفی بر ابر است

شبهه نقش بود قلمش مکرر است

شودی بهر طرف که تو گوی که محشر است

میخانه با هر طرفش رو بر دور است

هر خانه اش دو میکرده را خانه بر دور است

چون شمعی هزار هزاران که بجز است

بی مادر و پدر پس از صد فرزند است

در کشوریکه بر لبش جمله دلبر است

کز نارشان نیاز جگر خون تبهر است

صدره کست ز آنکه نه این جنس دلگیا است

اما درین معامله شکل کت از است

چیزیکه نیست نقش ز نماز پرورد است

جو ز که در خون خورشید خاور است

کز صف او هوای مرا کار در خور است

صدوق کسبه پر شود از زر اگر شود  
این مطلب از رغبت پدر و عجب مدد

کارم ازان نکو که تو کوئی نکو تر است  
کارم زور و دور دور خداوند دیگر است

فخر زمان و کیل شهنشاه ملک روم  
صدر معظم انزوه اکرم که اکبر است

تم نام پیشوای امم بادی یقین  
صدر معظم انکه سپهرش بود غلام  
پاشای باجان کواکب بی مثال  
آن فخر علم و حکم که در بزم خود نشاند  
آن سرفراز ملک نکوئی نام او  
آن نیکخواه خلق که پیوسته زود کار  
آن قدر دان مردم دانا که روز و شب  
آن پاک طبع که روش دلنواز او  
اقبال سرفرازیش آفاق را کنون  
شکر خدا که مهر وزارت بنام است  
تو آفتاب و جمله عالم چو ذره اند

یعنی که مصطفی که از دوین منور است  
و نکو جو صفتش شناسد سخن خجسته  
ذی شان با جلال که امر فرمود است  
کوهش کوهی و قار را کاهی سبک است  
هر جابری بنیکین نام او است  
بهر کوهش همه جا کوش برد است  
در فکر و نوازی چون من شاگرد است  
هر جا سخنور است بگوش سخنور است  
بدر زمینه پرورش مهر انور است  
دل را بعدل ساز این کین مصور است  
باغ و شان و قدر تو اقبال را امر است

شکر خدا که گوید آقا با خسر وی

چند آنکه خاک است الهی که عمر باد

عالم بنام نیک تو دارند گفتگوی

از نیکی تو جله جهان میشود نگو

بدر آنکو سزا داده از نیک شاد باش

از به سخن ز جامه وای که علم و صبر

عاقب مشوز مکر سپهر سینه کار

امر و روزگار بکام تو دل خوش است

شکر خدا که مهر و رازت بنام است

تو آفتاب جله عالم چو ذره اند

دینا و هر چه است در جله زان است

طلوع و علم بنام تو شد در جهان علم

یار مهربانه کار جهان باد شکر تو

شش سال پیش ازین چنانکه گوید گرفت

باد مبارکت که نداری نظیر خویش

بر فرق فرد دولت تو سایه است

ای جان من ترا که ترا بخت یاور است

نیک کن ای لگو که نگو بدیت در خور است

کین دم جهان بدر که قدر تو جا بر است

فرمان تر است حکم تو امر و بر تر است

آتش فرو نشان که غضب نخل بی است

کین چرخ چمدار بصد جلد هم است

هر جا دل است از تو بصد شکرش گرا است

در ابدال ساز امین کین مقرر است

نیکو سپهر آنکه ترا ذره در خور است

با عدل یار شو که زهر بنس نه است

با غر و شان و قدر تو آقا بار فر است

چون این زمانکه نخل و فار از تو بر است

کین بنده بندگی ترا سایه پرور است

این خلعت شریف که بر قامت در است

لطفی کرد و صحبت غنی نهاده ام

این کوهر یکانه بنام تو در خور است

صاحب سخن چو با دبان می کنی جوش

در آستان صاحب خود این نه باور است

تو از کجا و این سخنان از کجا بود

آه ای محبت است که زین سان سخن خور است

ز بهار ترک با دلی کن ز جدت

این گفتگو که ذره نه خورشید آورا است

دست عابر آرد عاکن ز روی صدق

شاید بجا عاکن اینجا که مظهر است

یار بگوئی ذات تو بهر و راعم

کز هر چه است مهر تو اش ذره بهر و راعم

یار بگوئی و با صجاب محترم

کز لطفش ان دماغ دل و جان معطرات

کز فتنه زمانه و آفات روزگار

و حفظ خویش دار که لطف تو باور است

از لطف خویشش کنش باد و ام غم

با دوش مدار و برفت که در خور است







صاحب بسم الله الرحمن الرحيم حکیم

لیله القدر است یلدا بر دل سپار ما  
زنگ غفلت نیت با اینیه آسار ما  
رنگ گلزار است داع سینده احکام  
عالمی را دیده رحمت بود در کار ما  
خنده بر تشبیه دارد حلقه زمار ما  
از پریشانی چه غم دارد سر و ستار ما  
آهرا کردند شمع بسته چار ما  
ای صباگر بگذری بر کوه دلدار ما

با جابت کشته تا عهدش استغفار ما  
گریه کرد و نخلت از دل ما برده است  
لاذرا عشق را با خون دل پرورده ام  
هر که او را تشویش و سخت از ما یاد کرد  
ز بده تقوی کشته تا عهدش زدی روی ما  
در سر کوی که پای قدسیان را غرض است  
پس کیهما را نشان از یار و سوزنی نمود  
حال ما را با مفتیان کس کوشش کو

<p>نیت غم با خاک اگر یکسان شود دیوار ما  رخنه در فولاد و دار و ناله زنهار ما  دوستی را قسمت این کردند صفا کار ما</p>	<p>ایک دل در برون مال تیمان بسته  ار شکایت بسته ام لب ای شکیم  در شپیلد ای غم شب زنده داری</p>
<p>ملاعزنی</p>	
<p>سایه کلن بر شابد کوش دستار ما  تاب بند و صد که بر رشته زنهار ما  بانگ عصیان میزند نافوس استغفار ما  جوش تجال شفاعت از لب زنهار ما  ناخن پس تیز داری رخنه در کار ما  چشمه نور صفا در سایه دیوار ما</p>	<p>تخف منم بگیرد سینه افکار ما  باشی دارد در واج سجده کوتذ ویر کو  مالب آلوده بهر توبه نیکم لیک  تاش افروز تب عشقم و هر که رسد  مرجا ای چاره آن میکش ای کار خلاق  ساکن منجان ما باش غمی آنکه</p>
<p>حکیم صاحب</p>	
<p>چشم بر جور شید دارد دیده بسا ما  سجده صد دانه را با حلقه زنهار ما  العطش دارد ز سوز شکی عجا ما  عشق یوسف میفرود شد در سر بازار ما</p>	<p>در دل شب تا علم زد بانگ استغفار ما  نسبت ویر و حرم با هم بهم سجیدت  غیر نام از چشمه کوثر نمادت هنوز  شوق از یعقوب حسرت نهادن منجر د</p>

کاو کاو و خیر مکان او اندک است  
ساده دل را کینه دشمن شود  
توبه ماصد کرده در کار ما فکده است  
بار بار از اهد خود بین مقابل ختم  
بیواند دید صاحب در جهان راست

مرهم زخم غم و دواغ دل افکار ما  
نیست غم از دوست گریبان  
وز نه بنود عفو او محتاج استغفار ما  
سجده را رفته دارد رفته زانار ما  
چهره امید در آینه اسرار ما

دله حکیم صاحب

دوش منتهی خوان بر سر بازار ما  
عشق بازی پیشه مابست پستی کار ما  
موبو احوال این استکار از غرضه  
شکوه بسیار است آبا نیازهای دل  
ما به نرمی نچه افلاک با چیده ایم  
با انفرادی حریف خاک را آن نیست  
بعد ازین بر کل چو بلبل نغمه پردازی کنند  
دل نشوخی مبرد آنکه بجاش می زند  
ما سپه این بلا پوسته صاحب دیده ام

با صد استغفار میگرد این سخن در کار ما  
گفرو ما سلام ما تسبیح ما زانار ما  
ای مبارک بگذری کبھی بجم بریار ما  
مینند قفل جموشی بر لب اظهار ما  
آب زیر گاه باشد طبع نامهور ما  
برق جوهر مجید از تیغ ننگ در ما  
در دستان کودکان از نشسته تما  
بسته زنجیر عدالت دلبر عیار ما  
کس کل خاری نزد بگوشت در ما

ملاعف

یکطور دوست دارم بی مهر و مهر با شما	نی مهر هست پنم نه کین دشمنان
از من دعا بگوئید یاران حوستانرا	غم نمکشد غم نام من شتاب دارم
پر میدهد بگرک پی میکند عنانرا	مستانه که تا زدم چشم کین که نشوس
تا کی فراق خرمین این مور ناتوانرا	کفتم بکوش تو فین کی دشمن مروست
خافل که تازه پروازم سازد آشیانرا	عنی کستی از خلد آید که باز کردد
شاید که رام سازیم بانوش دشمنانرا	دایم بنهر شماریم عیب استانرا

حکیم صاحب

شاید که رام سازیم بانوش دشمنانرا	دایم بنهر شماریم عیب استانرا
از حال ما خبر ده آن یار مهر بانرا	ای پیکر از دوران که بگذری کجا بان
شماره دل فشانم سازم شمار جانرا	آرد اگر نسبی عطری نکلش
بر خار میکندم چون بلیل آشیانرا	شاید کلی بچشم از گلشن و صاش
در جابه محبت خار است ببلانرا	یکبار جلوه کردی چون کلبستان
کاندر محبت او سازم یقین کمانرا	سه سه جهانرا کشته نمود یاری
خو خاریت از گل در دست ناغانرا	عری نخل و صلتش حاصل ندیدم ای دل

رحمی که از جدای تسم بخون نشاند

سیلاب دیده من ضد بکر بکرا نرا

چون من بصیرت و دل با فلک برآ

کی هر کسی تو اندزه کرد این کمانرا

از داغ سینه مام غم بکستان

ای باغبان بخندان زمین کار بوستانرا

حاجت برین گلستان وستان بر آید روز

**وله حکیم**

ای باغبان برون کنز از باغ بلبانرا

و دشمن کجا شمارند احباب ستانرا

فرقت و محبت بی مهر و مهر بانرا

عارف نعل وارون از ره رفت

بی برده محبت کی کم کند نشانرا

حون طفل چه باسی هر گرم نی سوار

پاراشوره بگذارد از کف غبار

از لطف کرد در آبی بکوه بخانه ما

سازم شمار در همت صد کنج بجانرا

در خواب اگر قسیم بوسنی استانش

یک عمر پیمان کردیم پاسبانرا

تا صبر میتوان کرد افغان چه بود

ای دل خموش نشین فرمان مبر بانرا

شب ز نو از عمر ایله دست لیل القدر

شوان شنید در خواب این قصه بانرا

نه شاد شونه غمگین بر یکفوار بپوشین

نه کین و دشمنان چونه مهر ستانرا

در هر نگاه دارد صد ناز عشوه پرور

بر کرد و توان شد آن طفل نکته دانرا

عمریت و خیالم آیا شود میسر

کز لبو لبش بفرانم آن غنچه دمانرا

در حق مار قپان دیگر چه گفته باشند

کز ناز کرده زه بر خون ما کجا ترا

خمن زوانه خیزد و زوانه خمن آید

کردن به سلیمان این موزان تو ترا

صاحب که غریبت دعوی ما بعوفی

شوان فروخت از ران این کوهر

ملاعزنی

نوش دار نوشته غلت نهند در جان ما

در خمار مغر افتد عیسی از در مان ما

آب روی شمع را پهلو ده توان

صدب بید است در هر گوشه زندان ما

ما خجل آما سخن در صنعت مشاطا

کز نمودی کفر دار و شاهه ایمان ما

معنی روشن برون منجوشدم عرفی دل

در سیاهی می کنجد چشمه حیوان ما

حکیم صاحب

کرد خجالت شسته شش از عصبیان ما

فیض سداری بود با دیده کریان ما

عشق با دست مار آبروی دیگر است

قطره کوهر میشود از صحبت عثمان ما

تیز گشتی عالمی را بادل مارام کرد

بهره سامانی باشد سر و سامان ما

در دستانی که درس سواده لوحی خوانند

میکند تفسیر قرآن طفل اجد خان ما

گاه گاهی که نگاه می کند

یکجهان منت ز شوخی مینهد بر جان ما

جلوه اش را غنچه گل کرد در آرزو عشق

چاک لرا از کرپان برد تا دامن ما

بی غم در کاس ناز هر غفلت میکند  
آه که مگر در باد وادی هر شکست  
آیه فحش است ای مطرب زانی گوشت

در دور الماس در کاست از دور  
در شور بیکسی کرد آب شد طوفان ما  
تا رخصت بنوی چون بلبلان نغان

**ملاعری**

کوی عشقت زانه و دست اینچا  
هر که بگذشته از نیکوچه به بنیاد است  
آنکه هر کام نلغزند درین کوبد رفت  
عشرت بزم تو روزیت که حشرت  
عنی از هر جهان پیرو اولاد است

جلوه مردم ازاده حرم است اینچا  
طایر بی قفس و دام که دست اینچا  
صفت راه روان لغزش است اینچا  
صبح آن ناحیه وقتیت که مشت اینچا  
اینهمه وحشی از زنت که رست اینچا

**حکیم صاحب**

مطرب یارونی کردش جاست اینچا  
منع ماعقده دل از کوه چینه کشد  
دره شوق تو عمریت که کردیم  
بی نشان از جهان کام نکرده حاصل  
خلوت ننده ولی گوشه وحدت است

خلوت مات که هر کار تم است اینچا  
بر بر آورد بشوق تو که دست اینچا  
یکجا روی کنایم که کاست اینچا  
که کشت و کوه کام بن است اینچا  
که چه در راه بسی دانه و دایه است اینچا



در جهان هر که ز پس می آید پیش رو است	بچو سپنج نکوئی که مقامت اینجا
شیره شوخی این باد رخاں و داغ دلست	مرو از راه و مپندار که گمانت اینجا
در خواباتم و از باده کن میسپرم	که ره میگذره عشق کد است اینجا
باز صبا شد هم نفس طوطی میند	باد بپس که مفتاح سلامت اینجا

**ملاعرف**

کفکوی غم یعقوب بود پیشه ما	بوی سپهر این یوسف هر اندیشه ما
اندر آن پیشه که ماشیر و نیم نیت	رو به از بل جگری رم کند ار پیشه ما
کو هر کس صنعت ما داشت و ای فریق	قوت با ز روی دل میطلبت پیشه ما
در دل ما غم دنیا غم معشوق شود	با ده کر خام بود بخت کند پیشه ما
عرق افسانه تراش کنی خوشی نغز و ست	لله الحمد که آسوده شد از تریشه ما

**حکیم صاحب**

نیت جز ز غم مهر و وفا پیشه ما	رنک از آینه دلها برد اندیشه ما
صافی کوهر از صدف سینه ما است	با ده ریشه و گر کون شود اریشه ما
عشق را کار بقصد نمی کرد در است	روی شیرین نخشد بغلط پیشه ما
روی در آینه زنده دلان دیده لم	جوهر کوهر معنی بود اندیشه ما

هر کسی انشود کار با اندازه تمام  
 دل با شکرنداره نفسش کج حوصله  
 ما سیران سر کوی بلائم مپرس  
 دامن پنجه ازا که ز خود پنجه بند  
 صاحب از نغمه سیران جهانم کسوف

آب ان کوهر امید خورد ریشه ما  
 ضرر از سنگ ملامت نکند شیشه ما  
 که نذار و بیکر نمان غم تیشه ما  
 پنجه شیره بود خار خوش شیشه ما  
 نمر زنده دلی صید هد اندیشه ما

**ملا عرفی**

بجز نیش ملا مرهم مباد آینه زده  
 بمن بجان کجا زاک سر همستی باشد  
 دمی صد چشمه بی تابی زول میزاید  
 نه بمن با یکی ز اهل دل خود دوستی  
 برو عقی کوی بیجان بر مرده مزم

عدوت بادل من با دوزخ اوده  
 که بمن صحبت غم میکند بجان زده  
 که محکم نیت جهان محبت صبر  
 ولی در کادوست آخر سر نفس زده  
 که اینجا بانگ هم نیت لطفی سینه

**حکیم صاحب**

الهی لطف هم باش ز هم سینه زده  
 بنای دشمنی از دوستان محکم زنده  
 سیکر پیشه با ز خوار توان کرد

ز چشم داغ دل ده نوش زهر اوده  
 کس با صحبت بجان کجا مهر از خوی  
 که ایزد در کنار میکش پی ایزد

<p>مزن سگ ستم بر شیشه سودن          که دل بر خود نمیلرزد ز دست صبر          مرا شوق نیاید این بری رویا کن          چنان از دل کنم بیرون خیال تازه          صبا از چین خطا بر ناله چین          اگر بر باد افشانی سر زلف بر شاز          شنویش ستم بر سینه آسوده          مکن ز زنه زار خود سر کران این          کس شایسته</p>	<p>مزن سگ ستم بر شیشه سودن          که دل بر خود نمیلرزد ز دست صبر          مرا شوق نیاید این بری رویا کن          چنان از دل کنم بیرون خیال تازه          صبا از چین خطا بر ناله چین          اگر بر باد افشانی سر زلف بر شاز          شنویش ستم بر سینه آسوده          مکن ز زنه زار خود سر کران این          کس شایسته</p>
---	---

**ملاعرف**

<p>بیرا از حرم صومعه کی برقع کشود          از اینجا آنچه میجویی بخواران نمود          همان رنگی که اینجا بر دل مسلمان          مغان را نیز بود اما صفای نمی نمود          پیاد ز زمره زندان در ابی بکری          که بدستی نمیداند کجیز او از عود          محبتش هم بزم قدس این پروانه          چه حالت این نمیدانم خوان اینجا          نوانی غم منصور غمی تو میدانی          دنی تن زین که خاکو آریا است          از سرود</p>	<p>بیرا از حرم صومعه کی برقع کشود          از اینجا آنچه میجویی بخواران نمود          همان رنگی که اینجا بر دل مسلمان          مغان را نیز بود اما صفای نمی نمود          پیاد ز زمره زندان در ابی بکری          که بدستی نمیداند کجیز او از عود          محبتش هم بزم قدس این پروانه          چه حالت این نمیدانم خوان اینجا          نوانی غم منصور غمی تو میدانی          دنی تن زین که خاکو آریا است          از سرود</p>
---	---

**حکیم صاحب**

<p>ز کثرت روز بودت که هر وقت          تو خود دانی که آگاه بنی این اینجا          ز سجد خشت در میخانه افکنم بی منت          که در خاطر آریا است معنی میکشود اینجا          چه بر تو بود شب سینه را که شوق          مکان تامل مکان دیدم نبود اینجا          زبان و گوش را که بدارای باشی          که خاموشی نذار و خجسته از          کس شایسته</p>	<p>ز کثرت روز بودت که هر وقت          تو خود دانی که آگاه بنی این اینجا          ز سجد خشت در میخانه افکنم بی منت          که در خاطر آریا است معنی میکشود اینجا          چه بر تو بود شب سینه را که شوق          مکان تامل مکان دیدم نبود اینجا          زبان و گوش را که بدارای باشی          که خاموشی نذار و خجسته از          کس شایسته</p>
--	--

شوق لهره بکین شسته چون بیدار شست

چه خواهی کرد که در آتش روز جزا بنی

دلم بر دردواع عاشقان بسوزد

بچشم جلوه کردی از آن که خویش به فتم

هزاران عقده پیش از آفرینش بود

که دادی کاغذ آزادی عم سینه

دل آینه گیتی نادر کن وحدت شد

قدم در بر من صحبت سخن را زد و نگر

از آن رو جانم افکارا منی بود اینجا

که وز وی در کرپان ز چشم کا بدود اینجا

که داغ شوق را در وی اگر کم شد فرود اینجا

چو آوردم بخود در پرده دیگر نمود اینجا

که از کار ما بچارگان لطفش شود اینجا

توانستی گسستن که محبت تار بود اینجا

که هر جا جلوه کردی دیدارش نمود اینجا

که غنچه سوخت در آتش بجای ج بود اینجا

ملا عرفی

ندا و نور شراری جوان مستی ما

غنایت صمدی بود کفر ما کند

سرفتا و کمی با بوسه سباید

زیم مستی ما این گشته بسیار

دلی که عشق بازو بقلب ما عرفی

کلی بچیدرستی خفی در ارادت ما

اگر کمال پذیرد ضمیر پستی ما

کلاه فخر بلندی بوده پستی ما

که چشم شاه غنچه استیم مستی ما

بنام عشقش بند غبار پستی ما

حکیم صاحب

کون

گرفت و این مطلب در دستش ما	کشید تا بعد این صنم پرستی ما
ز خاک دانه چو با کشید و انستم	که سر بلندی ما گشت فیض بستی ما
دگر ز شور جنون خویش را نمی دانم	صد کنین خدار از جوش مستی ما
خبر نبود عدم را از مست بود وجود	فروغ بر تو جو و تو گشتستی ما
بسیخ و زرد و خزان کرده ام مقابها	شکسته رونق گلشن ز رنگت ما
ز خود رسی بخدا و ز خودی شوی کفا	اگر ترا بخود آرد صنم پرستی ما
ز روی آینه چرخ رنگ بر خیزد	ومی که چهره کشید غبارستی ما
برون نیامده حب بطلبی ام کز	ز آستین نجات در آردستی ما

ملاعرفی

از بس که در معارضه دیدم مشاط	عاب فرخندم ز کشمکش احتماط
با آنکه هیچ حاجت ممکن روانند	دل خوش نمیکنیم مگر از محاط
انچاست برک عشق که هر سوخته اند	پروانه های سوخته بر باط
در ملک عشق هر که شفا یابد از مرض	رسوای خلق گردد و کوبند ساط
عزیز که با بنجمن بیجان نشست	کز جام جم شراب کند در سفاط

حکیم صاحب

تا چند خون خورم ز غم احتماها

آگاه از ضم بعد میبردشان

در اربعین معتکفان جلال تو

از روزگار حاصل سود و زیان مجنون

پوسته رو بجهت ابرخال کنز

آوده نیست امن بخت بلند ما

یک لحظه نیستش فطاونم نشین

یک روز کارگشته که در کج بکسی

صاحبی بگانه نفور پس

یک نکته نیست حاصل ازین قیل و تاها

عارف رزه نبرد و از این مشاطا

یک لحظه است گردش این ماه و ساها

برهنه کن ز عاقبت این و باها

شاید بگام دل رسی از فیض ساها

آسوده ایم را نشش بجز و صاطا

در خلوتی که جام کریم ساها

خون منورم ز محبت این بی کماها

کز بارهای جامت این سفاها

ملاعر فی

بزه نشنه لبم با کج چکار مرا

مراتش طامش بر سر بهشت وصال

عن فریب و بدنامه و بنغم گوید

من شکستن افغان بسینه در شهب

جز از غنی جانبار سه غمطلبی

در از باوشم با کج چکار مرا

بقسمت کم و پیشم چکار مرا

زمن ترانه شنوا با اثر چکار مرا

بنغمه سخن مرع حشر چکار مرا

فدای تیغ تو جانم بر چکار مرا

حکیم صاحب

بسیار تو خوشتر باشم چکار مرا	بمغفرت باشم با حق چکار مرا
تویی مرا ز نمودن زبان چه بترجم بگر	مقیم کوی تو ام با سفر چکار مرا
راشیا نه پریدم چون مرغ نو پرواز	بدام زلف تو زین پیشتر چکار مرا
استیت ز جلال دل جوی پرسی	ز خویش من بخرم با حق چکار مرا
زدیدن تو فرمودم ستم عمرت	بمغفرتی آن دل اگر چکار مرا
نه ز بنای خورتن نه طاق کسی ایم	بغیر نام نکو با حق چکار مرا
با او کار اگر درست میشود صاحب	با دیده و خون جگر چکار مرا

ملاعرفی

چرا خجل کند چشم شکار مرا	که آرزوی دل آورده در کنار مرا
--------------------------	-------------------------------

حکیم صاحب

پاکه دیده بچوشت بظار مرا	بدان حسرت دل سوخت روزگار مرا
بعشوه که بسره و کل و سخن گروی	هنوز میرود از شوق دل ز کار مرا
رسیده اند غزالان صحنه محبت مجنون	غم تو کرد درین دشت شکار مرا
چه جلوه بود که ز چشم دل روشن	که بر او ز دل آینه این غبار مرا

غم وصال ندارم چه بزم از مجسمه را	بسکوت است هر چه هستی نطفه یار مرا
زنج و زنجیر است این بسکوت ایام من	که هیچ نشناسد درین دیار مرا
نمک پدیده خواهم ز بخت شور و مزین	که جامه از گل رویت پر زخار مرا
چگونه سگوه بر لب تشنگی کنم صاحب	که بجز خون بود از گریه در کنار مرا

**ملاعرف**

از نو نوشت و داد اول از میده را	غم نامهای شسته صدره دریده را
الماس ریزه کس نخورد در دیار عشق	کاجا بتو تیا بود صبح دیده را
آورده ام بگف ز لونی که بر لب	شب کرده روز خفت ماه میده را
عرفی بر تیغ مشو مضطرب که است	اجوی که کشید خون ماه میده را

**حکیم صاحب**

چند آورم بخود دل از خود میده را	تا کی بخون کشتم دل خون طپیده را
یک عصر در هوای تو از دل گذشته ام	تا رام کرده ام بخونش این میده را
از کوشش منی عجب می بل رسان	روشن کنیم شاید از این سره دیده را
بر نام غیر قصه کنم سرگذشت خویش	شیرین کن حکایت صدره شسته را
مشکل کشاست بهر جو شد از تو تمام	اقبال دیگر است بمطلب رسیده را
ای آفتاب صحرای تو تنفقدی	امید وصل این دل بهر آن کشیده را



صاحب حکایت غم بجزان ز حد گذشت

شوان بند حرف مگر نشنیده را

ملاعرفی

از نادان شبانه اثر برده ایم ما

ناموس که بیای سحر برده ایم ما

با و مراد اگر نوزد و مبدوم چپاک

کشتی ز موج خیر بدر برده ایم ما

راهی که خضر داشت ز سرش چشمه ربود

لب تشنگی ز راه و گد برده ایم ما

سرمای عافیت شناسیم که از ازل

در گرم سیر عشق لب برده ایم ما

جان ز رفت غم و کشتیم کج و بر

بنشین که آبروی سفر برده ایم ما

حکیم صاحب

از خیال خواب سحر برده ایم ما

تا آبرو ز دیده تر برده ایم ما

دست از درم کشیده پریشان شستیم

تا چون کوفه فیض برده ایم ما

پرسورت دیده ز خوابم خیال را

رحمت ز طبع باش برده ایم ما

سعدوم ز رغبت بی مشهای دل

کین عمر را جواب برده ایم ما

حاصل نمکنند مقیمان بجز

فیضیکه یک قدم ز سفر برده ایم ما

از بهر طوطیان سخن صاحب از موال

شهر سخن بر شکسته برده ایم ما

چون کرد باد دامن سحر گرفته ایم

کرد ابرها ز نجر بر برده ایم ما

تا نیز کرده بستی نگاه را  
 ای دی غم سیاه که از سرم ایم  
 تلخی بعیش او نرساند ملال من  
 فردا بخلق تا بنجام عطا هست  
 هر که زیم فتاد بصحرا ای معرفت  
 غمی طبع مدار مدارا بخوی هست

صد منت است بردل عاشق کناه را  
 بر پشت پای دوخته چشم نگاه را  
 از ماتم که اجز زبان عمرش شاه را  
 ثابت کنم کجوش جو عالم کناه را  
 بارق در مقابله دیدم گیاه را  
 در دل نگاه دار سر اسیمه آه را

حکیم صاحب

کردیم شمع روشن اسید آه را  
 یابی خلاص از غم فردا چو رستان  
 از فیض کیه در من امید نشد  
 کرد کتاب خوانده ای دل سخن بکسیت  
 هر کس بقدر خویش بر دو کام دل هست  
 یک جلوه کرد تو بر چشم کانیات  
 اند کرد پای خویش فراموش کردند  
 جمعیت از نه عیث دولت بود ملا

در محضی که راه بند نگاه را  
 آری براه اگر دل کم کرده راه را  
 بلا و بد طراوت باران گیاه را  
 جمعیت از سر ریت بعالم پناه را  
 چشمی در بود بکدا لطف شاه را  
 کشته کرد آینه مهر و ماه را  
 بر با فلکنده اند غریزان کنه را  
 از یک پایوه مات توان کرد شاه را

صاحب زبیر که در شب بجهان کرم  
کردم سفید نامه بخت سپاه با

### ملا عرفی

هر دم ز نفس پسران دگر مرا	رسو کند رشکوه دماغ دگر مرا
کو بوی گل بسوزد ما غم که داده اند	از بهر بوی حورست دماغ دگر مرا
مشتاق شمع طورم هر دم بجوم	آوده میکند بچسبان دگر مرا
هر نغمی که میکنم از وی سرانجام	محتاج میکند ببران دگر مرا
عرقی نو آنخوان که حویقان نسلند	هر دم بکش بنفشه زان دگر مرا

### حکیم صاحب

هر دم زیاده داده سران دگر مرا	هر لحظه سوخت عشق بدان دگر مرا
از بر تو جمال تو پیوسته رو	دل کشت بشمع و جوان دگر مرا
دل میرود بیوی تو می برد ز خویش	هر لحظه چون نسیم بیان دگر مرا
از طغنه رقیب رقیب ستیزه جو	سوز بدان عشق تو وزان دگر مرا
بی کم نمیکند که بصد مکر حیلد کر	از ره نیمه و ببران دگر مرا
تا فیض نشسته می لطف تو دیده است	دل نیست کامجوز ایان دگر مرا
صاحب نوای بلبل این بانگ گوش کن	تا دل بری ز غم زان دگر مرا

در بن طبعت سریم قدم را  
 نوبت بمن اقسا و بگویند که دوران  
 در بخت دل و عشق تفرق نخواهد کرد  
 الماس بود طغنه شنوار حکما  
 عزم غم دل که طلب جان کند از تو

چیدیم و کدشتیم کل شادی غم را  
 آرایش از نو بکنند سنجم را  
 در خون کشید این سندی بران حکما  
 پهلو به زهر آب مده تیغ ستم را  
 زینهار بر افشان و بر بخان دل غم را

حکیم صاحب

دوران بکف محبت ما داد قلم را  
 شد بخت آرایش همگانه عالم  
 از دست حرفیان سخن سنا گرفتیم  
 بر نوبتین دعوی نوبت بسبر آمد  
 لطف با وجود از عدم آورد که ما  
 اخوان شنیدیکه چه کردند بسف  
 کلرا از رخ خوب تو کردند عرق  
 چند ایم و همچون مکرم رنمایی  
 اندر طلبش بوی الوسان کام نماند

تا نام بر آیم عرب را و عجم را  
 زین صوت دل آشوب دادیم غم را  
 آن جام که بریم زده همگانه جرم را  
 دادند با کسره وری محبت غم را  
 بر نام تو اثبات وجود است عدم را  
 از فتنه این کرک مکند از غم را  
 دست از رخ زینبای تو بردند بقم را  
 تا کی شکنی بال و پر مرغ حرم را  
 تا سینه اگر رسوده نمایند قدم را

ز ناز محبت بجز بست دل ما

ناقص بر افلاک کشیدند صنم را

یکدم نبود لایق درد سر عالم

از بهر وواعج کنی خیل و چشم را

زان پیش که چشم و دل از خاک شود

زین لقمه آلوده مکهه از شکم را

ما جام گرفتیم بگوئید بعرفنی

صاحب تو داوازته دل مسندم را

لاعرفنی

عشق کو تا در پیا بان جنون آرد

آتش سازد بر آبی خون آرد

از حطامات خوش لایق علم مطرب کیست

تا بهوش از نغمه های ارغنون آرد

در بهشت کن خدایا تا نام نه سزا

تا کی از شرم کنه فروخ برون آرد

می برد اندیشه ام در کعبه از در مغن

می برد باری بخندم که چون آرد

کز با علم عمر فی از عقل و خرد معذور

من باین وادی خود ایم جنون آرد

حکیم صاحب

عشق کو تا از غم عالم برون آرد

عقل بتباند بصبح ای جنون آرد

گریه ستانه کوشور شرابی کجاست

کز محیط چشم و دل گرد آب خون آرد

کو بتی تا از حرم یا از خداوندان بر

بانگ آگاهی ز صوت ارغنون آرد

کو هر میدار چشم و دل آگاه کو

تا برون از خجالت این چند و چون آرد

لن ترانی برده وار دیده گاه نیست

بازت بخت وارون گو که طرار عشق

عشق را آن صورت این باری <sup>طفلی است</sup>

صاحب بخت را نشان و بکرات

عشق که در وادی ایمن ز بون آرد مرا

سایه بر سر ز پند کسوف آرد مرا

نقش شیرین کی بسیر استون آرد مرا

بخت کو تا برک بسری از کون آرد مرا

شاعری

در نو بهار با ده نوشد کسی چرا

مرغان چنین بشوق طهاران <sup>حسن مدوق</sup>

صد و شصتم بخون بگل نشنه دوستم

سر رشته معالده در دست <sup>قسمت</sup>

هم دوستی است غمی هم رفیق شومی

می در پیاله زهد فروشد کسی چرا

همراه بلبان نخرود کسی چرا

ای چنار با ده نوشد کسی چرا

با دشمنان بگر بخود کسی چرا

عیب غنیم خویش فروشد کسی چرا

حکیم صاحب

از دست با ده نوشد کسی چرا

آب روان و سبزه و فریاد بلبان

فصل بهار و جوش گل و یار در کنار

چون کوشش بفضیحت تا کس نمکیند

بهر چنین وصال کوشد کسی چرا

چون شیشه با قند نخرود کسی چرا

ای بس شور با ده نوشد کسی چرا

لعل و کبر بهر چه فروشد کسی چرا

از روزگار دیده نبوشد کسی چرا

بگوش و بل مژگی و فحاست

باینک بد بکام بخوشد کسی چرا

صاحب چو نیست گردش افلاک بر او

ملا عرفی

بگشت گلشن خود میر و خلیل مرا

جران عشق تکلیفش شود و دلیل مرا

کجا نظر بگشاید است یا قلیل مرا

زبان وصل مگر خواهیم ایقدر که بپند

که منفعل کند بال حسب میل مرا

دو امکان بکس ران مساز محجام

بزیرب کند بجز بسپیل مرا

علاج تشنگی ام خون دل کند ورنه

ز کوی عقل براند هزار میل مرا

کجا است عرفی مجنون که تا زیانده او

حکیم صاحب

خلاص کرد محبت ز قال و قیل مرا

وفای حسب بامید شد دلیل مرا

مخواه در صف ارباب دل دلیل مرا

یکی ز خاک نشینان کوی امیدم

دهند موه از بال حسب میل مرا

بخونیکه دلم گرم شوق صحبت است

هوای کوثر زینیم و بسپیل مرا

بغیر نشسته تهرعت زره نبرد

دلیل دیده بدار شد رچیل مرا

منادیت که دور است راه بگری

بسپت تمدی مردم اصیل مرا

اصحیت کس نمیشود صاحب

بی کوشش دست عشوه کنیز ز کرسی بر است  
 آمده فوج تازه جمله شربت آرزو  
 زلف شکن فروشن را بر دل من متاع  
 خیز و ساج شوق کنیز چند بچشم عیافت  
 کرم زیادت صنم گشته ز چو دیو بی

میکنده کرشمه کنیز کو هر چشم مست را  
 خیزد شراب محبتش ده غمزه تیز دست  
 یاد زمانه ده ز نوقاعده شکست را  
 در شکنی کوبش جان ز فرزند است را  
 یا صمد است بر زبان غمفی بیست پر است را

حکیم صاحب

بیتیم اگر بکام دل آن بت خود پر است  
 چند ز جام لاله کون چرخ بزنک کل کن  
 از رخ آرزوی ما کرد ملال دور کنیز  
 ناتجی از ره وفا بردل غاسقان سان  
 در طلمات آرزو کرده بکام مدعا  
 در جبهه دل شکسته سینه بدو کند وفا

سلسله ابد دهم ز فرزند است را  
 آتشه بخون مانگی ز کس چشم مست را  
 ای که درست کرده بردل شکست را  
 بلبل نغمه ساز کنز صوت بلند و پر است  
 آب حیات ماهیان زلف تو درم و  
 که تو کمان بزده کنی غمزه تیز دست را

ملاعری

اتفاق نیست با امید مطلوب مرا  
 تا بجان کشد اندیشه های طلبش

مرحمت بیایس بن خوی محبوب مرا  
 پیش او در آید از بند مکتوب مرا



در حجاب افتاد زین عجمانه می نماید بدر	دشمن با خویش تا کی جان محبوب مرا
کفتگوهای دل شوریده ام باطل بدان	بهره از هوشمندی نیست مجذوب مرا
ناصروری که کند غمی دلم پیش مکنز	ناصروری شط اسلاست التوب مرا

**حکیم صاحب**

دوری یوسف کجای آورده یعقوب ما	طاق شد طاقت فخر قصبه ایوب ما
ناله بیل کوش غنچه شیرین کجاست	آشنایی نیست کس طفل محبوب ما
عالمی را میچکد از چشم دل خون نیاز	ماز چون در جلوه آورده سرو محبوب ما
از چمن سیریده ام با تیغ حسرت <sup>و زینت</sup>	باغبان بند و اگر بر گلبن خوب ما
کوشک از ناز بر فریاد بیل میکند	بشنود که ناله شوق دل آشوب ما
اندر آن و او یکم کردید این فرقیما	افسرد حور شید بخشد ند مجذوب ما
از غبار آشنایی دیده روشن کرده ام	بوی سیر این صبا آورده یعقوب ما
صاحب نام آوران روز کارم <sup>و زینت</sup>	که فلک نام من کند عهدش مطلوب ما

**ملاحضه**

روشن شد آفتاب چو غش زد آن ما	از دواعی ما بکیر کس چو آن ما
مانخار و گل چشمه زهر آبداه ایم	کوثر طلاوتی ترساند بیان ما

در خواب غفتمی و از آن چراغ حسن  
بی فیض نور اگر نشوند اهل سخن  
عنی خبل مباحث که نشخت روزگار

دود که شمع صبح زنده در دماغ ما  
پروانه بسینه در آید چراغ ما  
کلبانک عند لب رود نستان دماغ ما

**حکیم صاحب**

الما س رخیث شور محبت بداع ما  
در دیگشان محفل مهر و مجتسم  
از مغر عقل بنبه بداع جنون غند  
بزمی شور بلبل و پروانه کرده ایم  
یار است و ساعه و کل و فریاد عند لب  
ما کام و از لعل لب یار برده ایم  
نام پشان زنده دوان بارتین است  
حب مرا ز هم نام خورشید است

افروخت تا بطلب عالم چراغ ما  
خون دست زهر سم در ایام ما  
از آنکه شورش شور محبت بداع ما  
تا عشق رخیث روغن کل در پخت ما  
امروز رسک کبریت است بداع ما  
منت ز آب خضر ندارد ایام ما  
ای دل مجو بکشورستی سراغ ما  
کر سر کون کنی تو نمکدان بداع ما

**ملا عرفی**

دل در کعبه رو کرد دست بویید  
تو افلاطون ولی اندیشه را چنین  
مفکند

منظرها  
که خواهد ماندش از بی کعبها در طری  
در آن دایره جوهرت ندارد حل  
مشکلها

بدل تخم غمی مسکار میچین دانه اشکی  
منشالی گویمت عالی صفت زرد ار اذان  
چو خون آلوده فردا خرم و بردا و کردم

که در میان و فاجع او رو این جانها  
جمال کعبه شوان وید طری ما کرده  
شهیدان محبت از حرمت خون شود

حکیم صاحب

سه غفلت از برش این دوطا  
طوف سنک و کل در بر مجنون میسکین چند  
سیت عالم دار و درت غمی باشد  
که از کار دل جو ناخن توفیق نکند  
تکلف بر طرف جز دوست دل بردارم  
نقاب از رنگ و بوی کل بود آن سن  
برو این کاسه در یوزه را در گوشه  
مبین در توبه صاحب دل از حرم خون

که بی نور تو کاری بر نمی آید ازین کلها  
در او زادی تا تا به پستی کعبه دوطا  
کجا پیرون توان برودن ز خاطر یاد  
نه هر سستیواند کرد اینجا صل کلها  
که جز نقصان نپسین سود در تحصیل صلها  
چو مجنون چند باشی روز و شب در فکر  
چو مردان حقیقت حلقه زن بر دور دوطا  
الایا ایها اسقی اور کما و ناوطا

ملا عرفی

زبان بجمه و شام بود ملتئم ما  
آن کعبه و اینم که صد قافله درو

آری همه بر زهر نشیند مکن ما  
مسند نشو صد ای همس ما

می نوش و میندیش درین کوچه شبها  
کل روید خند و بکلتان

ساعزده با محبت آید عس ما  
در باغ ارم نیست هوای نفس ما

### حکیم صاحب

گلشن شده از ناله حسرت نفس ما

کوزنده دلی تا که شود غم نفس ما

یکبار وفا دار ندیدیم بعالم

در گوشه غم بپس می است کس ما

دل سوخته آتش عشقیم عجب نیست

آیند اگر آب شود از نفس ما

آزاده روان و امن توفیق گرفتند

سدره کاشته هوا و هواوس ما

از شش حسرت آواز رسم شدگانرا

پهرون مروارید ز بانگ جرس ما

شاید بدعای دل مارا بنوازند

اینست ز آسوده دلمان طلسم ما

دل را که بغیر یاد رسد در صف محشر

که لطف غیبت نشود داووس ما

بن آتش غم نیست درین باغ که خورده است

آب از چمن زنده دلمان خاروس ما

بهنش با تاج و سیریم که در عشق

صد شکر غم صدف زده از پیش و پس ما

پرورده خوان غم عشقیم عجب نیست

سینه ای اگر بر نزنند با کس ما

می بخندوی خند و دل میبرد از دست

که محبت ما شده کای عس ما

حاجت ه فقر ز صاحب نظر اینم

غم نیست اگر نیست کس در دست ما

تاکی کنی بر تیغ بجا امتحان مرا **حکیم**  
 آنم که بخورد تو را نمی شوم  
 خال رخ تو در دیده ساختم  
 این بود سر نوشت که فرج ستیزه  
 چون دره ناز مهر رخ دور مانده  
 دل از دانه دوری اول لایه شکفت  
 که بود کوش صرخ ز راز درون ما  
 چند نم خون دیده تر دل شود تمام  
 چشم چون قد تیره کان کرده و هنوز  
 شکر خدا که همت عالی خلاص کرد  
 آن نغمه سنج گلشن عشقم که بلبلان

دهن گرفت چاک که پان جان ما  
 ریزند اگر بحکام هما استخوان ما  
 یک نقطه کشت مرگ مروت همان ما  
 از لامکان کشید و درین خاکدان ما  
 در تش فراق دل آمد بجان ما  
 یارب که چه کل دهد این بوستان ما  
 ای کاشکی چو لال بودی زبان ما  
 تاکی کنی بچون جگر امتحان ما  
 دل میکشد چو طفل به تیره و کان ما  
 از زیر بار منت دهن تمندان ما  
 از برک لار زار و هندی اشیان ما

صاحب هوای سیر صفایان نمیکنم  
 کردت شوق آورده کیر و عنان مرا

**حکیم**

عشق تا نفوس بهر دیوان کرد مرا  
 کسی ز راز دل خسته ام آگاه نبود

قد چون تیره درین راه کان کرد مرا  
 شوخی چشم تو در سوای حبان کرد مرا

آبرو را بچین کردیمتی دارم  
 شاید از مشت کلم کاسه فغفور کند  
 منت کعبه و تجانه کشیدن است که  
 کوهری که کسی نام داشت شنید است  
 آه سرد و جگر سوخته و دماغ درون  
 نو بهار خنم بن و ممبرس از علم  
 سوزنی سدره عیسی مریم کردید  
 عشق بود کوشش و ستار زنده خنما

بخت چون کوهر نیاب کران کرد ما  
 عشق خاک گذر کاسه کران کرد ما  
 که دل و دیده بطلب کران کرد ما  
 عشق کنجینه آن راز زمان کرد ما  
 دور از صحبت این تیره دلان کرد ما  
 که دم سرد و حسد پشه خزان کرد ما  
 کی توان چون گل خورشید خندان کرد ما

ساعی قل پریشانی صاحب دادم  
 شوق شسته تراز یک روان کرد ما

**حکیم**

بروشت عشق از رخ مطلب با  
 لخت جگر بر تش هجران گذاریم  
 در باده تحقیق عارف نهاریت  
 از خانقاه خرت با پیمان زبرد  
 از بس که موج زدم رو بیدار کرد

سر ز در صبح زنده دلان آفتاب  
 شد مریت روزگار ز بوی کباب  
 مستی دهد بکام دو عالم شراب  
 روزیکه گشت خشت بر خم کتاب  
 بر روی جگر کاس خون شد حباب

لبسته رو بودی ایمن که بگری	آب حیات خمر ز موج سراب ما
در حیرت و جوی آن ضم و شمشینا	سیماب را بجاک فکند اضطراب ما
از طالع ضعیف و بین دور جزو نیست	افتد اگر بدام کتان ماهتاب ما
آری بکام مطلب دل تنوان رسید	گردد راه صبر نگر و دستتاب ما
خواهی اگر ز سینه آسودگان خشن	یکره بنام خویشین بین در کتاب ما
حسب مین دست سی خنده میزند	بر کاسه سرنگونی گردون جباب ما

**ملاعف**

دل چون غم شاد زیت مهر و وفا ازو طلب	غم جو کوار افتاد برک نوا ازو طلب
یابد عا غیر در و از در مردان مجبو	یطلب که خوشی ترک عا ازو طلب
چون روش عهد ما کرده فلک از کون	تشنه رسی چون بخضر زهر و فا ازو طلب
انگشت یکمتر ازو مطلب در و وفا	و انکه گشت نوش زهر در و وفا ازو طلب
از چه روی نزد شینج جنب عمری	مطلب اگر بای و هوست خیز و پا ازو طلب

**حکیم صاحب**

چند بگوئی نیاز و صلت ما ازو طلب	دل ما میکند عشق ترا ازو طلب
مطلب ازو کن طلب روی بگردان	را که کند کام دل شاه و کد ازو طلب

هر کس در هر چیز اول مبرازده برون  
خنده زود نشانی بچاکمستی  
تخ بود پند اگر نوش شو کلام را  
طبع خدا و او را سعی نیاید بدست  
صاحب که در در ان نشئه درمان نه

هر چه طلب میکنی در همه جا زو طلب  
هر که بجا میکند مهر و وفای زو طلب  
نیش ستم بخوردی فیض دوازو طلب  
کرده مایه نیش نشئه مازو طلب  
رحمت چهار را فیض شفا زو طلب

حکیم صاحب

بالعلیبت صحبت می میکنم آب  
ای رحمت آسوده لان وقت  
تشنه بدل افکنده از سوز درون باز  
جمعیت نقل و معی و چک و فونی را  
ای معجزه احوال من پیر پیغام بر لب  
از دست تو و جام می و حساب تو به

خون در دل جام جم و کی میکنم آب  
کز شوق تو صد مر حله طی میکنم آب  
چون ناله سخن از دل نه میکنم آب  
از این سنگاه وی میکنم آب  
کردست تو خون در دل می میکنم آب  
این کار کجا کردم و کی میکنم آب

ملا عرفی

صد قول بیک ز فزیه طی میکنم آب  
مجنون ترا قبله اجابت ز دعا

مستی نه با باده می میکنم آب  
هنکام دعا روی بچی میکنم آب



تا کی طلب از وادی رحمت کند حور

این ناله درین مرحله بی میکنم مشب

نکشود در گفت و شنیدم شینج

این داد و ستد با وقت بی میکنم مشب

عقی لب من درد فغان نکشود

این ناله بفرموده بی میکنم مشب

ملا عرفی

در میان فتنه شوخی طرف امان شکست

ترکت از غمزه هر سو فوج ایمانی شکست

مک حسن از عشوه خالی ماند تا تم خوب

کافرستانی بهم زد تا مسلمانی کند شکست

کر سلیمان است در مورث با معنی

هر که در است از روشست اولبانی شکست

شید موفی طالبان کعبه اکم راه کرد

نامسلمانی در آمد فوج ایمانی شکست

تا دل عرفی شکست آشوب در عالم فساد

این نه موری بود پندار بی سلیمانی شکست

حکیم صاحب

تا سر زلفت رواج سببستانی شکست

از نوای سلیم رنگ شکست سانی شکست

سوز دل بگر که در دیر و حرم هر جا بود

ناله ناقوس کفرم رنگ ایمانی شکست

جریحی کردم جهانزایار و نسوزی

دوستی را هر که عهدی بست چمانی شکست

هر که اجتم بکام و سینه ماسی و

دوستی را هر که طرف امانی شکست

جلوه اش تخته رنگ از روی ایمان میبرد

هر نگاشش رفیق صد کافرستانی شکست

آب حیوان می کشد و راوی لب تشنگی

هر که با ما در سر خوان وفا نماند شکست

پیشش شد بر فقیران عدل چشم گرم

هر طرف مواری درین وادی سلطنت

بر سر خوان وفا حساب می بینم کسی

هر که انگشتی حشمت پدید آنجا نمکدانی

ملا عرفی

من بلیل آن گل که گلش همه نوست

مرغان آن بجر که پیش همه نوست

خونم بگلوریز که بچار محبت

آشوبش و نیتش همه نوست

دیوانه عشقتم که آن شاهد سرست

حشمت همه ز خمر و نفاش همه نوست

ایش چون در برش که دست پر سید

صحرای محبت که سرایش همه نوست

عرفی عم دل باز بر سر سی دل ما ماما

مستی که در جام جوشش همه نوست

حکیم صاحب

عشق آمد و در جام سریش همه نوست

در لخت جگر جوش کبابش همه نوست

دل میکشدم با ز لب تشنگی شوق

در وادی عشقیکه سرایش همه نوست

دل خون شد و از دیده روان برآید

زان مست تغافل که جوشش همه نوست

سایه حمایت ز خون باز نمیدانم

چون جلقه فتره که کبابش همه نوست

دل در کف طفلیت که بازش همه نوست

صلحش همه جنگست و عدایش همه نوست

تعلیم بخون نخستین داده معلم  
از پر توان حسن دل آرزو بکنین  
خوش باش کم پرورده محبت کهرم را  
خواهیک بر وقت صحت نظر انت  
صاحب توان کرد که افتاد کلام

بشد که مضمون کتابش همه نوست  
یا از عرق شرم نقشش همه نوست  
در سینه آن بگر که آتشش همه نوست  
ناش حکر سوخته آتشش همه نوست  
در وادی صبر که شنشش همه نوست

ملا عرفی

شمنست  
کو دل از من جمع میدار که بمن  
در حصار غایت پدور در آرامت  
کوشش مغرور در خلوت که ارباب را  
بس که در جام اثر کردست ذوق اتفاق

شمنست  
هر که خود را دوست میدارد و دشمن  
آنکه در وقتش در باید بجا من  
دوستش جمع خلوتش این بر وزن  
باورم باید که زاهد بار بمن و دشمنست

در نیکو صحبت عرفی بشیخ صومعه

صاحب

کو بزرگ دشمن مغرور کبود من و دشمنست

حکیم

دوستی کردم بدشمن را که دشمن دوست  
دشمنی اردوستان خیزنده از سبک کمان  
کفر و ایمان رست در دیروز و حرم

شمنست  
چون دشمن دوستم دوست با من  
بوفاسی بمن که دایم دوست با من  
بهریک بت از چه زاهد بار بمن دشمنست

دوستی را از وفا یکدل ندیدم بزمند

تا رغبت دور بین چشم نامحرم مبار

پس بچس از راز ما و سگان آگاه

سیر دارد چشم مورد حرص ما را دانه

آبروی این آزار است تش در فراج

اندر آن کشور جمعیت پستی دهد

که بودی بت پرستی خود پرستی در طلب

کلام دل حجب نشد حاصل مگر از ستی

فتنه را از راه که بریدم نامشمنت

خانه در بسته عصمت بیرون شمنت

ز آنکه خاموشی این وادی شمنت

زان فنا کن خدایش دل خیز شمنت

وز نه تنها آب دلمی باهن شمنت

عفت صاحبان با کج کرزن شمنت

از چه زاهد بهر یک بت با برهن شمنت

دوستی کند دوستی هر چند او سخن شمنت

ملاعف

تا ج زر که بوش قشنه از بهر خود است

معنی بجز به شناس دره تجربه کبر

در میان خرف و کوه اندیشه کبریت

که شود جامه بدل شخص مبدل نشود

قشنه است که در زیر نگاه خدا است

تا بدانی که ترا ظلم و عدالت مددا است

من که دی هر چه بگویم باقیم امروز است

هر کجا یا صنم آمد بر بان یا صعدا است

رقمی هندسه عرفی منه اشعار مرا

هر چه زین باغ در آید گل روی است

صاحب

حکیم

عشق تا سگ ترا روی چون خود است

میتوان گفت که دنیا محک است

دور بین کاغذی از دشمنی افزون کرد

دوستان را چه بر خوبی یا بد است

رحمت از میطلبی رحمت اجابت طلب

دل بدست آر که آسوده دلی را مدد است

عشق را طغنه طلب و علم در دست

شوق را تاج زراندود درین ره نهد

دیده برشته تا رسم دو بینی زمین

صمد من صنم است صنم من صمد است

لطف کردیکه از احوال کلم بر سیدی

غم دل چون شبنام که برون از غمد است

صحب احوال جهان را بجهان باز کند

نیک نیک است درین دایره ورزش است

ملاعف

جنگ آتش آتشی آتش مدار آتش است

خوش سر و کاری از آن بدخوم آتش است

با که گویم سر این معنی که نور حسن دوست

با دماغ من کل و با چشم موسی آتش است

دوست را محکوم کردین ابو جان سوز تر

وزنه در جان زینجا شرم سود آتش است

حسن جنبی نیست کار ایسم زور باشد طبا

خانمان کاروانی را زینجا آتش است

حکیم

عق از اندیشه باز آنکه زین دو چایه

صاحب

سرفروشت ماهرشت جاودان یا آتش است

صبر آتش سرگشته آتش مدار آتش است

بسیها دوستی با اهل دنیا آتش است

آب تش را بکجا جمع توان خشن

اندران و او یکد مارا شسته لب تشکی است

دانه ام آب زین نیاز خوده است

دوری شوق دل را برین میکند

غوطه در چگون خون دارم ز چشم تشکی

آتش جان سوز کرد آب چون از سر تش

هر بهار بر اخوانی هست در پی تش که چند

عشق کرد بر بجز تش نیست بر ما بی تش

لن ترانی برده دیدار عاشق من شود

تا ببری می توان خیر و طعنا ختن

خود پسندی شیوه ارباب است بعد تش

تبع کین بر کف بخون حساب نامهربان

شناسی نیک بدر چون هوا باش

آب حیوان کر کنی در ساغما تش است

آرزو تش طلب تش تمنای تش است

کاین سمندر در دست تش با تش است

در مذاق رحمت دل آب تا تش است

کار چون از دست برود رفت رنای تش

سر زد کرد دهو را ما و کر ما تش است

تا جدا از آب کرد بخت تش با تش

کامدین وادی کالجور شید موسی تش

کر سخن کو بی بندی به مها با تش

دانش اینجا در حقیقت بهر وانا تش

میرسد چون شعله سوزان سراپا تش

ملاعف

هوش که زخمن زند بر دل شراب است

ایک کوی با غم خوی غمگین روی تش

در سبوازمی تنی کرد در خمار خواب است

غم ز پیکانی خارم وز نه خود است

کفی

گر نمی از دم بو صلت زار زو منع مکنم  
از ریختن هری با دم در دل روشت

در دل عاشق هزاران مطلب نیاست  
ماه کو طالع شود در کوی ماهتاب

دل تویی که ز عرفی این غم بدل شو ان گذشت  
دوستان را که نباشد دشمنان را تابست

ملاعز

خبری خواهم از آنکو چه که اغزازی است  
گاه گاهی بر خاکیکه و بساطی می باز  
بانی و هوای زمین ای بلبل عشرت نشین  
تشنه بل و پر دم و در بر آرد نفس

از برون عرض سازی ز درون نمانی است  
شوق این شیوه ضرورت و غنا باقی است  
مورصیتبکنده هم مرغ خوش آوازی است  
گر بدانم که مرا حضرت پروازی است

عنی آن زلف سبکدست بکندش کینه است

مانده چین بر سر چین در خم اندازی است

حکیم صاحب

کز تا با من بی برکت نوا را زنی است  
سخنی را که دل نیست درو محرم راز  
فزه نیست که پرورده حوری بدو نیست  
دل رخود زفته و چون آینه حیران شده است  
من که رقم که ترا نقش نشسته است بکام  
هرچن را که درو بکج چمانی سپنه  
برده برخواست از کار جهان دور از ازا  
استحاز انعطاف نمانم که کم کردن  
گر کنی میل هم صحتی صاحب

در میان نقشه گوشه دل غمازی است  
لبه و بند که با هر دهن آوازی است  
هر طرف در پس این پرده نوازی است  
عین دارا که درو شوخی طمازی است  
رسته ها نغمه بی که غلط بازی است  
با خبر باش که سرخچه بشه به بازی است  
هر کجا راز درو زفته غمازی است  
در سخن که بگفت شوقی پروازی است  
می توان گفت که امروز سخن بازی است

ملاعر فی

هر که ملوک کعبه و بتخانه خوشتر است  
با برهنه حدیث محبت دست لیک  
تو زهد نداشتی و درین جور روز

هر جا که دست جلوه جانانه خوشتر است  
در دام طایر حرم این دانه خوشتر است  
جوش گلست و ساغ و پیمان خوشتر است

1



کرد بهشت با کوشش قلمه کل کند	ساغر کوشی بو شنه میخانه خوشتر است
کر شرط دوستی شناسی بسن شمع	اول محبت تو به پروانه خوشتر است
<p style="text-align: center;">عنی منال مهده احوال دل بگو</p> <p style="text-align: center;"><b>حکیم</b> کرنا لهای بی اثر فسانه خوشتر است</p> <p style="text-align: center;"><b>صاحب</b></p>	
ای دل بگو که شیشه دمیانه خوشتر است	کر نه چرت شوخی جانانه خوشتر است
ارخانه گرم او خداوند خانه است	زان بت دلم ز کعبه و تخته خوشتر است
یا عقل هر چه گفت دلم عکس آن شنید	معلوم که صحبت دیوانه خوشتر است
پر کرده اند از من وحدت غایبها	صوفی رخساره تو میخانه خوشتر است
کیفیت از جهان دل آگاه میرود	غفلت بکام مردم بیکانه خوشتر است
دل را باب رنگ جهان برده ز راه	دوست که چشم تو این دانه خوشتر است
جان داد این دآن همه فریاد میکند	از غلبه شوخی پروانه خوشتر است
که با چو من در من صبر و رضاشی	دانی که کنج دل ز پر بیخانه خوشتر است
صحب مقیم خلوت دل شو بیاد دوست	کر صد بهشت کوشه میخانه خوشتر است
<b>ملا عمر ۲</b>	
هوش اگر ناخن زنده بر دل ترا بست	در سبوازمی نهی کرد و خمار خواب

ای که کوئی عشق غم جوئی غمگین روی با  
گرمی از زم بوصلت زار زو منع کند  
از خیانت شهری با هم دور دل رو  
منت ده قطره ات ای دیده من تا کی  
دل توی که ز غمی این غم بدل کنه

غم ز پیکان ندارم وز نه خود است  
در دل عاشق هزاران مطالب است  
ماه کو طالع مشهور کوی ما نه است  
در سفال کرسی که جبه زین است  
دوست ما ز اگر نباشد دشمن ما ز است

### حکیم صاحب

جام ما را از خون دل شراب است  
در سر کوی و فاشب زنده داران ترا  
رتبه خود را با شایان کی برابر میکنم  
هر که اطلب پیش اضطرار بشن مشیره  
خضر میجوی ز شوق آب حیوان عمر با  
با همه سودگی در کعبه زین دوستان  
حبیب اکنون دور از ما می بره شوق

شوق را در گوش آسودگی است  
شمع کافوری چه حجت بر تو نه است  
تا چه مهرت سینه ام را که مهر با است  
نیت از صبرم مهیدی اول نیت است  
وادی ما کیر کایجا کبر ما زین است  
حاش لله اضطرارم کمره از سیاحت  
در داین نه جبه را فیض شراب است

### ملا عرفی

کز نخل و فاب زنده چشم تری است

تاریه هست همه امید شرمی است

هر چند رسد آیت پس از در و دیوار

بر بام و در و دست پیران نظری است

هرگز ز دم و کشتی ز سر صدق

از بتن ز نار معانم خبری است

منگر نشوی که بغلط دم ز غم غرق

این نشئه مرا که بنود باد که می است

تا گفت خموشی تو رازی دل عرفی

دوست که از ناصیه غماز شوی است

حکم صاحب

ای دل مکت تازه ز جانان خبری است

کز خلت جگر چشم ترم را اثری است

دل میرود از خویش بی سر زلفی

این بی سرو پا را سرو بر کی خبری است

تنها نه همین آینه را دیده پر است

کماند دل سسک ز شوق شکر است

تقلید ندارد و توفیق تحقیق

که مردی در همه جا راهبری است

کرسنگ طاعت کشتن ازین منیت

نخلی که بگلزار جهش نمی است

مردان بحقیقت راه تحقیق سپردند

خافق نشین تا چو دولت نمسفری است

از ده نبرد جلوه خوبان جهانم

کماند دل غمیده ماجلوه که می است

بر دانش فایده خویش چو حساب

مغور مشو که تو خبر دار شوی است

ملا عرفی

منم که بت لازم برشت مننت

اگر کعبه عبادت کنم کشت مننت

که چشم اهل موت بفعال زشت منت	اگر چه سن عمل نیست ابرو اینم است
که این جنب مکافات من است	روم بدوزخ و مشکو برشت میگویم
میان وایره غم کنار زشت منت	کنار زشت و لب جو بغم زیان دارد
که هر چه صورت جان تو سر نوشت منت	بگیر آینه عرفی برین سر انجام

**حکیم صاحب**

هر جا که محبت بود بهشت منت	منم که مهر و وفا میسر زشت منت
که هر کعبه روم بی توان است	گشت با تو مرا فیض کعبه مستخت
حیات خضر آب کنار زشت منت	سکندر آینه و جام حم زمن دارد
چو طبع کج نظرش نظر زشت منت	چه حالت که با هر که میکنم خوبی
هر جا تو کنی جلوه آن بهشت منت	بهشت بی تو خار بسیر یزد
که هر چه بر سرم آید ز سر نوشت منت	شکایت از غم عالم نمیکند حساب

**ملا عرفی**

خسانه من ناله مستانه عشقت	خاموشی من قفل طغان خانه عشقت
کج حیت که آرایش ویرانه عشقت	دیوانه دل من که در وقت زنده عشقت
بین طرفه پریشان شده شانه عشقت	شوریده شد از ناخن عشق این دل عشقت

ار منطلق و حکمت نکشاید دل عرفی

اینها همه آرایش فانی عشقت

عرفی دل افتاده م از کعبه چه جوئی

دیریت که او فرس ضم خانه عشقت

**حکیم صاحب**

انگس که جوین مست زبانه عشقت

دست از دو جهان شسته و دلواپست عشقت

چون کعبه روان در پیش کعبه دولت

آنرا که درین بادیه خانه عشقت

ایخانه که ز نهنگ حساب نظر است

خوش باش که شمع دل او پروانه عشقت

کی چون دل آشفته ما جمع توان کرد

زلفی که پریش نیش از شاه عشقت

بر دماغ نمک ریخته شیرینی خوابم

و حلقه ماشور ز فانی عشقت

ای کم شده کان ره مید و کمانرا

از کعبه می رسید که بجان عشقت

از پیش نظر پرده جو بردا محبت

دیدیم که عالم پروانه عشقت

در گوش بی توشه ما کام توان یافت

کین خانه فرح پرور کاشانه عشقت

صد رنگ گل و لاله زهر گوشه توان چید

زین باغ که آرایش همنگامه عشقت

از دیدن هر کس دولت را غباری

ز نهاد بر پرهنیز که بچانه عشقت

ای خیمه بران دیده پوشید ز صاحب

خوارش شمارید که جانانه عشقت

**ملا عرفی**

زبان نکتہ فروست و زار من بایست

کمان مبر که تو چون بگذری جهان  
گذشت

نماند قاعده مهر کو ممکن بچکان

کسی که محرم باد صبارت میداند

ز قشتهای و کونت چجات برشد  
لیک

مکو که هیچ تعلق نماند عمرت را

بخت سخن آخوشد سخن قسبت

هزار شمشک تند و انجمن بایست

ولی عداوت پرویز و کو ممکن بایست

که با وجود خان بوی ایمن بایست

هنوز رنگ آب بر رخ سخن بایست

تعلقی که نبودش نجوایت من بایست

حکیم صاحب

رسید پیری زار طفلیم سخن بایست

چو شد که کل گلستان وصل خبر چو حد

گذشت محنت انجان بهمت یوسف

دی نیاز غنیمت شمر که دور از نا

که تضاطرت ارباب حال کشایند

اگر نه همت بر شمار پای دار بود

گذشت خسرو کی را خوش طبل و علم

نه عاریت مراد و تنی بجان حساب

گذشت فصل گل و خوشنای من بایست

ز پستون اشعشع کو ممکن بایست

هنوز قصه یعقوب پیر من بایست

هزار دور بر رفت و انجمن بایست

ز جیل تا بدلت نقش ما و من بایست

کمان مبر که بجز کو بر سخن بایست

بنای محبت کسری و پیر زن بایست

محبت است که اینی نجوایت من بایست

غرضکده مدت عمرم به پندوانی رفت	شبم بختن و روزم ترا از خانی رفت
که این معامله با طبع روانی رفت	رناز راندی و دایم ولی نیام باز
تمام عمر باندیشه رهائی رفت	هزار رخصه بدام مرا از ساده ولی
اگر چه عقل بدینال روشنائی رفت	بیت عشق در شب چراغ در ظلمات
بر آستان برهنی بچهره سی رفت	رشیخ صومعه تمشان عرفی گفت

حکیم صاحب

گذشت دوستی و فیض شنائی رفت	ز طبع مهر و وفا رسم در بابی رفت
مدار دورید ریوزه کدانی رفت	زمانه را بیه کاسی برآمد نام
تمام عمر عزیزان بخود نمائی رفت	بهدی رسیدم که عیب خود بیند
طبع ریشهر یازار روستائی رفت	بنای زیرکی و ابلهی پریشانی رفت
تمام عمر مدارش ترا از خانی رفت	رشیخ معنی و عطا سوال کردم و گفت
که از دلم هوس نقش مار پستی رفت	خیال مغیبه ریخت باده در جام
چو رفت بال و پر از دل عمر رهائی رفت	ز پرش ندیم از بال و پر نمائی رفت
کسی عمر عزیزش بخود ستائی رفت	بگیرتم که چه کارش بکام شد حساب

و لم یعبه سلام ما بل فساد است

سنم تراش من از کفر غافل فساد است

مرا معامله در کوچه ای با منم

که صد سکه زخم بسمل فساد است

بدر میروی ای کعبه جو هست فریاد

که مست خوابی و اش محل فساد است

ز طوف کعبه مبادا که نا امید شویم

مدد کنید که جازه در کل فساد است

برستان محبت شهید شو عمر فی

که بر منم بدر کعبه بسمل فساد است

**حکیم صاحب**

بوادی که مرابای در کل فساد است

چو ریک با دیده دل بر سر دل فساد است

ره گذارند ارم پستان بوسی

ز بسکه در سر کوی تو بسمل فساد است

چو جاده از دو طرف رو بد عارم

سری نمندک پانی نمند فساد است

رزو کار چه حاصل بر بند بی نمران

بکام دل سدا کس که قابل فساد است

بقدر نیکه منم ناخدا ای زوق دل

چه موج شستی تو حسن بسمل فساد است

اگر چه در پس صد پرده دایم حساب

میان ما و تو پرده حائل فساد است

**ملا عرفی**

ماش نه بر چشمه حیوان نفس است

دروشن جهانیم و ما در نفس است

مادست و دهان سوخته لغمه شقیتم

دوزخ جگرش آینه زیر نفس است



چون زهر برستی که بود در شکرستان  
آن کعبه روانیم که در بادیه راز  
از لذت مهدی تاشای تو مردن  
مرغان جابت همه بریان کبابند  
عزف کس با هر که شود حلیله فرد  
شبست

بیگانه ز خائیدن شکر مکس است  
خاموشی جاویدن جرس است  
در باغ تمنا شمر پیش رس است  
در باغ دعا کی نسیمش نفس است  
در یکی سی او نیز که کیفیت کس است

حکیم صاحب

روشنگر تشنه نشان خار و سست  
آن میوه که شیرینی کام دو جهاست  
آن راه روانیم که در وادی مطلب  
مانع طرازان حکمتان السیم  
تا دانه خوردیم غم عشق تو شیم  
بابا بر کران راه بمنزل نتوان برد  
خون کشت دل از محنت کس در حقیقت

اسودگی زندگان از نفس است  
در باغ محبت شمر پیش رس است  
هر کم شده را گوش بانگ جرس است  
کیفیت عیبی نفسان از نفس است  
سیمخ درین قاف شکار کس است  
سده توفیق هو او هوس است  
آن تکبیری است که امروز کس است

صاحب همه ظلمت دستم حاصلم از دوست  
که محبتش چشمش کس عس است

مست بودیم هم صحبت جانانه  
قول ارباب خود در سخن صد غم  
دوش با غرق یوانه زدم جامی چند

فتنه آنگیز بودش بمنجانست  
بهیچ سانه چنان نیست کفایت  
چو بلا فیض دهد صحبت دیوانه

**حکیم صاحب**

مستم از ترک مستانه جانانه  
جلو باد در دل ارباب محبت دار  
بیشتر در دل معشوق اثر دار عشق  
مستم از شور خون باز بر پهنه

کارم آردت برورفته ز پیمانست  
برده بود در رخسار صنم حیات  
شعله شمع بود ز آتش پروانه  
بر خرد باش ز شور دل دیوانه

**چند دل شیفته قصه جداری**

**ملا** تابکی گوش تو اگر دبا نیست **عرفی**

دریا فراخ کشتی مای معلومت  
انانکه لاف مرتبه قرب نیز نیست  
هر چند شرم دوست فحاش قبول کرد

این درد از آن زیاد که پیمانست  
پهلوتی کند ز امکانه ملزمت  
معلوم شدند کوشش که مبرست

**حکیم صاحب**

شونجی که شاهزاده مادر معلومت

چو شس از آن زیاد که پیمانست

فیضیکه باست مرا از خیال است

آری ملازم من و آن دوست

خواهی باز دارم و خواهی ملک کن

موقوف عدل و داد با نصیحت

خونم حلال کرده محبت بود تمام

بشد مثل که دشمن معصوم است

کردم ترا قبول ز خوبان روزگار

حاشا که دل منتخب نشود

در یوزه من از تو بود عین مدعا

آری کدایت در عاکوی

صحب ندید کام دل از انفات تو

عرفی

کاش بچه که گزندی سخت برت

علا

تشنه لب لاله دل صد درخت

هر ورق مایه صد طبقت

از کتابی که منش تمام

لوح محفوظ خستین درخت

عرفی ارعیب تو کفیتیم مرغ

کاش بچه در حق تو کفیتیم

حکیم صاحب

غنچه را کل ز رخت در طبقت

شبنم بر ورق کل درخت

عاشقان را ره مید کیست

کار این طایفه بر یک تسفت

باغچه مشق جنون دارم

عشقبازان ترا این سبقت

از پی نسخه گلزار رخت

بغل غنچه بر از صد درخت

اشوت قاضی اگر هست

خون ناسخ همه ناسخ و هست

یکد لایم جو صاحب چه غمت

دو زبان که قلم ما را شقت

ملاعری

کفتمش و نمودن زبان و گوش

هزار نغمه که بر لب جموش

بجفلیکه آید آن شند خون جگر

سرود انجمن آواز درد و نوش

نهم جازه عرفی بدوش میتیازم

که ساق عرش محبت بروی اوست

حکیم صاحب

سروش را که راز و قف گوش

که مهر زنده دل بر لب جموش

حکایت خم و جام جم از میان بر

کنون طراوت بزم جهان جوش

ترا که دل از دست می برد و ز

بهوش باش که لب نهامی دوش

همین ز فکر تو که از جهان فراموش

که که می نماندش نیست میتووش

چو ا دل ز غم عالم کران کنم حد

عری

که نیش در صف ارباب عشق نوش

ملا

نویسیم شربتشی که شکر باد و

داریم غزلیکه سفر باد و

کی مرد مات هر که نهد داغ بر جگر

و غمیت داغ ما که جگر باد و

عربی عیب دستی از شهره جویم

عیبی است دستی که هنر با دروست

عربی

ملا

کجا دماغ غنی ناب و نغمه چنگ است

لباس کعبه بدوشم مده که بس تنگ است

باشتی هر دوازده که صلح او است

مرا که شیشه دل در زیارت

هزار دیر بل ارم از صنم لهریز

همانده جوی تو عرفی باز عادت کرد

### حکیم صاحب

داریم خلوقی که اثر با دروست

در سفر لیکه شوق سفر با دروست

در رختیکه شور خطر با دروست

سنگیست نیک که شتر با دروست

برش هر آن پیر که سپهر با دروست

در بحر رحمتی که گهر با دروست

زان لعل لب که رنگش گهر با دروست

در کشور وطن که هنر با دروست

در گوشه که نام ضرب با دروست

پای رضا بدامن و حدت دیده ایم

شکر خدا که از غم غمش فنا دیده ایم

با عهد سختی ز دل فولاد بر دیده ایم

بعضوب را به عذر بود بگذرد اگر

کونا خدا سپهرش گشتی فکنده ایم

خوشدلم خرمست کبوسه عمر با

حاجت کجا بریم شکایت کرده ایم

### حکیم صاحب

مرد که بی تو جهانم چشم دل تنگست  
 ز صلح و جنگ تو م دل جوید میگزرد  
 زبان طوطی ازین غم چو پسته در تنگست  
 ز شش می زنی نو نهال این غم  
 گونکه در صف دردی نماند تو  
 ز شوق بفرجکان نینرم کرپان  
 بصلح و جنگ جهان خواب میخواهد  
 کتابت تا مراد دل یاب  
 قدم بوادنی ناجی نمی حساب

بیایک نغمه است فشان خوش  
 که جلد جنگ تو بی صلح و صلح با  
 که از لب تو شکر در شکر تنگست  
 ازین چه غم که پیرانه سر قدم  
 چگونه زهر فروشی کنم کس  
 که حقیقت ما جاهه دیانت  
 بهانه جوی مرا میل صلح با  
 که گز نه مخفی ما بروی تو  
 که هر دم این ره جدا

معارف

مردگانیکه جنون ابرم کاری  
 قفل الماس بارید که زخم دل ما  
 غمزه خون کتارنگش بی عنف

عشق ابا بر سودا زده باناری  
 سر بپرشته نه دیان بر کفاری  
 که بخشین تو کیفیت زنهاری

حکیم صاحب

کوشنگه کوشک در اہمت کاری

یوسف بخت مار و قوی بازاری

دور از مرده از نشانه ما میدند	تا بد اینکه بهر دور سزاوار است
که چه زو شکهران دیده نهادند بخواب	این زمان بادل دادیده بیداری هست
بردارو عشق اگر پرده غفلت زمین	شوی آگاه که دلداری دلداری هست
روی در صحبت دل که بخود باز	کاندین سوغ غم نشسته در می
تا کی از گوشه دل این پند غفلت	پنجه چو پندشنی که خبر داری هست
دیده کی پاک کند من آلوده بخون	چاشنی اسره که قلبک معیاری هست
خانه بردوش ترا کی سرو سامان باشد	که بهر نقش قدم قافله سالاری هست
عالم از آنکه من پر شد و جانان عاقل	کاندین کج قفس مرغ که فساد است
حسب امر و قلم نیش کار معنی	شیرش آرزوست که زبانه گفتاری هست

**ملاعرفی**

مرو بیا دید کردی که زرق سودا	برهنکی مطلب کان لباس رعناست
زبان ببند نظر باز کن که منع کلیم	کنایه از ادب موزی تقاضاست
دماغ یوسف که ترکند کف ببرد	از آن شراب که در غم تماشا است
نقاب میکش ای دل تمام حوصله	که باز وقت شراب شمه پیماست
چنین که بر سرش نشسته بی غلظ	حوود را رسد او گویدم که مهر جاست

شعافیت آن که ششم کفر  
بشوق دوست چه از م که طرفت  
ملوک نیست که کار تو ز من غنی

تمام نقش طرازی مشهادت  
خیال با دلی نگاه رسوائت  
که این حدیث کرانمایه لاف

حکیم صاحب

مرو که بی تو دلم خون رشوق سوائت  
شکستی نیست چیتا نیست و تاصح  
سپس حال دلم را بگو چون گذرد  
بغیر من منکر گفته چه اینم  
بالتفات تو دل جمع کرده ام غمت  
چشم کشم خیال تو بمنتین دارم  
چه جای من دو چهارت دیده  
چون مغر بخریدان پنبه بگرت  
بجان رسیده ام اما نمی توانم گفت

بیا که بخودیم حیرت تاشیت  
بدان بریزه الماس در رنگت  
کنج محبت و غم مونس حکمت  
که بی تو دیده بی نور راه بنیانت  
هنوز ناز تو گرم کشیده چنانت  
بهشت عافیتم در کنار تنهانت  
که جلوه تو گلستان هر تاشیت  
سر یک زینت دستارش از خود ادا  
که سرگرافی حسب زیار هر جانت

عرف

موج زن در دل خیال آن کس که گشت

آب حیوان بین که در دریای اشک گشت



هر قدم می باید از صد و چهل و چون گذشت	با سن کریمان چه داری بود که در نزدیکی
عمر دیگر در پیمانی هم از بیرون گذشت	در درون باغ عشرت غیر تا بگذشت <sup>لنگ</sup>
و ایچم از سیلاب هر دو جو بیار خون گذشت	کاروان عمر تا کش نوشتار و باز بود
کز کد امین کوه غر فی آمد همچون گذشت	نقش تا بنیامت کز زانکه حکیم میکنی

**حکیم صاحب**

وز کنارم تا سحر از دیده صبح چون گذشت	بس که کردم کیش یک نیزه از سر خون گذشت
سپیل شکسته هم از گوه از هامون گذشت	کوشک بر قصه فر باد و مجنون میکنم
نام با یکبار بر آن لب میگون گذشت	در کوشش درضاک خون غلطیدیم
دیدش در آمدن آمد نام چون گذشت	آمد و رفتم ز خویش او رفت <sup>چنین</sup> من ماندم
در بهاران کی توان از غر طگون گذشت	چون بگیرد بوسه ای غنچه خندان
نوبت بقراط و جانیوس و اخلاطون گذشت	صاحب از حکمت نشانی نیست <sup>اگر با طبع</sup> ما

**ملا عرفی**

این شکایت که تا دهن ایام <sup>رفت</sup>	و هک از دو خن این جا که <sup>رفت</sup>
جانگس که ز جبران تو اسان <sup>رفت</sup>	بجالی من از شرم نیاید فردا
کز گلوی اهرم چینی جان <sup>رفت</sup>	لذتی یافته کام دلم از ناوک او

قبیله بود که آتش نه بگریزند

وزنه صد بار بر هر حیوان رفتست

حکیم صاحب

از کم پیش جهان مفضلان رفتست

در دین از دل و زنگ از رخ ایمان رفتست

رفته جمعیت خاطر ز دل خلق جهان

رسم آسودگی از عالم امکان رفتست

هر که از منیکرم دیده گویان دارد

دور از آتش فیض از بن خندان رفتست

رفته از چهره خوبان جهان آب حیا

شوخی حال و خط و زلف پریشان رفتست

دوستان از امکانی دشمنی بهم می بینم

پرتو مهر و وفا از دل یاران رفتست

خشک سال طمع از بسکه جهانگیر شده

از دل بر کرم گوهر یاران رفتست

عالم از باد مخالف شده هم رنگ جهان

اب زنگ طرب از طبع بهاران رفتست

خوف افکنده بازار جهان از زانو

قیمت از خون دل و لعل برستان رفتست

اندیزین باغ بهر غنچه که دیدیم دیدیم

تا بد امان دلش خاک گریبان رفتست

نیست کیلاده درین باغ که با در گل

جلوه دلبری از سر و رخساران رفتست

چه توان کرد که صد بار بگوید حیا

با دل و خاطر جمع آمد و گریبان رفتست

ملاحظه فرمائی

کسیکه دیده حسن تو آشنا کرد است

هزار کج و کمره صرف تو تا کرد است

اگر چشمت لطف من معدوم  
برین چو آفت جان که هر دیده ترا  
بدانکه روی وی از قبکشته در دم  
دلیل جوهر عرفی همین دقیقه است

که هر چه با بس من کرده تو تیار کرد  
نه از برای من از بهر خود دعا کرد  
کسیکه در ره دل روی در قفا کرد  
که خیر است سخنهاست بنا کرد

حکیم صاحب

کسیکه دل بوفانی تو آشنا کرد  
بهر اشک که ایزد بکام دل امروز  
چه شعله بود که آتش فکند در عالم  
بجز محبت معنی فکنده هم زور تیغ  
رسیده مرا نامهای روز سفید  
شکایت از که تو نگردد اندرین کشور  
تمام عمر نگاه کنده از لطف  
چو غم زرقنه دشمن کشد بهر دو جهان  
برغم تیره دل بهر گوشه شکر است  
از یکدیگر در پی از کس نیم صاحب

چو بخت زنده دلان رو بجا کرد  
مرا صحبت روحانیان رها کرد  
چه جلوه بود در کزین گونه قضا کرد  
درین محیط مرا عشق ناخدا کرد  
مگر که دل شبهای غم دعا کرد  
که هر چه کرده غم بیکس عا کرد  
و فایز بهین که بدل صد جهان جفا کرد  
کسیکه خاک ره دوست تو تیار کرد  
شکستی که بخت بخود عا کرد  
زمانه ام بدف تیر صد بلا کرد

ملاعف

هرگاه که از مهر کین میل تو  
معشوق در آغوش مرا و اینه در  
و ام که شفیقه طیبیان به کج  
با کعبه روان انس کبر و دل عرفی

اول نیک سینه ما باش که هست  
از بسکه دم شیفه زشتی شست  
مهریم که نه معشوق نهد دشمن  
و ایم قدمی چند ازین قافله شست

حکیم صاحب

تا لذت نوشم ز وفا نمی نیش است  
کام دو جهان از لب خاموش توان  
از دمه زاهد و عظم و از راه  
سرشته دین داده زلف از به  
هر چند که دور از نظر صاحب چشم

باینک و بدم صحبت بیکانه و خویش است  
از آنکه بیش غم بهیده شست  
بر بهیز از آن کرک که در جایت  
ای خجرا این کار چه این وجه است  
لطفش بمن از کوشش بیان همه

ملاعف

ای بند کوهم خورشید شست  
نازم تو بسن تم او که هیچ گاه  
کو غمزهات شیران نمیدهد  
طوفی جیم کعبه دل فیض میدهد  
من مست غوطه در در دریای ام

مردم ز این سخن محمانه است  
اگر نشد که چاشنی بازمانه است  
چو در ملک شهید درین است  
ای زیار رحم غرض طوفی خانه است  
اگر نیم که شعله که ام و زبانه است

عشق شکایت از مروت و بیعت

شرمی اهل درد بدار این بهانه

حکیم صاحب

ای مانند دورت غفلت بهانه است

با صد هزار فکر برین ترانه است

سودای فکر خام دل را کباب کرد

در در شمار شرابش بهانه است

یکرو نمیکنی خود احوال خوشت

چراغ میان کعبه و تبخانه چانه است

هر جا که میروی سخن خوش میکنی

ای دل بکام بختی این فسانه است

چون نیست حاصلی کم و بیش روزگار

بجا بهم عداوت خلق زمانه است

کفایت نام و نشانی در عاشقان

خوش سید رنجیده بر استانه است

پهلوتی صحبت حساب میکنی

عز

ای بختی دوستی با کارانه است

ملا

در محفل که عشق تحقیق مجاز است

دل را ز جور لاله رخاں حشر از است

حشش نیازمند تماشای ناز است

اما ز ذوق جلوه خوبی نیاز است

حسن آبروی خویش نهد در بهانه عشق

مجموعه در معامله با ایاز است

آرایش وجود قبول حوادث است

زان سوگند ز مکنز که در قفسه باز است

دایم دلم ز زخم بیابان ز بهر است

این موم را ز آتش و زخ که از است

عرفی تمیز نیک از خود و خود نیست

هر جا دعوتی نبود اختر از نیست

حکیم صاحب

در محفلیک شو محبت بجز

دل از جور لاله رخاں هفتراز نیست

و ایم چراغ عشق ز معشوق برود

انجا که ناز نیست ن نیاز نیست

بالا نشین در محبت پست گران

بر آستانه صدر مرا امتیاز نیست

با کمان وضو چون دل دیده کرده اند

کاخچا نیاز را سر برک نماز نیست

یک عمر کردنت بگفتی کند تمام

کرش نوی حکایت صاحب دراز نیست

ملا عرفی

ماننده جهان از تو بار آیش نیست

ای آفت آیش آیش نیست

تا داده فلک شیوه آری از تو

یک لحظه نیا سوده ز فرمایش نیست

چندانکه دلم آفت عشقت طلبد

در حوصله عشق تو کجایش نیست

ارستی ز آفت نازت دل آیش نیست

ای ناز دل آرای تو آیش نیست

حکیم صاحب

ای خال و خط و زلف تو آیش نیست

چشم سیهت فتنه آیش نیست

تا چشم تو شد عادت آیش کردون

کنکست بدوان تو کجایش نیست

زان چشم مستی و کمانه ابرو	داود است شای تو آرایش رفت
تا بر تو حسنت شده آیش دوران	ایمن بود آفاق ز آرایش آفت
بی شوخی هر مکان تو بر دل زندیش	چشم تو بود عیشت آرایش رفت
تس کجایان ز در تنهای تو شوختم	بی تابی حبش شده آرایش رفت

### ملاعری

من نکو بوم که درین شهر شکرکاری	همه دانند که ما را بتو بازاری است
نه باندازه بازوست کم همی است	ورنه در گوشه که ما ییم سرکاری است
ساکز کعبه کجا دولت دیدار کجا	ایقدر است که در سایه دیواری است
دل غرقی نه یکی قطره خون فولاد است	از ستم سیر شو که در آرزوی است

### حکیم صاحب

عشق را با دل ارباب وفا کاری است	مژده اید که درین قافله سالاری است
از دل دیده که آینه سراسر تواند	پرده برداری اگر جلوه دیداری است
چند از مهر خویشاش گریزان باشد	دیده بکش که فروغ زخ ولداری است
یکسکه بر باشی واری و فارغ ز جمل	تجربت نیست که آه دل بیماری است
که تو چون کینه اخوان کنیم طعمه کرک	یوسف بخت مرالطف خریداری است

عالم از نامه من پر شد و اگر نشدی

که درین کج نفس مرغ گرفتاری

چهره شاهی تو و باش برادران

بسته خشت مرا سایه دیواری

که در غم صیقل آینه چشم و دل ما

چرخم آنرا که دل و دیده بیداری

که قدم رنجه نمایی به افزای ما

کوشه خلوتی و غم بر شادی

صحت حسب و عرفی است ز ما

که بهم نکته و روان را سر گرفتاری

ملاعف

ممنون تر گزندی که درون دل

آما ده هزارش پنخون دل

هر که نیایدش بغلط عمل

په بوده که و وادی بخون دل

صد لاله زار و انج شگفته است

برک کلی ضد چمن افزون دل

بر دل ترانه کرده به استگنی

در مانده فسانه فسون دل

در دور صبر سینه عرفی است جام

در بزم شوق شیشه بر خون دل

حکیم صاحب

از شور عشق قلزم بر خون دل

امروز رنگ دجله همچون دل

بیشنا بست بلب جام شسته

که در خون ازان لب میگون دل

شبهایا در وقت از خال

تا آفتاب گرمش پنخون دل



فرماندوستیون که در محبت و دوستی	کوه بلا و دامن نامون دلمست
کشتگی نوادی دیگر چه	ای شور عشق وادی محبتون دلمست
دوران اگر چه تربیت من نمیکند	سرگرم و نوازی گردون دلمست
از ره نمی برد کسی آن هست قفسه را	صحب مگو که مایه فسون دلمست

**حکیم صاحب**

چون کرده یقین که تزاره نماند	دیگر چه حاجت که گوئی خدایت
آتش همت غدای ناله الحق رسد	بر هر طرف که گوش کنی آری ندایت
گر صد هزار سن و لغز و دیده	چون بگری در آینه جان لقایت
در قلزمیکه عشق بر آورده باد بان	کشتی اگر هزار بود ناخدایت
بگذر ز هر چه هست که در تند باد عشق	گرد فناء و دامن دشت بقایت
نقش جهان برنگ در ساز کرده اند	گر صد هزار ناله بر آید صدایت
حسن ترا بیده احوال و احتیاج	آنجا اگر دو جاوه کند پیش ماییت
ای دل ما به بین که مدار اشقایی عشق	بمبار صد هزار و لیکه شفایت
بر فرق عاشقان تو که خود گشته اند	شمس سرق و سایه بال بھایت
این را هر آنچه هست بلند	در کوی عشق منزل شاه و گدایت

صد غنچه آب میخورد از جوی گلشنی  
چون ماهی که از دل تازی شود  
با گرم سرو خلق جهان خوگر تو هم  
باید دیده دست شسته ایم  
بر سینه که کرد و دست شسته است

این خانه پر ز خلق ولی که خدا  
در پرده مخاف عالم نوازیست  
مجنون عشق را دم صیقل  
کز صد هزار رنگ بر آید هوایت  
با آن دل که کینه ندارد و گویست

صفت سینه نقش روی شسته ایم ما

در کیش ما را یکی مدح است

بغم عشق تو م سینه صد جاگ  
ویدن از دیده حسن طلب دل ناید  
جگر زنیست از شوقی حتمت چون  
تا نکه روی ترا دیده ز خود بچیرت  
سرمه را که بغیر از سر سودای تو  
مشراب با جاک کند شمع حجت بر تو  
خون ز میخورد و آنکس که نوازیست  
دیده را که بجز خاک غیب آید

شادی صحبت وصل و دل غمناک  
پیشین کجا نظر باک و دل باک  
نکه منت تو و غم غم باک  
در شای تو بهوشی و ادراک  
قدم شوق تو و طلقه قرآک  
نشسته باده و کیفیت تریاک  
نار طنبور دل آشوب و رنگ مانک  
شان کس که مرنده خاک کس است

حسب آنچه که ستاند حکم پیش

دور و ایتره له قبه افلاک کسیت

مغیبت دل ما که محبت نهر اوست

انجا که کشت سرو دلار آری تو بالا

سربازی پروانه نه از بال و پروا

انجا که کم و کیف غم عشق نویسند

انرا که غم عشق و محبت نهر اوست

گویند ز خورشید شود ماه منور

انرا که درین بادیه دل هم سفر اوست

در پنجه خورشید کند پنجه روشنی

ز قفن ز خود از بوی تو اول سفر اوست

رعنا و خوابان جهان خاک در اوست

پیاکی عشق کس نیست شمر اوست

صد سال اگر شرح کنم مختصر اوست

افلاک ز دود و دل انجم شمر اوست

اینجا است که خورشید منور نهر اوست

هر جا که نهند روی بودت نظر اوست

آن هبله زرد روز که اندر کمر اوست

حسب بتو این طور غل با بوسلم

کین تازه ادا از روش مختصر اوست

ناز تو خدنگیست که بیگانه پروا

زان روز که بالعل تو آمیختی شک خندا

انجا که وفاش پروانه فروز و

تنیغ تو نهنگیست که بیست در خطر اوست

طبعی تو نندخته که فی ابر کمر اوست

کجا آیمیم از بال و پروا

که سجد و میخانه و کعبه که دیر  
 شکل که نثار و هزاریش برون  
 اندیشه نثارم زخم زلف پر  
 اندک بود منبع کسیر سعادت  
 کس نیست که در سایه احسان  
 نکشید است

هر جا که رود خسته و دم در بر است  
 پیوندش خنجر که محبت شراوت  
 میتیرم ازان قسنه که در زیر سر است  
 بر هر چه نظر میکند آن سیم و زراد  
 بر سیکر چه بل این مال بر است

حسبش نوبت تیر بر چه خوش گفت

کردن یکی از طلقه بکوشان در است

بقدر خویش فرونی مکن که خود را  
 همین کار پری طلعان خود را  
 به سیر خانه آینه میروی غافل  
 از اینکه نام ترا کرده ایم و در زبان  
 خرم قد تو کردل گرفته صبر و قرار  
 دلم ز لطف تو پیش از کشتن نگاه  
 جنون عشق کجا عقل صید کار کجا  
 بدور بین توان دید روی تری کجا

ز صد خویش منند با پرونده رسواست  
 بخاطر آنچه نیازند فکر رسواست  
 که محجوری تو چون دیده تماشا است  
 نصیب طوطی شیرین سخن شکر جا است  
 چه گونه ناز کنم این چه سرو با است  
 صبار شوق تو شونده سبک است  
 حدر کنید که این بی اصول سودا است  
 که آب آینه این گروه بین است

کس نشناخت این ره بگمگانی بر	ز کوه که توان شد پروان به
در آبگوش و صحت بحکم و ان	که این یکا کفی با نشان یکتاست
بنیم چه که در جام امتحان کردند	بچرخ نشمارا سر دو بالاست
ز خویش نماند شتم گفت بی علم	که خوبند گرفتار باد میاست
تو که جهان پدر خویش را نمیدانی	چه وقت بپسند که کوی چه جای خودیاست

مرانوای تو امر وزیر در حساب	
بعالم که درو عشق نیز نشناخت	

صبح روشنندان ضمیرت	قلب آزادگان استیست
کوهرم را محیط بسته که	دامن عشق و استیکه است
بی نیاز از سمور و سنجابم	بوی یا جامه حیرت
من ندارم سر جهان و رنه	کوشش متبیر بر صغیرت
با من افلاک بر نمی آید	صبر نامایه خمیه است
نختم را حلاوت دکوات	شهد از بندگان شیره است

سالم از قید عالم حساب	
این نصیحت ماز پسته است	

بجز در صفت کمان منست

پشت بر کوه مدعا دارم

بر و برک فریب خلق منست

قلم از شکر کسی شنید

می برد ولی نه فارسان سخن

چسب من ز عالم و عالم

دوستی گشت دشمن جانم

عشق بر مایه روان منست

دوستی را عیب ویر کاهم

کمیت آن شعله که میکند ز

بی سبب قصد جان من دارد

کار عالم تمام گشت و هنوز

غنج خونین دلی کلشن است

آسمان کرد آستان منست

سایه دولت آستان منست

صدق سرمایه و کان منست

چشمه نوش در زبان منست

این خلوات که بازبان منست

سر لهر بر ز آستان منست

دشمنی کار دوستان منست

جان فش نام برو که جان منست

آسمان رو بر آستان منست

غالب آتشین عنان منست

آنکه روح من و روان منست

کوش کردون بر آلمان منست

لله داعی ز بوستان منست

حسب آزادگان معنی را

بعد ازین کوش بر زبان منست

ابر در یابی گرم چشم که بار

شب سیاهی ز سوخدای دل

نیت انجم که برین طارم در پلان

شمع حورشید و آتش افرود

اصطاف دو جهان در کو یک

عشق مجنون حقیقت بجایم

دل گرفتار جماعت که در کشور

برده عصمت رسوائی عالم شده

دلم از سیل سیلاب جاوش

طغنه بر سله زهد و ریاضت

چون کربان سخن چاکت زرم

بگردگان دست فروش هر بازار

صبح رازوشنی از دیده بیدار

سما نوا نغمه آه شکر بار

نه فلک دایره مرکز پرگار

صد جهان ز منزه در کوچه پیکار

منصور درین بادیه پرواز

صد چو یوسف نکران بر سر بازار

هر که اول شکند عیاش ازار

کامینهای من از پستی و یوار

ذکر تسبیح که در حلقه زمار

عشق را گوش کیفیت گفتار

تراز خانی نشمار می نخم راصبا

گر بدانی که چه در ساغوش ترست

کوهر سید ماور که چه در بازار

شکر با دارم که خاکم پای سخن

قطره هم در بحر و علم در پید خوار

که چه خوارم در نظر با نیست کجوجار

ما فقیر انرا چون دل صاف کرده اند  
ما زبان شکوه را در زهر خوانند  
نور و ظلمت را چنان از هم جدا  
کردن  
پرده ظلمت نوار دیده زنده دار  
چو پیمان مانی بیست ترا غفوا و است

خاطر سحر کار حاجت از دست  
خو خموشی پیش ما نه در کار  
در میان کفر و ایمان زنده زمار  
ش پیرانی در جهان خود دیده بیدار  
کوش ارباب کرم بر با ننگ استغفار

حکمت رو ضمیر امر در حساب کیمیاست  
در جهان بی نیازی مالک دنیا نیست

رسیده و از دل هوای یار فرست  
کسیکه دید کل داع سینه یار  
هزار دجله خون ختم ز دیده روان  
بیا که قصه ما قصه سیا و سست  
بسوز سینه عشاق میخورد سو کند  
هزار بار شکستی دل خون مرا  
جای خار گل و لاله میدند کلم  
مرو ز خویش چو رفتی بخویش باز کرد

ز آب و رنگ خوان شوخی بهار فرست  
در کل تیران و لاله زار فرست  
خیال روی از چشم شکار فرست  
کسی در آن سوزان با اختیار فرست  
که پیر شتم و از دل هوای یار فرست  
همان زائنه خاطر غبار فرست  
هنوز از دل شوریده خار خار فرست  
ز بازگشت از آن موج بر کنار فرست



بفکر خام خود از ره بدون مرور نما	که با لیل کسی سوی که دکار رفت
چو شیه موی سیمت کفایت و هنوز	ز غفلت ایزد آینه است عبار رفت
بجز تو که همه عالم مطیع نفس خودی	باختیار کسی در دمان مار رفت
ز تنگدای عدم نطفه نیاند شاو	کزین جهان بد و صد در و دلفکار رفت

بینه تا کل واقع تو سوختم حب  
 کسین کل کشت لاله زار رفت

آنکه زنده و لا طبع سلیم است	این قطره چو سیرا بقید دریم است
تنهانه لب او نکلین کرده جهانرا	ز انجاش کزین درال پسته ویت
ترسم که شود راهزن کفر و مسلمان	آن قشقه که در حلقه زلف مقیم است
بوی خم زلف تو که قوت است جبارا	وزو یک ازین کوچ که کشت نیست
انرا که دلم طالب از جان نکرانم	سر منزل کیش بنفش عرس عظم است
داوند جهانرا و بریند ز باخرا	اینی است که اظهار کرم بکل کیم است
در صحبت آینه دلان کسب حلیه است	ز نهار مهر و از بطبع کیم است
انجا که کرم کینه چشم کدرا	آهید بدرگاه تو دایم چه است
آسودگی هر دو جهان کوششین است	بر مغلد کنی ز که در خواب کلمت است

منوج خبر دارد از احوال پریان  
تا شیر کرم در دل این بخل ز جان  
با جوهر ارباب هنر زنگ ملامت  
ش خاک ره سر راه ماکر تقدیم  
در کشور رویمم چو پند بگوید

انواج غم از حق که باناز و نعمت  
چون رحمت کرم که در نبض است  
کوهر جود در برابر باران است  
نقش قدم اوید بیضای حکمت  
کین در کراخاید درین شجر است

حسب نوصب تیر نوبه خوش گفت  
بیماری هر بقدر حکمت

در جلد جهان یکدل سرور مانند است  
یکجو اثر از مهر و وفا نیست جهان  
از بس که جهانرا غم دل کرده پریان  
چو صبح که نشستم سر پای جهانوا  
آه از جگر سوختگان زفته بر افلاک  
دلها همه ویران شده از بوی خواب  
بسته نشسته است سفال کل در کجای  
از مغز پریان خود عقل برید است

در دیده صاحب نظران نور مانند است  
یکموی خورشید از کاره غفور مانند است  
در گردش چمانه می سوز مانند است  
یکموی خورشید باقی مشهور مانند است  
در عالم بالادل سرور مانند است  
کویا کجایان گوشه معور مانند است  
کلزار جهانرا اجزای شور مانند است  
جونی نمکی در سر پر شور مانند است

کفنی که بد او تو رسم روز قیامت

نزدیک رسیدت وفا دور ماندت

راز دل حساب چه نویسیم که حرفی

در پرده مکان ز تو مستور ماندت

صفای عارضش از زیر خط نیاست

بیایه سیر کلوش کسب نیاست

ز چشم و ابرو و خال و خط و لب و دوش

درون خانه آینه کافر نیاست

بکین نظر که جمال تو دیده از حضرت

هنوز دیده آینه چشم حیرت

کسی که تصرف در آستین دارد

بهر طرف که نهد روی کار نیاست

بطبع کارشود است گفته سخن نما

که آفتاب تو بارونی تیغ عریات

بجست نکش عشق خورده ام سو کند

که بی تو کوه بهشت هم برند زندت

بیشعل می و مهرم ز راه تو جان

فروغ حسن تو تا شمع این شمشیرت

دلم خیال تو پیوسته در نظر دارد

بچشم موسی چاه نیاست

ز آب آینه بستند اسکندر

که خضر مانده بطلمت ز آب حیات

نمونه است که از خال دل خبر داری

که بی وفای کلیمان یار نیاست

بشش و فراز زمانه علی کرم

بهشت عالم آسودگی نیاست

از آن زمانه ترا دیده چشم و حدیث

دلم چو آینه بر جای خویش نیاست

ز پاره جگر ما عقیق برده یمن

با که دیده مار شک صد پست

اگر کفنه شود غنچه ام درین کلشن

صدای هر ورس صد هزار پست

چگونه کام دل از نفس شوم بنام

که همچو آب شب و روز در پی نامت

بشوی و دارای روم اگر پست

چه جای صحبت عرفی و خان خانامت

هزار شک که بختم کهر بدامان یافت

رفیض دیده بیدار چشم کریان یافت

هنوز رسم محبت نبود در عالم

که دل شوق خوش خوشتر از این یافت

نظر چشم و دل مات شیشه زنا

که بجز قطره کوه را ز آب یافت

دماغ عشق بازدم که در پرین یافت

شیم رخ تو در حبیب بندستان یافت

چو آب آینه معلوم کند را

که خضارزه توفیق آب حیوان یافت

توان چو آب بنبری گرفت روی زین

بدر کام دل از روزگار نتوان یافت

کلش ز کوه میل نخنده رنگرخت

چو غنچه هر که سر خویش در کبان یافت

مرو بکوه عصیان که باز میگردی

درین طریقی ندیدم کسیکه پیمان یافت

چگونه مور نکرد و درین میان پیمان

که دیوتیره درون خاتم سلیمان یافت

کسیکه دست وفادار میان پیمان کرد

به بگر کوه و لعل از دل چند یافت

دو کوهرت درین کبره درون معلوم	یکی مهید و در کنا مهیدی از جان یافت
مثال طلوع و بخت کار خلاق	یکی خراب و در فیض شکرستان یافت
نخل صحبت یاران روز شادام	برگرفت مرا با اول پریشانی یافت
بریده از وطن خود چو شاخ بپویند	کسیکه راه بس منزل غریبان یافت

بلاکندی صاحب نجوم که آخر کار

وطن کبوی تو از پای بوس در بان یافت

عشق اگر نیست از خلق جهان	سکندر رو با بهاری شیر تار یافت
رخنه در فولاد و دار زخم تو فوق ما	در محبت شقایق از اجتناب یافت
بیشتر از کار باید کرد فکر کار ما	چون شدی مشغول امری حاجت یافت
بزم معنی را از صفا و در دشت کرده اند	چون بافتند نوبت قطره در یافت
عمر باشد سیر بار محبت میکنیم	نام او ان ترا بر عشق دیگر یافت
روی ندوی در قفا دار دکل رعنا	در کلستان نخل مار را یافت
قوت بازوی تنی از آب میگرد نام	یار اگر با مات حساب از سی ان یافت

صاحب این مصراع از صاحب معنی یافت

کرد او دست تصرف در درون یافت

زردی رنگش از کحل سید است

منع از عرق چو امیکنی ای خیار است

در جواب سخن خام شود خام طمع

ناک نما بود زمره مهر و وفا

خاکبازان همه در جاه زهد اندر

هر طرف میکند زم دانه و دایست بنگ

شیوه مکر و حیله گشته فراوان از انسان

ظرف دایست که در حلقه تو چیده

شیخ مارا که نظر نیست بران ملخی

باک بینی مرغت جاوید دید

دوست است که با چنگ و دودنی با

منع از کز پش امیکنی از خنبری

هر که بر سخن باک شمیران سخندست

آب امینه این زنده دلان کجاست

چون ندانی چه قدر زخم محبت کجاست

خاشکی کبر که این مرتبه دین داریست

سر این طایفه از شور محبت عیار است

خاینان را اهل کف است داریست

هر که امیکرم پیشه و مکار است

که بقران قسم خلق بصد طاعت است

ذکر آب حوض نبار مطلب عاریت است

طمع لاغر او مشطر پروا است

جان من قنبت مردم کج بین خاریست

یارا که یار شود در غم یاری یار است

آه کین زخم محبت بد زخم کجاست

نخچه ساز که طبعش ز معانی عاریت است

حسب از حکمت عفت که در ستم باز

ابریان قلم را سر کوه باریت

صحبت خلق جهانزاکره دل مانند

جمله در پرده بندار گرفتار شوند

زین دو کوه اثری نیست بغیر از سخنی

عارفان دست در خوش وصال

کوس صلت نشیند زینکنی جواب

خبر به پیش که تا چشم بهم خوابی زد

آنچه در مرگ نه دایره می بیند دل

فیض پوشیدن چشم از دو جهان

حذار از سایه صحرائی چون می کمر دم

نکت یه که از دل که بگویم سخنی

جان خدا کرده و درت دیدارم باز

دیده منتظر است براه تو سفید

قطره بر مور بود بگر که در غلغم غم

چند درایت که چیران خودم پنداری

صاحب این مازه عروسان سخن در آید

رفته هنگامه و آوازه محفل مانند

رفته از خویش دل مشتکی ازین کلان

در جهان قصه دیوانه و عاقل مانند

چشم دیوانه همان در پی تحمل مانند

کوش این قوم باواز جلاجل مانند

شمع بر باد فنا رفته و محفل مانند

همه را منفی ادراک تو مشک کل مانند

دیده تا هوس کل شما ایل مانند

پای دل بین که درین بادیه در کل مانند

در میان من و او عقده مشک کل مانند

شوق را دیده همان در پی فغان مانند

نیت نه است که از دوری منزل مانند

بازدهشتی صد نوح بحل مانند

شوق را آینه بخت متقابل مانند

کین که برای تیم از رفت دل مانند

تا دم رازف او در حلقه ماتم گرفت  
 بکه بر روی زمین از دیده گم  
 روز کارم دل پناح دوری حساب سوخت  
 عشق در اول مکان در نیه ماتم خند  
 در میان عشقبازان بهکس راز غدا  
 اشتیاقم در روشن بود از خود بخر  
 خاک را و او این تحمل وزه از روز اول  
 چون کلبش صندبه خویش بد برد از رد کلی  
 در حجت هر گز او دیدیم از ما میبرد  
 پاس دل را از خطا مردم جنس دار  
 میرسد آخر بکام دل درین محنت سرا

تشنه ام جهانها بادل خرم گرفت  
 از هجوم میل آن روی زمین زانم گرفت  
 جسم سستیهای عهدم عاقبت حکم گرفت  
 روز کاری رفت تا این شعله در عالم گرفت  
 بخودم گزیدم آخر کام جان از غم گرفت  
 کاش در دو جدائی در دل خرم گرفت  
 پشت یمن نه طاق از بار است خرم گرفت  
 اشتیاقم غنچه را حور نشینم گرفت  
 بر مراد خویش افزود آنکه از نامم گرفت  
 زین لیلیان دست نهدت و این مریم گرفت  
 آنکه یکدم بر مراد و دوستان ماتم گرفت

حسب از طول امل چون دست نخواهد داشت  
 هر که شربت در خواب آن زلف هم آند زخم گرفت

بزارش که بهش ز ما کامت  
 زبان خشم تا ز کم توان بستن  
 دل مرا که سر در ک شادی و غم نیست  
 برای دیو حصاری چه اهم عظم نیست



بیاد زخم ترا ایجان مرهم است	بوی از لب هم التیام مطلبند
که بیغم است در اینجا یک بیغم است	مناسبت بدرستی حلقه عشق
که جام نیش و نیکان به جام نیش	بیا و کار توان گشت زنده جاوید
که غیر نام نیش نیش ز خاک جام نیش	بنام گوشه بنیاد میکنی محکم
بروز کار دلی نیست که تو خرم است	بهر گنج که گشتیم ذکر خیر تو بود
اگر زبان بهشت آید است آدم است	کسیکه نیست گرفتار کسند کسند
مهر است محبت دلی است	زیب دعوی عشق تو میکند دایم

بیا و ناله ما گوش کن زدی حساب  
 که نشسته سخن ما ز بهر کس گفتم

آینه در غبار کرد ملال داشت	رفت آنکه جان و دل هموس خط وصال داشت
چون قرعه داعها بدل از شوق فال داشت	رفت آنکه سینه از بی کین آرزو داشت
از نرم جبهه در عرق انفعال داشت	عمری دل از حقیقت او در ره مجاز داشت
رو داد مطلبی که دلم در خیال داشت	بر دست پرده دست محبت بر چشم داشت
طوطی زبان ز دوری آینه لال داشت	تا ناکل نبود بلبل ما را افغان نبود
غافل که جام عشق می بر کمال داشت	راضی بلای خرم شده بودیم کمال داشت

مهر خوشیم خبر او بلب هفت  
نازم بصیر مرغ دل خود که عسره تا  
شکر خدا که هر نفس عمر دیگر است

رفت آنکه دل بدار سهیل و فاک است  
نش ز شوق نامه او زیر بال است  
رفت آنکه دل حساب غم ماهه و سال است

حباب هزار شکر که در کوی دوستی  
دستم تمییزت دامن وصل است

پوسته چون عقیق جگر جوان  
در دمر آن حکمت لطفان چه احتیاج  
از دانه های آن شکر بکوی دوست  
حلال شکلات مگر سازد نفس خالص  
ز نهار باس برده ناموس خویش در  
بسیار است ایم ولی کم شنیده ام

سنگی که شیشه دل مار است  
تانا نه مویانی قلب کشته است  
کویا هزار رشته کوه کشته است  
کین دست دل بموی نفس بسته است  
کاینجا هزار رشته سنگی است  
یار یک در و فالواری نخسته است

تا رسم بی فانی عالم شنیده است  
حسب بنانی کس دل بسته است

تنهانه زهد رشته تقوی کشته است  
آن چشم دل سیاه پرست فتنه است

عالم بدور زلف تو ز نار بسته است  
هر جا که دیده خاطر جمعی شکسته است

هر که دید خال سیه بر رخ تو گفت  
تا جام کرده حسن تو ز اینیه طب  
کج قفس ساد تو دار الامان مات  
نای اگر ز ساز غم عشق تکبکد

هند و در آفتاب نشسته است  
مغفور کا بر رخاقان شکسته است  
تا صبر مویسائی باش شکسته است  
کو یاکه رشته نفس با شکسته است

حبس با که زلف سیه کار بار ما

بابا جناب بر سر زنا بسته است

پیر سید و طفل دوت سوار رفت  
چشم کشته و ندیدم جمال دوست  
از روز یافتیم در نظر عشق اعتبار  
فیض سحر دیده بیدار میرسد  
بیر زهر دو کون طلبکار خویشند  
شوق تو کرد خجالت از چهره پاک کرد  
در تپیم دیده ما بود پیشمار  
چون بار میرود و دم از کار میرود  
حبس خوش باش که چون موعی غیب

آمد خزان و شوخی فصل بهار رفت  
عمر تمام در گذر انتظار رفت  
کز دل هوای پیشم کم اعتبار رفت  
صیاد ز خواب که ان نشد کار رفت  
هر کجست و جوی تو کیغوره دار رفت  
عشق آمد و ز اینیه دل غبار رفت  
زین کجمر قطر با که بسوی کنار رفت  
خوشوقت خاطر یکدیگر بدینال یار رفت  
تا رفتم که فکر کنی روز کار رفت

بیا که در و مرانی توفیق در میان نیست  
قدم در آس دل منیزم بیا بخون  
کجا بفرگم و بیش روز کار افتد  
ز پای بوس زل روی در ابد داریم  
ز زده زده در انجاست مطربند  
بدان دل وین فخر کی کند عشق  
شکوفه چمن عشق چشم منتظر است  
چه کل کلشن جاوید میتوانند جدید  
که رقطه شکب یتیم پر دارد  
چو کل ز چاک کرپان شکفته کردیم  
بهر چه منگرم یار در نظر دارم  
چو بزم شاد بدنی می چه کل توان چیدن  
بمغز تره کند کرک پر دندان تیز  
بفکر معنی مگریم روز و شب حساب  
کلام صاب تبریز کوشکند حساب

بجز خیال تو ام هیچ حسرت جانست  
که بوته غم عشقت این پایان نیست  
سریکه همچو منش از روی سمان نیست  
بجز لیم و همان منزل نمایان نیست  
بهوش باش در اینجا که کار آن نیست  
که عشق را ترس و شیخ صنغان نیست  
که این حکایت خورند و پیر کنگان نیست  
کسیکه در وطن آواره غریبان نیست  
چو دیده ام صدف بحر دایر نیست  
کز خنده روی ما بخود پریشان نیست  
مگو که گوهر میدمان نمایان نیست  
ز کلمات کنی در و بانگ عند لیبان نیست  
مگو که در دهن روز کار دندان نیست  
فنا ده یم بر ابریکه هیچ پایان نیست  
که کوشش نغمه شناسی در این جهان نیست

دل بطرز تو بی باک مایل افتاد است

که شیوای تو شیرین شایسته افتاد است

دل بکعبه مقصد مقابل افتاد است

ز دوستی تو هم کار قابل افتاد است

قدم بود ای ما چون صبا کشتی

بهوش باشد دل بر سر دل افتاد است

ترا در آینه هر که دید میگوید

دو قناب در اینجا مقابل افتاد است

بود یک منم قطره زن چو یک روک

به طرف که نظر میکنی دل افتاد است

ولیکه فکر تو دارد دیگر چه غم دارد

هزارش فکر که با دم بمنزل افتاد است

نوامی صاحب زنده حساب

که باز شوقیست بجهل افتاد است

بود یک مرابای در کل افتاد است

چو یک با دیر دل بر سر دل افتاد است

ره گذارند ارمستان بوسی

ز بس که در سر کوی تو بسمل افتاد است

چو جاده از دو طرف رو به خا ارم

سری بمنزل بانی بمنزل افتاد است

ز روز کار چه حاصل بر بندنی هنران

بکام دل رسد آنکس که قابل افتاد است

بعقلیکه منم ناخای زور قیل

چه موج کشتی خوش باصل افتاد است

اگر چه در پس صد پرده دارم حساب

میان ما و تو یک پرده حایل افتاد است

ناله بطلب دل غافل رسیده است  
ای دیده طفل اشکم را در کنایه  
از بارهای شستی بامید خسته  
دینا غلام محنت عقیقی شکار است  
حرف رقیب بر حق با ازرقی است  
پوخته کام دل ز خوشی توان گرفت

کم گشت نه که صبح بمنزل رسیده است  
کین دانه های کوه هم از دل رسیده است  
موجی کزین محیط آب صل رسیده است  
این جاده از دوروی بمنزل رسیده است  
کین قول طبلت مباحل رسیده است  
این مرده ام بکوش دل از دل رسیده است

حب غلام اوست که صاحب غلام است  
قابل گشت و نوبت مقبل رسیده است

نه فلک از دو آه سینه سوزان است  
بهر و کاشنا از دل مالعلی کوه داده  
هر که با دواع دل چون لاله پنی عرق چون  
در جهان هر جا که هست با ارباب دل  
قیصر مفضور را در کلبه ما بارت  
در ترازوی وفا هم نگر و پیش کم  
روزی هر کس بقدر محنت او داده

کزوش کوی سپهر از چمبر چو کمان است  
آبروی اسب جان از دیده گریان است  
شربت شوق سها مستخزوده در میان است  
چون سیر دیده مخفی در نه دامان است  
در سر کوی محبت تا چون در بان است  
هر که با ما در محبت همچو ما جهان است  
نعمت الوان عالم همه مهجان است

آینه‌های مستی زخم حکم الماس را  
عالمی از محبت را بدرمان می‌برند

لذت در دو فانیست درمان ما  
آنچه در بازار همگان نیست در مکان

صاحب احوال جهان خوابش پرستوست  
ره بجای نیست کویا فکر بی پایان ما

رتبه افتادگی تا در شمار نمرت  
کعبه گران مطالب دلیل نیست  
دوری هر دو انرا کی نماید تیره دل  
در ره آزادگان چون نقش افتاده  
لنگه لنگان مورد امانت بنمزمی بود  
خواب نیکین سنگ راه در هر آنجا  
مژده وصلت بگردش از صبا بود  
کرد خجسته از دل آینه ما برده اند  
خلق عالم خانه را بر خویش ندان کرده اند  
فکر بردار خاطر مالذت آسوده کی  
بستر از خار میغان میکند در را عشق

از دو جنب جاده راه در کنار نمرت  
رستاخیز این آینه دار نیست  
چشم این آینه روشن از غبار نمرت  
کین صد گوهر گذار رهنما نمرت  
بای خواب آلود ما را خار نمرت  
و دیده بیدار دل در شطار نمرت  
بیکایک سهاز بهمت در کار نمرت  
هر کجاست دل نشینم در شمار نمرت  
هر کجاست در اینجا شمسار نمرت  
چشم خواب آلود اول بفرایز نمرت  
هر کجاست درین ره خار نمرت

مجت نکر در بای عشقت

فلک دو دال کشت گشت

سر بیغیر را شور ی لب شد

چنان در پرده ماند از معشوق

مجت شیوه آزاد گشت

ز جگ کفر و دین مارا چه حاصل

هزاران خسرو فریاد و مجنون

حقیقت کو هر والای عشقت

زمین خاستر شیدای عشقت

از ان با مغر ما سودای عشقت

که از روز ازل سوای عشقت

سر کردن گشت در بای عشقت

که در بازار ما غوغای عشقت

بکوه عشق در صحرای عشقت

بگیر از دست صاحب جام معنی

که این نه جوهه ازینبای عشقت

صفای صبح بنا گوش حسن یار گشت

روز کار کسی رام او حاصل گشت

پیش اهل نظر کجا اعتبار گشت

هزار حیف که در عالم چنین گشت

فریب شوخی دنیا محور جو با کون گشت

زهره کرد ملاش استین کهن با کون گشت

بیای که میر گل گشت لاله زار گشت

گدشت هر که برین بحر کنار گشت

کسیکه از سر عالم باعتبار گشت

تمام عمر عزیزان بافتخار گشت

که تا نگاه کنی دور دروز کار گشت

که طفل اشک من از دیده بر کنار گشت



جمع با که درین ره تپا کردنت

بیا که چشم جهان در ره تو منظر است

که نام ما بخلط بر زبان پار کردنت

بگام اهل و صاحب این قدر است

هر که آمد اندرین دکان بطلی حدیث

ای خوشان ز ندیکه روضه جهان خدیورت

هر که آمد زین گلستان گلبرگی خدیورت

منزل آسودگی در گلشن آفاق است

و قمر شوریده عالمان را بهم خدیورت

عشق با ناله و نسوز ما هم از شد

که او فزون در دل صد جهان میدورت

شوق عشق آمد که ساز و خطم فارغ

شعبه در روان آمد و احوال ما را دیدورت

انگه و ایم میل غنچه چسبان می نمود

هر که برضاک جیبا تخم و فایا شدیورت

میشود و روحی و دستداران بهره مند

شبه که صاحب خاشاک و درم گفتگوی

آمد آه سخن از حال ما دیدورت

شور عشق از قطره های شک ما سجاد است

در دل خم خون ز تآویز نک باده است

زان دو منزل چوره رو کام دل سجاد است

که نبودی جاده منظر طایبان مرک

صد که کردون بکار مردم آناده است

حاصلی خ عقده دل نیست بجز بپرو

تو هست آسودگی بر مردم قناد است

تا نگر و در دست گیر کب ران روزگار

طبع ما را ساده لونی ننده جاوید  
رشته دوری مگر کو ماه کرد

بخت ما بایه من ز لوح ده است  
هر قدم در راه صد جا که بر جاده است

حب از کلزار عشقش زنگ ز روی دلم  
سرخ بوری ما ش زور باد است

ای دل مرا ازین همه ناز و نیاز به  
بیرون زهر هست بخورد زونه  
گرنیت ه بنده دل درو یار عشق  
تاکی تجود بر در و دیوار مسکنی

گرنیت مطلب این همه سوز و گداز  
بیت بی پروا جهان امتیاز  
محمود اگر کشمده نماز ایازه  
ای غافل از مراد مراد نمازه

حسب آنکه حسن بیعت بظاہر است  
دیگر ز ما پیرس که مطلب از است

عاز بناز کوش و حدت گرفته است  
منع کج نعمت و پیا نهاده رو  
تیا عشق را به ضرورت جوت  
ای جان من تمام شت باز و نعمتت  
ابرو بهال ز کس ستا نهاده

غافل کلوی روز بت گرفته است  
در پیش کام دل ز غمت گرفته است  
روی زمین بزور حیا گرفته است  
اما چه سود خواب حیا گرفته است  
یعنی که حس از تو ملامت گرفته است

کرم

کردم ز روی آینه دل ز دووه است

آند منیکه دست عفت کوفت

صاحب نظر ز صحبت عرفی نخواهد بود

در کوی عشق کوش و صحبت آ

باتیغ ناز دست و در میانم از دست

بر سینه نوک خنجر مرغانم از دست

عمریت تا که معتکف در حجره ام

زان های مای که دست نامم از دست

جنت که آیدم تماشای نمیروم

زان چاک سینه سیرت نامم از دست

کوهر طلب کنند زوریا جهان من

از کج دیده لعل خورشامم از دست

دل از روی بازی طفلان میکند

پیرانه سر هوای جوانانم از دست

هر که هوای طفلیم از دل نمیرود

جنت سرای کنج دست نامم از دست

آن دزد هم که روی مبر تو کرده ام

مورم که بارگاه سلیمانم از دست

صاحب کجاست تا که نصیب دهم پیام

کز کجای روم کوهر دست نامم از دست

سرکران از خاک روم صحبت ایران کجاست

زشت درش روح انوای ستم کجاست

طوطیم را شکر از خاک خراسان داده اند

بلبل شیراز کو گلزار صفایان کجاست

کوشن بر آواز از باب دل خود ز قلم

این کیهان شک را کیفیت باران کجاست

ووزار بزم حریفان سخندان نامم

در حسیا منصب فر باد و مجنون دایم

کرده لبریت شام که از خون جگر

مدنی شد تا درین خاک امیر کسی

با که گویم حال دل این در دریا دریا

درین دشت جنون و تیغ کوشا

دوستدار از آنچه دلدار می پاران

همدی کو تا بهر سیم عهد کو چنان گیت

زین غزیران که بر بنی شیوه مهر و وفا

دیگر از صاحب نبرسی گوشت زندان گیت

شادوم که بهشت عالم آراست

در کو هر دل نهفته داریم

ماجر غم او کسی نداریم

بنی پاوست رتبه ما

بنی پروایان کوی شقیم

پوشیده چو انکم حکایت

دریا دارد هزار گوهر

دعوی کیم زاد کی چند

امروز بطلای مهر و دو عالم

ان جا جهان که قبله است

آذر یار که عین دریاست

کان مونس جان شفای دگم است

کارزاده عشق بر سر و پاست

مازار غم جهان چه پرواست

چون دین محمد اشک آراست

در کو هر ما هزار دریاست

کاینجا ایمان اسیر سو است

آهی خال سیاه چه چشم شکست

دریست اگر چه کان کوهر

آن کوهر با کمان دریست

حسب سلطان هر دو گوینم

تا بوسه ما بران کف پاست

مجنون عشق بکدا چه حاجت

از خود گذشته را تنها چه حاجت

حیرت نصیب دیده قربانیان

دلشسته تراش چه حاجت

بر در پرده تابا و جهان جان  
شود زنا

تدبیر در تصرف دلها چه حاجت

انجا که دل عالم جان میکند

دیوانه را صحبت دانا چه حاجت

در یانور در اسر و برگ زینت

ناشور عشق مست بصیرت چه حاجت

در سینه صدف کرم جلوه میکند

این قطره را بخت دریا چه حاجت

یوسف چو در کنار نشاند بکام دل

یعقوب را دیده بیا چه حاجت

انجا که غیب تو زنجی کند باز

دل را با سخنان زلیخا چه حاجت

در بزم عشق رفته شاه و کدایت

سپاهستان بجاست بهالاجه حاجت

تا کلام دل ز گوشه وحدت تو گرفت

با خلق روزگار مدارا چه حاجت

انجا که قدر تاج و کلاه نکسبت

در رویش کسبت دارا چه حاجت

در یکف و عار صدف پر گرفته اند

کین بهر بیت ما چه حاجت

هر یک کل نازد ما کوشش است

این باغ را به بلبلش چاه است

دست سزای دل تو یکم کرده اند

صفت ترا بسوت صحرا است

بر هر طرف که کوشش نمی گفت و گویی

امروز زخم فلان طون بوی است

چون بید غیر سایه نداریم حاصلی

نخلیکه نیست ننگ برش از روی است

گشت نه ترا غم منزل نداده اند

در هر جا که دل رود از خویش گوی است

ما دست بر سینه طلب نهادیم

هر جا رویم روی محبت بسوی است

انجا که سینه صافی دل شرح میکند

آینه فرد و فقر حیرت ز روی است

در ظلمت چشمه حیوان چشم خضر

آب حیات تیغ روان ما بجوی است

بر چهره بقرین خط باطل نمکشیم

بر دل کمان چو کمان غفور موسی است

دریا اگر چه صیقل سیلاب میدهد

روشنگر محیط وجود آب روی است

در سنگناش چشمم کوشش است

جنت گزشت از خوبی گوی است

مار ابدام خویش گرفتار کرده اند

چون غمگین شسته مادر کلوی است

صاحبی که نازد صبا گرفته ایم

شش حسرت از زنگه بوی است  
رنگین بهار است

تا دل شوریده حالانرا جهان و یکر است  
چون دو آدم نیست عالم را و در  
مهر فزاید است از دنیای دین <sup>دل</sup> برادر  
بردم نشدش و در رخ حکمت خلیل  
ما فقیه با بریر بر طالع مانده است  
آب حیوان از خجالت در پاهای <sup>است</sup>  
نشسته این غریش را فلقا طوان <sup>بخت</sup>  
درود لیا پیش لب پنخوز در هر <sup>است</sup>  
ما ایدان سیمی چیم از تیغ ستم  
روی ما را با ده کلرنگ معنی شرح <sup>است</sup>

خنده کل بر ما غم مایه در دست است  
بایه بست و بلندی از غم ما است  
خیر میدانی تو اما سر بر سر <sup>است</sup>  
بست بر تیرهای مارک در روان <sup>است</sup>  
کعبتین ما و شش در روان <sup>است</sup>  
تا سخن را از لب طالع <sup>است</sup>  
کیمی در حکمت ما فی مثل <sup>است</sup>  
بست از رخ سنان بر سینه نوک <sup>است</sup>  
هر چه میخواهی بگوین بی نوا <sup>است</sup>  
رنگ زر و پهای منع ناز <sup>است</sup>

گر چه حیثیت در ملک خراسان عالمی

در بهشت آباد روم این دم جهان و یکر است

ایک چشم از کل خسار تو باغ ارم است  
همه احوال تو خوابت و پسندیده <sup>است</sup>  
بسکه از حال ل سوختگان <sup>است</sup>

بندگیهای تو را منت <sup>است</sup>  
این قدر است که میلت از وفای <sup>است</sup>  
خونم از دیده روان <sup>است</sup>

فکر نعل گزوار خویش بر من نفسی

که جهان بر سر راهی هست که نترسد

جاده پاره کردت بیکی ورنه

مختب نی جو باور طلب گم است

صحت زنده بی درک و پر پیوست

لقمه از حد چور و دمایه دروست

علم با حوص چنان گشته موافق کافور

دور دستار با اندازه دور شکست

ستی عهد تو در کار تو آورده

بیز نش آتشش بار دست

توبه کنز توبه که غمخت حساب

بر زبان چند صد واری دورول  
صنعت

چنان براه تو دل بسته شکست

که که بخار کنم بگی شاخ سبدم است

درین بهار که شد جاده صبار کین

شکسته زنگه از دل شکستان

بجفیکه سخن چین هزار دست

حصار آهن آهودکی تغافل است

بهیچ وجه زید کو بدل غبار ندانم

همین است که شرمنده محکم است

شنیدم کل سوری که در چمن میگفت

که صبح من و این ستان زبلی است

کلی اگر خجبت زنگ و بویت

درین کلزار بندارم که اویت

تو لطف خنیه بر زخم دل افزا

که چاک کینه ما را از فویست



شش گدوم چرخم بخوان شست

شهر عشق را چون شست شو نیست

که ازش همچنان کشیدت

دل مرا نگوئه زان تند خوئیست

مگر کرده ام این نکته اش

که کاری هست از کار نکوئیست

مرا نه جرمه زان باوه داوند

که فیشش باد و عالم ابروئیست

سخن کر است گفتم عذرم این است

که که باور نداری گفتگوئیست

چو ما را در محبت آرزوئیست

میان ما و او خرم اوئیست

چنان چشم از تعلق بسته صاحب

که کیجو در جهش آرزوئیست

بعد از پارچه غیب شوخی نصیب نیست

وز نه شرابرا فرزه به ریب نیست

کلش تمام و مال شوخی نش بند

در بوستان دهر مگر غیب نیست

یاران این دیار که با خویش نشینند

سوزند اگر قریب در غم نیست

بناش کنر چه غم صبر میکنم

با آنکه بی تو طاقت صبر و صبر نیست

حکایت حکمت چو خاندانم

بخود کرد در دیار محبت طبع نیست

جنت بدلا را می ویرانه مایست

کوثر بکوارانی سپایه مایست

خوبان جهان را دل آینه دار است

کلمش بدل فروزی کاشانه است

از بهر فریب لطفندان ادا فهم

دیوانه بزکینگی دیوانه مانیت

کز خواب غورت نمکند معین

فسانه پیشه پنی فسانه است

تا چند با فسون رقیبان روی آرد

دلسوز را ز کزیه ستانه مانیت

کنجی که نهان بود دیوانه مقصود

سر بر نوزد از خاک مگردانه مانیت

از آنکه ز دل سوختگی نیست نی

از مطلب گزرویرانه مانیت

از هر کوشش جوهره دل بر سر دل است

جانانه بطناری جانانه مانیت

حسب چه توان کرد که درخت فروین

یکشوخ بیخونی جانانه مانیت

اروستان خالوم دلگیر نیست

صفحه آینه سوا بگیر نیست

بسکه بارگیت راه زندگی

راه با جزو دم شمشیر نیست

بابایانی دل از کف میا هم

مهر مارا حاجت شیر نیست

دوستی باشوخ طبعان خوش است

کودکانرا نعمتی چون شمشیر نیست

تا کبکی از سایه هم روم مسکینی

هیچکس از خاک پاک دلگیر نیست

جان بلب بیدار دارم آرزو

بتوانی آمدن پر دیر نیست

شبهه زان گوشه ابروست  
قتل ما را چت شمشیرت

دل بدست زلف و کاکل داده ایم  
بهم دیوانه جز زنجیر نیست

میکشاید در بروی مردوزن  
جوهر آینه چون شمشیرت

هر که دیدیم بر دل میخورد  
عفت زنی بهتر از تصویرت

کوشش بر گفتار حب میکند

یارا که از طرز من دلگیر نیست

عشق مهرش اجناس در نیمه است  
کز خجالت آب رنگ جوهر آینه است

عشق را از کعبه کل گوشه دل شد  
شوق ازین میخانه رنگ جدا نیست

تا قیامت عیشش بر نام کند میکند  
آنجیو اخیام کرد در آینه است

آب رنگ حسن خوبان دانه کلزار  
آنکه طبع این کهن دیوانه در نیست

شکر ز جوش بهار مدعا سبب شد

تخم امیدیکه حب در زمین نیست

تدلی دل عیشش در آینه است  
تا برای دوستان آینه است

پاکیزه کردم نهند برون  
عکس او را خلوت آینه است

کینه اش امهریایم ما  
هر که در دل مهر ما را کینه است

دیو کش را ز راه دوستی

مهر بان بنده دیرینه خست

هر دو عالم جلوه دار و در علم

دست او نازم که او این آینه خست

عشق با مشق آزادی نوشت

دل تمام هفت آ آینه خست

نقد داغ رایح بی منتهاست

تا دم داغ او کجینه خست

خواه را نازم که با چنین حساب

عمر را ام و ز صرف دینه خست

هر دو عالم را بنود آن اعتبار

همتم با خفته پشمینه خست

آتش در خانه دلهای کند

انگه بهر کار خان آینه خست

انگه حسرت بر لطفش نظر

عجبت مهر و وفادار کینه خست

هر که ایدیم چون طوطی سخن گوئی خست

اندرین آینه هر کس واله روی خود است

سنت کرده کنش در فکر کار خویش

کین سیه دل مانده در فکر کجا پوی است

عدا کنز چون عشق نیز انکار دور

اشقام پیش و کم سنگداری خود است

در جهان هر کس نقد خویش روزی

هر که ایدیم آتش روز خویش خود است

میکند بهلوتی و ایم ز خوان آید

هر که چون قرص هر روزی بهلوتی است

چون گمان حلقه در خواب کند و چشم

تکیه آسودگان بر روز بازوی خود است

نشسته فیض محضر می دهد  
در گلستان خنده گل را بیغیا میدهد  
شده آفاق کشتن در شمار آفت  
سوی هر کس دید آن بیدار که خود را  
کرد آن سرور و آن کردم هر کس دید

آن که را نیکنک دایم بار پهلوی خود است  
غنچه تالاب بسته دارد مخزن بوی خود است  
مشک را خون جگر در آتش بوی خود است  
شوخ من در دلفریب چشم جادوی خود است  
طاق در خیانتان چون طاق عبودی خود است

میتواند سیر عالم کرد در هر لحظه  
هر که چون حبس مضمین خلوت کوی خود است

دولت دنیا که خوب و دلکش است  
چشم ازین کل که بپوشی شکست  
سوز عشق از ناله بلبیل مبرس  
بچاش زنده کافی مشک است  
بندت از پاپر نخواهد خاستن  
دست از خوان فلک کوناه دار  
گرفت ترا بجز میسازد ادب  
چاه کن در چاه روزی میجو زد

کل نی در میان آشت است  
ورنه دیو طبع کرش کشت است  
غنچه را اول در میان آشت است  
هر کجا او خاطر آنجا شست است  
تا عنان در دست دیو شست  
نعمت این میزبان مهجاست  
آسمان تک آسمانی شست  
آنکه نامزای پرورد آشت است

هرزه گویی نخلت بیدر دوس  
تا طلای نامرادی سغیشت

عیب جوی شیوه صاباد

کین مرض در طلب صاحب کشتیست

کل خوردید بران گوشه دستار کشتیست

کلش زنده دلا ترا کل بخار کشتیست

داد از آن حسن کلو سوره که بسیار کشتیست

از پس سوره دل دیدن دیدار کشتیست

این عین است که در کوه و بانار کشتیست

لش فیض نازده دیدار کشتیست

علم این پنهان با سرود دستار کشتیست

بکه بالای تراش زنده کشتیست

نیست روی چو قدرت و چهره اهل نظر

آه از آن ترس بجای که بیمار کشتیست

کوم زنده دل در صد شرم و حیا کشتیست

در پس برده کسی شور خون پیدار کشتیست

رفتم از خویش خان کرد و جهانم کشتیست

حوص رسته مگر جمله تحصیل کشتیست

محمد خلوت رازند خوشان حبیب

که یه پنهان در پس دیوار کشتیست

که طفلان ما با دور مهر بانی هر کشتیست

که احوال درون از لوح پشتمانی کشتیست

سلام این در فانوس دل پیدا کشتیست

بدور ما سخا عفا طمع را در فراوان کشتیست

بپوش نیست حجاب زار دل اهل نظر کشتیست

محبت نیست آن نفس که توان کوه کشتیست

بیای ناله پرداز حجت ناله سرگمن

که طفل اشک مارا از روی سیردانت

از از روی که دندان ترا عقد کهرفتند

صدرا خنده دندان ما بر ابرو نیست

دو تاشد قوت پیری شوق طفلان

مدام در سر شوریده سودای دستان

کجا گوشت و حرکت میگذرد

که در کردی تنگی کوهر نیاب نه نیست

تو بروق صهبانیت و شکست

چه شیشه های دل ایچ و شکست

بخنده که روان کرده نقد بجهوت

هزار دل تنگ شکست و شکست

شک خایط ما خواستی ندستی

کزین امید چه دل شکست و شکست

شکسته ما را درت توان کرد

چه شیشه که ز جارا شکست و شکست

دراز که شک جحان دل از دست

که هم برش شکست و شکست

بغیر اشک من امروز در جمان

که قطره رونق در یات و شکست

مدام جلیه که روون نشد سیر هوس

کسیکه دست هوار است و شکست

بر روی زدی جاوید مرث نشست

کسیکه رنگ بصره است و شکست

چو صبا آنکه این در طرب بر کنار کشید

طلم منی و غفایت و شکست

فیض حبت تو بهار طبع کو هر بار با

نه فلک از قطره ما دیده روشن کرده است

باده و صحت بکام قلم منصور

دو ترا زونی که جان بر کف نهاده بود <sup>عشق</sup>

بستم دیوار مایه است سبک است

غرق عصیانیم و با چیدن کناه شمشاد

در سخن کسورکش یابند اما بعد ازین

دختر ز غوره در چشم فدا طون میکنند

شور محشر انقلاب خاطر افکار است

کو هر اصل معنی نقطه بر کار است

خار خار عشق تا در سینه افکار است

صد چو یوسف مستی خوان بر بر <sup>مازار است</sup>

خواب حشر را امان دریه دیوار است

بجز حرکت را نظر بر گوشه هوار است

آبروی تیغ معنی نجوم بر کف کار است

خم ز جوش افتاد کان غرغرا است

خودت حب و کینه دو بر صحن نامراد

بر ادمار خود کشته تر در کار است

بزار حریف که عمر کران بها گذر است

بزار زنگ کل از هر طرف کشته شده کربان

جهان رطفت تو خست شودت غیر دانا

بدوستی دل دشمن کبیر مهر و وفا

چگونه شاد است تن توان زود <sup>دوان</sup>

بزار حریف که سر جوش این بهار خزان است

برون خرم که چشم جهان ترا نکر است

همین طبلک تو با ما وصل با دگر است

بجان زور کبیر اعتبار دور زمان است

بگلش یکیک بهارش در شطرنج خزان است



بجای شعله غبارم ز منور جان برخواست

هنوز در ره شوق تو چشم دل گزاشت

بنای مهر و محبت خواب گشته از نو

دل و نصیحت پیران روزگار گزاشت

ز بسک خلق پند نیک و رنگ هم نامل

کمان بر یکجه جهان کارگاه رنگ گزاشت

چمن ز جوش رخ گشته سرخ رو صبا

بیار خون ز این دمه گرسن بر گزاشت

چند که خنده حاد همیش ز بر لبیت

امید ما همه بر گر بهای نیم شبیت

ز ششانی زلف تو شد سیه بر دوزم

در از خون کنم این قصه را که بی ادبیت

دو دل کی چو بود کار بر مراد بود

ز نهاد ما عجبی لرزای ما عسبیت

ستم کشان همه از دوست کام دل برزند

نگاه کم تو دوایم بغاقتان غضبیت

همانیان ز وفا جلد کام بر گزشتند

کجا بشد دلم از دوستان چو پویشیت

اگر چه هر یک ازین دلبران شهر آشوب

یکانه اند ولی میرزای با جلبیت

برای کز چه آباده میخوانی حساب

بیاکه خون دانا چکیده عنایت

از دوریت احوال خسته زبونت

ای نور دل و دیده که بحال تو چونت

دور از رخ زیبای توام دیده بر آست

بی جلوه بالای تو دل غرقه بخونست

دغم که بشهر که توئی نیتیم اینجا

آورده عالم شدن از نیت زبونت

آینده رنکس تو کشد مهر در غوش

حیرت زده را دیدن روی سکونت

همت کنش منت یکجوزد و عالم

راضی بجز از دوست شدن همت

حباب چه کند که کند شکوه ز دوری

چون رسم جدایی روش خرج نکوت

منم که بر فلک انجم ز عکس منست

منم که آه جگر سوز من جوع منست

کجا با سر خورشید بر فرو آرام

که شور آتش عشق تو در دماغ منست

ز بافتاده آن حسن روز افزونم

که لاله چون دل در خون طپیده دماغ منست

چنان بسوخت که جز نام کشتن آن

هنوز آتش در تو دور سر آغ منست

از آن جو صبح سعادت نیست خندانم

که روغن کحل خورشید در جوع منست

اگر نه تلخی خوبی تو قصد جانم کرد

کجای باده جواز مهر در اباع منست

فغان بطور فغانی بلند کند صاحب

که مجلس دگری روشن از جوع منست

فرض مهر و ماه تا بر آسمان در کوشش

هر که بر بنی جواب از بهر زمان در کوشش

نیت از آرزایان بر صفحه عالم نشان

زان سبب بر خاک گردون بی نشان در کوشش

این در قلب از میان بردار بنی ننگ خاک  
جذب شوق محبت که بر مخرج ای عشق  
چونمیدانم سخندان بی بکام خوشین  
یکتسم خنده که ز گرفتار فدا مانی  
تا هیچ میار دارد سنوشت عشق  
چشم ظاهر بین ز راز دل کجا دارم  
تا جو صبا محض افتادگی کردم تمام

کامدین بازار ایدل نقد جان در کوشش  
بوی سپهر این گذشت و کاروان در کوشش  
میکنم کوهش فی تازبان در کوشش  
خون دل در دیده روحانیان در کوشش  
روز و شب شتاق بر کرد جهان در کوشش  
در دما بچارگان در استخوان در کوشش  
بر غبارم نه فلک چون سپاه در کوشش

حب این مصرع خوان از ما تو بر شیدای هند

قوتش نیند ز پانا آسمان در کوشش

تا کی کنی بیکه و بد روزگار بخت  
انجا که مهر بر لب خاموش نمیزند  
علم و عمل از خلق جهان رو گرفته است  
زین طالبان بیده سپا بید است  
دین را با داده و دنیا خریده اند  
خاموشی از زخمت بسیار کو چشم

ای بخیه مکن ز سر افتخار بخت  
با صد هزار بخت ندارد و شمار بخت  
هست آنچه این بطبع کنی بر قرار بخت  
آرد اگر ز مدرسه بر بکندار بخت  
انانکه میکنند بهم ز افتخار بخت  
وانا کی کند بغم روزگار بخت

فکر حکیم و قول فقیه است مختص	کی میدهد جواب خموشی هزار بحث
در صیرت کم نیست بجز غشوش	مردم چه میکنند بهم بهر کار بحث
پیوسته تکبیه بر دل بیدار میکنند	انرا که نیست با دل مفتی شکار بحث
با ما اگر بگری دل بحث میکنند	بر هر ادای سر و تو دارم هزار بحث
ای بی ادب پیروده شرم و حیا در	تا کی کنی ز نفع و ز اشبات یار بحث
مشت کلت ز بهر عبادت شسته اند	نه از بهر قیل و قال که سازی هزار بحث
اینجا حکیم را نبود قدرت کلام	علم فقیه را نبود در شمار بحث

حسب بیا که مجلس عرفیت بر فرما  
 بستن بیا که مکدر در شمار بحث

ذکر تو گشت طبع مرا پرده دار بحث	فکر تو برد از دل عالم غبار بحث
حسب با تبحر بود طبع پاک را	در یقینم را چه ضرر از غبار بحث
پیوسته تکبیه بر دل بیدار کرده اند	انانکه نیستند بمعنی شکار بحث
کوه شکوه علم بجا موش داده اند	طبع لئیم را بنود اقتدار بحث
حسب بس زارش نبود بخت شوم را	کز خویش شمرت را بود سر بحث
ز هزار در جواب کسی بر سخن میبهرج	پست نیستی مردم عالم عیار بحث

عمری کهنج مدرسه این طالبان جنگ

حاصل کرده اند بجز به نظر حرکت

راه فقه زود بهیچانه میکشید

بیم حکیم اگر نشی پادار کجست

امروز در قلم و علم مانده است

آزاده که دست بهادر کار کجست

آنکه دل کجک و جدل شاد کرده اند

هستند در جواب سخن هر مش کجست

شکوه که کجست ندایم باسی

ماداره احتیاج که با شیم خار کجست

عنی یکی ما دو تو شستیم این غول

حسب مباد طبع ترا افتخار کجست

تاکی کنه جنگ قناعت بهوی کجست

تاکی چو مار عمر گذاری بروی کجست

کر جان و بهی زباده ر قسمت نمینند

تا چند خون دل خوری ز آرزوی کجست

هر فضل را کلید بدستی سپرده اند

بی لوح نیست فائده در دست بهوی کجست

خود را بفکر کجست فراموش کرده

ترسم بزیر خاک بری آرزوی کجست

تخصیل کجست میکنی خاک میخوروی

تاکی چو مار حلقه شوی بر کله می کجست

جان مدنی صحبت شمع میکند

تاگاه اگر نگاه تو افتد بروی کجست

لوح طلسم صبر بدست تو داده اند

دیگر چه احتیاج که پنی بسوی کجست

کجست آن نگو که سنگ گذاری بجای او

کرنیستی چیل مبر آبروی کجست

صفت این که سبب بریزن گفت

منعم می شود ای گفت و گوی کنج

تا چند خون ز پیشانی برای کنج

هر کنج را کلید بدستی سپرده اند

سودای کنج را بر مفلس نمیرود

ای آنکه چشم دل بطبع کرده سیاه

تا چند بهر مهره جوانی بفکر مار

گیرم که کنج خسرو و آراست

کو تاج و تخت خسرو و کو کنج تاجان

راضی بیک مال و عالم نمیشود

کنجی گرفته ایم که در روز کاریت

مارا دل از خیال کم و بیش غارت

کنجیت در دلم اگر وصف آن کنم

نقد حیات صرف کنه در هوای کنج

یعنی سعی کنش شود شای کنج

باشد مثل که هست بویانه جای کنج

زین چند روزه عمر چه داری بهای کنج

تا کی چو مار خاک خوری در هوا کنج

کو فرضی که سنگ گذاری بجای کنج

کو آنکه بود هر شست صد بهای کنج

انرا که فکر کنج بود در نهی کنج

دار الامان عشق کجا و بلای کنج

انرا کنج بستیم دل اندر خدای کنج

هر دم هزار کنج دوی و نای کنج

صفت بنگر گوهر صفت فاده ایم

سودای کنج مات که سلاخی کنج

لبا را توان و دخت بشیر از موج

شور این بحر فروست از آواز موج

زنده عشق ز دریا چو صبا میگذرد

نغمه ما را نبود حجت جز از موج

در محیطیک کسی با یک سلامت نیاید

کشتی نوح نیست ز خمیازه موج

صدف دل بجز از موج کهرش نیست

کوشش این بحر کز است ز آوازه موج

چین پشانی دریا شمارش زنها

آبروی کهری را که بود تازه موج

پر ز بخت خیالت لب بحر مگر

بر لب آورده کف از شور چو جانه موج

عشق با بحر سر است و سر است محیط

دیده بکش که توان دید ز خمیازه موج

ذره نیست که بی زنده عشق بود

شور این بحر توان فیت ز آوازه موج

صبا این آن غزل صبا تهر نگر گفت

تازه ش جانم ازین سلسله تازه موج

بگوی عشق کدشتی قدم ز نظار بچ

سر امید بپرست آمد با بچ

چو چشم مستطرا ن محوری جانان شو

بصبر نه دل و بر خود ز تظنا تهر بچ

ز چار موج حوادث کشیده دلمان

چو دست چمن با بان روزگار بچ

بفکر قبت خویش هدم غم باش

چو عیب جو به بدو نیک روزگار بچ

ترا که نیست غم روزگار خرم باش

هوای مهره نداری بفکر ما بچ

چو ذره دهن کمان رو بگر جانان

چو قطره ناخوری آب دهان صد

کره کشی دل تنگ شو چو دار خال

نهفته دار چو پاکوب نه کوهر ناز

بتوبه گوشکه آن پرده دار رسواست

ترا که سینه صد چاک درد داعی مست

چو در زوری آن شعله چون بارش

چو موج از دل این بحر بر کنان میج

نخوش تن چو سرفاز تابدا میج

چو بانگ مایس درین نیلگون حساب میج

سر مید ز فرمان کردگار میج

چو در سیر کلا گشت لاله بار میج

کنونکه در پس صد پرده مانده حساب

چه سوز ناله ز ضرب غم بتا میج

ای داده صبح وصل کر پان خواب صبح

غفلت تیغچه دل شب زنده دار نیست

این نیست جلوه که تو باش خواب نیست

تا باز گشت دیده بیدار بخت ما

فیض آله درد دل شب روی میدهد

عالم خواب ناز و مرامین خواب نیست

شب زنده دار را چه غم ای دل که داده

بردار سر که تیغ کشید آفتاب صبح

هرگز ندیده دیده بیدار خواب صبح

بکشی دیده بر رخ پادشاه صبح

خواندم مطلب دو جهان از کتاب صبح

بهتر بود خسته حیوان سراب صبح

بردم فیض زنده دلی از شراب صبح

طوهار سرگزانی عالم خواب صبح



بر دیده که خواب سحر راه فیض

آیا چه انتخاب کند از کتاب صبح

در خواب همچو مرده صد ساله مانده

بیدار شو که میرود از آن صواب صبح

از خواب باز نشیبتی تمام شب

آیا تمام عمر چه دیدی از خواب صبح

بوی گل مراد بر بند از کلام ما

پاشیده بر رخ معنی کتاب صبح

چشم و دلش کجا ز جهان بسته شود

چون من کیسکه نیست بجام خواب صبح

قطنین به خال با گوش لغات

صاحب صفهان بفرست انتخاب صبح

حکایت حکایت بجا چه میکنی

چون هست سرگرافی ایران خواب صبح

عزت گذشت و روی شستی آب صبح

در شیشه امید نکردی کتاب صبح

مویست نیکبختی و در خواب غفلتی

بیدار شود می که دید آفتاب صبح

تا چشم و روشسته ز بیند جمال او

انیت در قلم و کرد و کتاب صبح

صبح مهید ماست که در طبا کباب است

که بجا که بوی دل شنوی از کتاب صبح

شب را بقبل و می کند زدی چه میکنی

دفع خمار از کنی باش را ب صبح

ایدل تمام عمر خوابت گرفته است

چون میبدهی بر روز قیامت چون صبح

خواب که آن صبح کل افعال رس

یارب میباید دیده دشمن خواب صبح

چون آفتاب تاج سر روز کارش  
بوی گل مراد برند از کلام ما  
جانواشار خال بنا گوش کرده ایم

انرا که در بغل بنود انتخاب صبح  
باشیده یکم بر رخ جمع کل صبح  
هنست در طایقت ما انتخاب صبح

صحب بطرز صاب تبریز میرود  
عالمیت طبع زنده دلا در صبح

پرده شب زنده دار گزند در دیدت صبح  
نخده زبان میرسد با گل خورشید  
دیدت شب زنده دار که پس دیده  
شبنم گلزار تو نیست که از اوقاب  
پیشتر از من نشد هیچ دو چارم ولی  
هر سحرم آورد بوی گل یاسمین  
هر طرف از ما برد سوی غریزان خبر  
صبح اگر میدمد کار جهان روشنت  
برده پی آفتاب مگر صحبت ما و ترا  
با گل خورشید دید چون رخ خوب

بوی گل یاسمین از که شنیده آید صبح  
سوی ستان ما تازه رسیده آید صبح  
در صف ارباب دل خوش تو ندیده آید صبح  
این عشق انفعال از که شنیده آید صبح  
آخر شب میرسد از که رسیدت صبح  
قصه مهر و وفا از که شنیده آید صبح  
در حق ما این نفس خوش شنیده آید صبح  
جام کند از آفتاب نماند میدد آید صبح  
زود نفس من ز یادک دویده آید صبح  
یکگل ازین باغ اگر چند بخیزد آید صبح

که چشم ندیدم و با این یقین  
جامه بیدار اعظم من میدهد

چشم ترا گرم خواب هیچ ندیده است صبح  
بر سر خواب کران تیغ کشیده است صبح

صحبته چاره کیت بنده ان آستان

هر سخن این آستان چون نشینده است صبح

جان ختم شارقیان بکام صبح  
با هر که نام صبح برم جنگ میکند  
بر لحظه جنگ میکند و صبح میکند  
کشتتم که در عالم و بوی فاند است  
آینه ختم دل از جنگ روزگار  
صبرم شکست بسته ناموس جنگ را  
ز نهار در طریق وفا بیدار باش  
دو زمره فیض سخنتش ای مهد صبا  
ز صبح یار صبح ز جنگ جنگ یار  
با هر که جنگ کرد و دم صبح دادش  
که خصم از تو کام بگیرد بزور جنگ

شاید که بشنوم بیاز نام صبح  
در روزگار کشتن ندیده است نام صبح  
وارم بخوش صحبت خاصی بکام صبح  
یعنی نشان نداد کسی از دوام صبح  
زین کینه پروان نشینم نام صبح  
از دل کشتی بهمت ما هنگام صبح  
تا نوش جان کنی می منته بکام صبح  
از ما جنگ جوی وفا بر پیام صبح  
معلوم نیست بخت مراد صبح  
چو مین کسی همان دو شکام صبح  
عافل مشو که دارش ندیده است صبح

حسب بدنوازی عالم مورز راه

ز نهار اعتماد مکنز بر دوام صلح

حسب بک شوخی غنی شوم که گفت

مغز دل رمیده گشت رام صلح

نزیدگیش لطف ترا بستاخ

سخن چگونه کنم با تو بیوستان

طریق مردم پیکانه شنائی نیست

مرد مردم پیکانه شنائی گشتاخ

خدر ز نور درون ته حالان کنز

مکنز با بل دل ای جان من بیوستان

ز ترک بی ادبی کام دل توان بردن

که نیست نشسته تا شیر ما گشتاخ

در فراخ بروی بکاشت بکش

که هیچکس نشود باس گشتاخ

تو پاس برده ناموس خورشید میدا

مسار خویش در ابد گشتاخ

شب که بوسه ندارم بپای غم دم

که نخستی چو من غم ازو گشتاخ

ز یکس دل بچاره غم خون که دید

ز گو که بگوید بیار گشتاخ

که بلیل دل روشن ضمیر در روت

بنام حسب غنی زند نو گشتاخ

بیا و حلقه غنی بپوش کنز صاب

کجاست او پشته کجاست گشتاخ

شب بیکه بون دارم بپای غم گشتاخ

هزار نامه ندارم بروی غم گشتاخ

هزار بندی باز میگویم

بسیارخ مروی و دیده کلچین

هزار جان که انی تارا و کرم

بغیر بی ادبی نیست حاصل و زن

سر کلافه چه کم کرده میان دو بان

به عقل خود مرو و از راه پاید این

مکن زیارت دهای کم از پی نان

چو آیم و چه کس دور سازیم بشنو

بخلوتیکه منم نغمه سنج عالم دل

بغیر منکه شیم بدیده خاک درش

بکشت نیک نش آب میدیم از چشم

که نیست محرم این برده در محرم

که نیست آدم دورش در محرم

هنوز نیستش در محرم هم کتبخ

توان شدن بدل محرم هم کتبخ

بگو چه که بر قتی مننه قدم کتبخ

مرو پیش کس از بهر پیش کم کتبخ

مباشن با همه کس از ره شکم کتبخ

شکفتنی این طوطی هم کتبخ

چه جای شوخی شادیکه نیست هم کتبخ

که دیده با عجم هم کتبخ

هنوز سر زده مکنته صبح هم کتبخ

بیا که روم چو صبا کوشش کند

مرو بهند چو عقی بی درم کتبخ

برقص آمده بر شعله چون شرار سپند

بروی تش سوزان شسته براه

بیا که بهر توجان میکند شرار سپند

ز تپ تار تو که دیده پتقار سپند

زود و سخته دوری قناده میوزم  
 زیارت درو طاعت روزگار  
 دل چو بجزر آب بند بر سوزیداش  
 خدا چشم بدیاش که دارو  
 برقص آمده از سوزش این غمی  
 کدم بر کمال از شرم شد عرف اود  
 ز راه و مال بفریاد او کسی برید  
 برنگش سوزان رسیدن خوش  
 ازان زمانه ترا دیده دیده کردون

در آتش که نوار دور و دور آید  
 بدست کاسه میوزم سوی آید  
 ز بس که ز چشمم از چشم اشکبار  
 و گز نه چند بسوزم بهر گز آید  
 بروی آتش سوزان شماره آید  
 که شد ز آتش دل العمل آید  
 در آتش غم عشق تو سوختن آید  
 سیاه کرده بره چشم شطار آید  
 شماره بی چشم زخم یار آید

بهی حساب و حساب مصاحبا بودند  
 که دست خمر کبر دید و گویا آید

مهرور سینه ما کو هر ایمان باشد  
 عشق را در پس صد پرده نهفتن  
 نه فلک در سر سودای تو سرگردانست  
 هر که دیدم ازان خوبی نکو میگوید

عکس حسن ایند را چشمه حیوان باشد  
 بوی این مشک محبت که بهنما باشد  
 مهرده روروی بر حلقه بکوشان باشد  
 روی این مهر بهر ذره نمایان باشد

بی رخ خوب تو جنت نبود منظورم

هر کجا جلوه سرو تو گلستان باشد

چرخم از سر زشخا رطامت دارد

عشق در سینه ما پرتو ایمان باشد

پنه آتش با قوت فروزان نشود

کماندین بجز کسی که هر غلطان باشد

دست رو برسد سینه ما کمانداری

سرور ابر دل ازین عقده فرادان شد

بیدار شمر از سایه خود بخشیدند

مهر در کف دیوت و سیمان باشد

هر که منظور نظر شد جهان منظور است

تا یکی با غم دل دست کربان باشد

صاحب از خاک نشینان سر کوی بلات

همچو من در همه جای سر و سامان باشد

ای خوشان دگر بیا تو پرتبان باشد

صاحبین مصرع بر بسته از صاحب نشنو

خواب بیداری این طایفه یکسان باشد

بگیریم که بعالم چه تعداد دارد

کسیکه دل نغم پایشناود دارد

سکندر آینه و خضر با بقا دارد

بهر که هر چیز سر او را بود بخشیدند

چه سازد آنکه درین خاکدان ترا دارد

تو از جهان بجز از کلام خود نمیدان

کسیکه دل بوفای تو آشن دارد

چو داغ لاله بگرداب خون وطن نشود

چو شور من نه غم سز نه فکر با دارد

بناک بی سرو پانی شوم که در ره شوق

ضمیمه روشن اور اغبا و خجلیت

کیک صیفیل انیہ ارتقا دارو

شکفته باش که چشم میری بر عم

را سخوان تو افلاک تو سیا دارو

از ان بصحبت بجانہ ما لیم حسب

که کشنا هوس خون آشنایا دارو

درین زمانه کسی کو سرو فادارو

همیث دل بد و صد درد آشنایا دارو

نه زانیدم نه فقیرم نه شیخ حیرانم

که از چه رو فلک اهدم ریادارو

کسی ز دولت مینا چه کام بردارو

که چشم بر در هر خانه چون کد آرد

چه جای منت نوحست و چه طوفان

ز ناخدا دل ماروی در خدا دارو

مکو که تحمل مارا بخواب باقه اند

بیاکه پہلوی ناقش بریادارو

اینس درد جهانم نموده پنداری

که عشق در همه عالم همین مرادارو

نه بلبلیم نه بنم نه طویطم بکلام

زمانه در قفس خنتم چو آردارو

بسوزش دوری اسپر حیران ماو

مرا یکم از ان آستان جدا دارو

چنان بخیل نگرند منعان کامرؤ

درین زمانه کد چشم بر کذا دارو

برای اصل و نسب نیست شایه خوبان

کیک گفت خطا در سخن خطا دارو

کجا روم چه کنم با که درد خود کویم

دلیم که از همه عالم همین ترا دارو



کمال فصاحت از بندگان گرفته زبان

بیک آینه طو طیم جلاد دارد

قدم بکوه صاب نهاده صاب

بهر چه بیشتر زنگش نثار دارد

زیاده ستمش از سخوان نمیکردد

جهان بکام دل دوستان نمیکردد

چه لبت که بر طرف که نمیکرم

بجز خیال تو دل را عیان نمیکردد

فروغ کوهر ارباب دل خدا داد است

بزور سعی کسی نکته دان نمیکردد

مکو سخن چو کفنی نگاه نتوان داشت

که تیر بسته بسوی جان نمیکردد

اگر بکام دل کار نتوانی خست

بجان بکوشد سودت زبان نمیکردد

جان بدین اول بخوش ملرز

کز اضطاب زبان در دیان نمیکردد

جهان بستم و دیدم بی نسیبیم

کسیکه در طلب جان نمیکردد

بر از خلق ضمیرش نمی شود روشن

چو من کسیکه بگردن جهان نمیکردد

مگر بعالم دیگر نهیم دل وزنه وزنه

درین زمانه کسی کامران نمیکردد

بدوز بی هنران دور میکن کردد

ازان بکام دل نکته دان نمیکردد

اگر نه دیده کشیدیم سپهر آهن

نسیم بر اثر کاروان نمیکردد

نسیم زلف تو تا بر چمن نمیکردد

کحل شبانان دل بندگان نمیکردد

جهان زور و تو در خون دل و جان

دلت بهر و وفا مهربان نمیکرد

از راه نگاه دلم سوی برنجبوست

که هیچ وقت در و پان نمیکرد

بطرز صفتی بر میرو و صواب

غبار سدره کاروان نمیکرد

شب که دل در بزم جان آن شرح بر وفا بود

عشق چگون عقل بی برگه در توان بود

ای خوش آن شهر ما که در بزم وصال

دانشم کان که از گریه مستانه بود

در لباس زهد و سادگی سازم پایا

روز کاری در سر کوی معانم خانه بود

همت ما که در اصد جا پابان مرگ کرد

قصه فرما و جسون پیش از بود

آنچه میگردم طلب پیوسته در تمام

مدعای هر دو عالم اندرین کجا بود

پیش از آن که سایه دولت تمام

بگذار که بجز ما در کج این ویرانه بود

عشق پیش از آفرینش که کار دل نام

نه صدت را قطره ما که هر یکدانه بود

بار و شب در چمن از شعله خسار دو

سیر کل ما بشانم از بان و پر پروانه بود

مردمی از خالق عالم رفته است

امتحان کردم مرگت در جهان آ بود

اندازین ره سلسله گشته با مال بلخ

سوخست آن خرمک سور عشق یکدانه بود

نفس ما خور و سیاهی از طبع حاصل کرد

آنکه در دم بلا آمدخت ما را زیر بود

طبع صفت خدا بر فکر صواب میزند

همت مردان بلند از همت مردانه

ز دیدن تو دل رود کار میریزد

ستاره از قمره شکبار میریزد

ز چشم آینه کوئی شرار میریزد

که دل بسای تو بی اختیار میریزد

چه غنچه ز دل شمشاد میریزد

ز طاق قبه که درون شرار میریزد

ز چار طاق عناصر غبار میریزد

که خاک در گذر شطار میریزد

مخبرم همه بر کوی یار میریزد

شکوفه که ز باد بهار میریزد

که فیض در دل شهبای یار میریزد

چه شعله که ز غیبت شرار میریزد

ز شوق دیدن روی تو چشم دل میریزد

تو چون در آینه سنی عرق فشان خوش

چه روان از صنوبر قدی به شمشاد

تو چون بناغ در آبی بی شادقت

جهان ز قنیه جهان گشته بر که پنداری

سری بخرقه تن کش که در جهان امروز

چه سحر کرده ز قیاس تینه کار که

که بباد دهد سوز دل غبارم را

ستاره زیری صبح قیامت غنچه است

ز سر کرانی خواب که آن نمیدانند

بیگانه بهر شار تو دیده صاب

که ز قلم دل بر کبک میریزد

تازه میگذشت نم دادند

راه کیفیت ارباب حقیقت بروم

عمر ما سوخته از آتش دل نفسی

بخود از خویش بجا تو نکه قدم بردند

روور آینه این تیره دلان نمودم

خاتم بر لب خاموش نهادند آنکه

اوج خاموشیم آن بود که بعد از غری

مزد چپارگی از زنده دلان سوزانم

آرزوی دو جهان از دل نکم بردند

از دل آئیمم کرد و درت بر جوت

همچو ساعت دلم از یک بیابان پر بود

عمر ما آنکه دل از دیر و حرم مستطلبید

فیض صبر و مژه شکست نم دادند

نشسته زنده کی زنده دلانم دادند

راه در خلوت آن جان جهانم دادند

قوت روح از آن رحمت جانم دادند

فیض معصیتی که در بیانم دادند

همه تن رحمت آسوده دلانم دادند

لب خاموش گرفتند و زبانم دادند

شهد در شیر نهادند و بیانم دادند

اوج صبر یک از آن پشته دهم دادند

آب حیوان و حی در کشت نم دادند

از ره دل گذر یک روانم دادند

عاقبت در دل چپاره نم دادند

چون بهشتی نسیم سخن خود حساب

منکه این نشسته ز شیرین دهنانم دادند

دو در کس تو که بیایک دست و مد هو

بچون نشسته دلان جام با ده سینو

چو باده خون دلم میخورند لاله زخان	بیکه خون دلم را چو باده میوشند
هر بوش با شکر در دهان بزم با	هزار میگرد خالی کند و خاموشند
هر چه هست نشاندند در آستان	بصد هزار ضرورت بهر چه میوشند
شکوه دور درون تمان دهر بین	بیکه وحید قند ویر روش بر دوشند
مباش طالب دنیا و دوستش کین قوم	چو دیک ضام طمع بی وسیله در جوشند
بموشکافی عیبند زنده چرخ در	هزار شکر که چون عیب خود فرموشند
شمرده کوی که زبان زیان دارد	اگر تمام زبانی تو حاصله اشند

زمن در حکایت چه میکنی حباب  
چو شیشه باده است مینبندد در کوه

پاکان چوری در دم کبریا کنند	اول ز بافتاده دل را دعا کنند
عالم بنیم چو نشاند در سخا	پیش از فدای هر دو جهان جان فدا کنند
یعقوب از دوری یوسف کند داغ	ایوب از لطف اسیب بیا کنند
در جاسوسی شور مهر و وفای دوست	دل را بگونه کونه بلا مبتلا کنند
در کام صبر زهر پلا بکشد نوش	انجا که در خسته دلان تراود کنند
در وی کس مجلس قافوا بلا غشقی	جانکاه از برای او عالم ریاست

آن کو هر که دیر در محرم است در دست  
تاکی چو غنچه کبریا نغمه کشم  
هر کس بطلب دل ازین در رسیده است

تاکی جهان بخانه گل اقتدا کند  
لطفیکه عقده دل بچاره واکند  
یار بشود که در دراهم دو کند

صبا یا خاک ره اهل حال شو  
شاید سوجود ترا کمی کنند

محبت میفرستند از مغام در  
بدور ما دل آسوده نیست  
دوایی نیست درو عاشقا ترا  
دل در ظلمت فانوس تن بود  
مرا درویت در اول از محبت  
نرسد ایم نه کس نشناسم  
ز سوز دو آهیم سوخت کردون  
رورول بخود تا چند چو پیسم  
اگر نیست درو آشنایی  
همه از استخوانم لوتیا برو

ازان در رسم دار و جمله جهان در  
ز بهر در و زمان در و مکان در  
همان در و همان در و همان در  
چو شمع سوخت نمود استخوان در  
که کس را نیست در عالم جهان در  
که دل دار و ازین در و ازان در  
ازین پس بهر م تالا مکان در  
مرا تا چند کیر و در میان در  
سبا و هیچکس را در جهان در  
که بخت بد چشم از مغام در و

ندارد تیرم ار پشت گمان درد

دل درد و محبت دست کردند

که یک نشت در سپرد جوان درد

چو آتش سوخت خشک و تر ندانند

که شرب میبرد بر آسمان درد

تو منت خواب ناز و غافل از ما

بیا صاب که صفت ما را

سراسر سپرد در آسمان درد

نخک روی سیاه آینه دل دارد

حدیث غم دل مسرور آینه دارد

کناهی کار کی بیم از کنه دارد

سیاه بخت ز رویه می آید

که چاک کنز همه عمر رو بچه دارد

براه غیر قدم نه چو سپهر مطیلی

ازین چو سود که آیام سال و درد

بر بین که عمر گرامی چو باد میکند

که طفل شوخ چه پرواز باد دارد

بشق است در کباب شده دل

چشمکو با دل از ان چشم دل دارد

گذشت عمر و دم را بنظره بخت

ز چشم و ابود و مرغان و خط سیاه دارد

بستیکه می آید نماند خسته حسن

که راهدار و دین ره باج ره دارد

هزار جاسره بر دم گرفته غمش

خدا چشم بدان شوخ ننگه دارد

چه دید با که بر پیشش شوده دم نگاه

که بی دین چشم از خجلت کنه دارد

جوابی بمنزله نیست غیر خاموشی

چو مطلع شنوی لبتین تحت کوشش

که مصر عکبه بود بی نظیر چه دارد

توئی که لطف تو بر عالمی نکه دارد

خدا نواز بلاهای بد نکه دارد

کلام صائب تیریز کوشش کنز حساب

ازین غزل مگذر سر سبک چه دارد

دست بسته بته عنان راه میکند

این طفل در کنار کاناچه میکند

در مجلسیکه نور ندارد و نمی دیم

دل بی رخ تو باغ جاناچه میکند

ای صدمه را جان کرامی فدای تو

دیگر شهید عشق تو جاناچه میکند

مخو جمال را بنود فکر خوب و زشت

از خود گذشته هر دو جهانرا چه میکند

بازار گرم شوخی طفلان زیاده باد

سودای عشق و کاناچه میکند

آه دل شکسته ام از لامکان گذشته

این خامنه خواب مکانرا چه میکند

از جان گذشته را بنود فکر آید

غقب بحر منت نامورا چه میکند

جنس کوان بقیمت از زان میندهند

از زان فروش جنس که انرا چه میکند

منعم گرفتیم آنکه جهانرا برز خوید

در حیرتیم که دور زمانرا چه میکند

صائب کلام صائب تیریز کوشش کند

بمید عای عشق ز بانرا چه میکند



دینی دون بغير نیت چه میکند

این داری مدار عمارت چه میکند

رسوای درد و دوست طاعت چه میکند

یعنی شهید عشق سلامت چه میکند

نادم نمیشود دم از گردنهای خویش

در حیرت که روز نیت چه میکند

جو لطف او که دیده پوست زجرم

با عقده گناه شفقت چه میکند

کیرم که جلدت سبب ماه محبت

با آفتاب روز قیامت چه میکند

توفیق اگر دلیل سلامت نمیشود

با صد هزار سعی سلامت چه میکند

کیرم که نکر ز نیت نام آب روان

با نفس شوم ضعف غنچه میکند

دیوانه که کشنده بخت است

چون شیخ شهر گوشه غارت میکند

امروز آنکه سایه نیکند بر فقیر

فردا در آفتاب تیرت چه میکند

چون گوهرم ز گردن می مالانست

با صاف دل خیار که درت چه میکند

حباب ز صابونم چه خوش افتاد آنکه گفت

بخل فلک باهل قناعت چه میکند

آنرا که دل از شوق تو بر جاشیند

صد جا اگر از خور و دراز تپاشیند

رسوای غم عشق تو سامان پذیرد

سوای تو که در سر سودا نشیند

چون گوهر با جان نبرد که در بینی

این قطره اگر در اول دریا نشیند

از آنکه ز سوای غم عشق تو سوزت  
ای بخت حال دل ما خبر نیست  
آب که زنده دلانت دل ما  
فیض بحر فروخته دارد دل ما را  
از که یونیتی شده تخمیر کل ما  
بار غم عشقت و بدریای محطم  
کیفیت معنی برداشتی شمع  
بالا بود آن سر که سبک شد ز ترا و  
بی ساخته بخت زده خنکی نیست

که بر رود در رهت از پاشند  
تا چند بهست ز تمنای تیشند  
این شعله چرا غنچه است که از پاشند  
از ما شماریم که با ما تیشند  
حیفت که بر کوه در دهان تیشند  
چون کشتی ما در دل دریا تیشند  
کار و زبانه ایست خود تیشند  
بخت بزد آنگه با ما تیشند  
نادان تهن آسان و نا تیشند

صاحب بنام بر منزل امید

انگ که درین در بخت تیشند

چو پرده از رخسار ای کلغزار بر خیزد  
بخنده آرت غنچه رنگ گل کبر  
دل ز کوی تو بر خاستن نمیداند  
چو شد اگر مضمور رفت بر سر و او

بیدین تو دل ز کار بر خیزد  
فغان ز بلبلی کلش هزار بر خیزد  
کلر بزم ضعیف غبار بر خیزد  
بپای بوسی من چو پدار بر خیزد

کسی

کسی که گشته غمهایش شمار  
بگیریم که بخشه شود غم افند  
اگر بکشتن عاشق صلا دهد لطفش  
اگر ذراع نور روشن شود چراغ علم  
عجب مدار که آتش در آسمان افند  
خبر شوند اگر مردمان ز پیشه عشق  
در آن چمن که شود بلیل تو نغمه سرا

عجب مدار که روز شمار بخشیزد  
اگر شهید وفا و افکار بریزد  
بجای کنیز از هزار بخشیزد  
سیاهی از جگر لاله زار بخشیزد  
اگر ز سعله شو قم شرار بریزد  
ز جلد جهان رسم کاو بریزد  
ز غنچه خنده کل صد هزار بریزد

قدم کوی محبت نهاده حب  
بصیرت کوشکه از دل عیار بریزد

چه کلام را نکند از جان چیده باشد  
کسی را بسیر میرسد برک بنری  
کجا کار فرماید از انگس  
کجا رود که ارد که او دست گیرد  
چو گل سپهرین چاک کرد درین باغ  
کسی را رسد سروری بر او عالم

نکاهیکه روی ترا دیده باشد  
که از باغ معنی کلی چیده باشد  
که در سایه پید خوابیده باشد  
کسی کو ز عالم ستم دیده باشد  
که چون غنچه یکبار خندیده باشد  
که در خویش عیب جهان دیده باشد

کسی رام دم کردگان کشد عمری  
 باوج سعادت همای ندیدم  
 کتاب تذرو بچیلان خواست  
 کسی راه حاصل بوز خود آنجا  
 کسی بر فرات در بزم عرفا  
 تواند زون بر محک قلب خود را  
 ز بر نوانی توان کوشش را دن

چو مجنون درین دشت گردیده باشد  
 که دهن ز خار طمع چیده باشد  
 نحو رقیه را که کندیده باشد  
 که تخمی در پنجای پسته باشد  
 که کرون ز خجسته بخاریده باشد  
 که کسیر این کیمیا دیده باشد  
 سخن از سخندان پسندیده باشد

ز حبس سخنها ی سنجیده بشنو  
 که فکر که هیچ سنجیده باشد

چون نقاب روی آن آرام جان در  
 میشود دل روشن از صحبت در  
 ناله مادر اثر در سنگ خار او دهند  
 در سر ز آتش چون و دل بنیامیروم  
 انقلاب از شور محشر نیست ز وقت  
 مرد حساب دل بچشم دارد ز جور و زکار

و دیده بشندگان محوش میشود  
 چون بدریا میرسد این قطره دریا  
 آتش آب دریا قوت حمر میشود  
 آن سراپا ناز چون از دور پدید میشود  
 که نمی بیند ترا آنجا تماشا میشود  
 غایت روزی سنگ ز پر و بال میشود

<p>هر که بار سواشت زود رسوا شود  زشت و زینا و رول آینه پیدا شود  قطره در کام صد کوه زور پیا شود  هر کجا پا رسد بی شبهه سر پیا شود  و چنان سال خور و از خوش پیدا شود  جای خود را گرم میازم جو پیا شود  مهر را کی نوگزار چشم حرم پیا شود</p>	<p>نامه اعمال هر کس بدستش میدهند  یکه بد از چشم این روشندان  بی تری خون زرد زخم میگردد و آب  بیر و باغی فلک را هم زنی باوریت  طبع پیوست طبع مرکب کاوشن  دیدن روی ز قیام آتش را تیره کرد  نیک بدر اجا بود بر سفره اهل کرم</p>
--	--

عشق آخر کرد با صاحبش را مهربان

رحم پیدا میشود چون عشق پیدا میشود

<p>آنکه قانع ز کم و بیش سونی کرد  دولت آیدست که مهر زورجوی کرد  تا دو چهار ستم عریضه جونی کرد  تا یکی دیده بگرد سر روی کرد  اندک با دیده هر ذره بسوی کرد  آنکه از کوی تو آواره بکوی کرد</p>	<p>کی چو من در بدر از بهر کلونی کرد  مچو بود گوهر با پر جایی  در سر کوی بلا هست و دم سر کردن  بعد ازین دل بدگشور سست  هر ولی راست ز سودای تو شوری  زینهارش نهی بود که ندارد و بنیاد</p>
---	---

جام بشیفته است که در مجلس

کاسه کردان حریفان ز کدونی کرد

ای فراطون طمع خام اگر بچند

سرمایه کم ازین خم بسجونی کرد

نغمه بلبله سپهر معان کشنوی

قیمت کاسه فقصور بچونی کرد

نیست یکم در درین هر مکنز حبیب

بگر فکر من اگر از بی شوی کرد

غنچه گو که دلم چمن آرا کرد

بلبل گو که اینس دل شید کرد

بهدی نیست که خون در جگر خویش

ویده ما چند ازین دریا کرد

نه سرف نکاری به جوفی نش

بچه امید کسی باو تیه پیمان کرد

جان من آب اگر خون نشود در رک

کی چلو ننگم قابل مینا کرد

چند در کام صدف کو هر ما خون باشد

قطره ناکی که خاطر دریا کرد

بشت بر قبله امید کند از محراب

طاق ابروی تو که قبله و طاق کرد

ذره نیست که سر نشسته خورشید

پرده بردار که هر کم شده پیدا کرد

شوخی حاضر توفیق اگر بار شود

که از خاطر بچاره ما و ا کرد

نیست یکم در درین باغ که نازش

چند خورشید بگردد هر جا کرد

هر کسی را بره زنده وانی نیست

سوزن ایتجا ز غلط است مسجی

قطره از ابر نهید که غلط است  
چون غلطون اگر اندر خم چو پیش  
همه جویای تو اما ز تو دور چه  
در دل دیر و در نوم ناله ناقوس است

سپیل را روی بد ریاست که دریا کرد  
آب آشکور بعد طغنه صهبا کرد  
کی تنگی کسی قابل تقوی کرد  
کوش سینه و زمار مگردا کرد

حب از قطره مغیث لایب بحم  
گو که سنج که هر یک در یکتا کرد

هر که در راه محبت ترک جان و دل کند  
قطع منزل میتوان گردن ریخته کند  
بشت بر لب چو محرمانه خلق  
برده چون از پیش دل برخاست  
عشق اگر هنگام آرا کرد و اندر  
در سیرت غوغای کم و بیش جهان  
رفت آن که نفس باطل اسم اعظم بود  
کوش از باب کرم گرفت از با بگردد  
می شود چون فکر در پیشین خاشاک

میتواند در سر کوی بلا منزل کند  
ترک خواب صبحگاهی طبع را قابل کند  
عالمی تا کی غفلت قهتا بر کل کند  
میتواند در حقیقت حل هر مشکل کند  
قطره از خون کند پیدایش دل کند  
کاروان کی در ره یکل ان منزل کند  
بخیض اسم اعظم ماسحر را باطل کند  
هر چه پاهت بی تا بی سایل بکند  
زین صدف کو هر چو رود در صحت حل کند

در عالم حقیقت جز آتش باشد  
 چون غمش گشت ثابت از این <sup>سوز</sup> آتش  
 آنجا که کان گوهر کرد و صدف <sup>ز باران</sup>  
 در قلمیکه مارا گشتی نشسته <sup>خون</sup>  
 یکسری شود عشق این کار سری <sup>مشت</sup>  
 آزاده و فارا با یکدیگر است  
 مجنون بی نوار معنی که از <sup>عشق</sup> است  
 آدم اگر نبود که روون چه کار <sup>کردی</sup>  
 آنجا که لیف خمار خیر دیو کرد

آنجا که سرتوان داد مهر و وفا <sup>باشد</sup>  
 آنرا که سربنا فرما چه <sup>باشد</sup>  
 در پیش چشم عاشق آنرا بهما <sup>باشد</sup>  
 لطف ضایع باشد خدا چه <sup>باشد</sup>  
 آهن اگر باشد آهن ربا چه <sup>باشد</sup>  
 درم کرد و عالم خوف و رجا <sup>باشد</sup>  
 در وادی محبت نشود نما <sup>باشد</sup>  
 کندم اگر باشد در آینه <sup>باشد</sup>  
 موسی کرد ز بازو کاخچه <sup>باشد</sup>

حاجب بقرصه افتاده است و ملا

در پیش ماه جوهر سینه نور سها چه <sup>باشد</sup>

زهر غم در کاسه ما آب کوشه <sup>میشود</sup>  
 عشق مار و شکر آینه احوال <sup>مات</sup>  
 میشود در عرض عالم قاصد <sup>کباب</sup>  
 طوطی رو شد لا ترا حاجت آینه <sup>میشود</sup>

در محیط امت موم غم <sup>میشود</sup>  
 در دل آینه بازنگ جوهر <sup>میشود</sup>  
 نامه ما پیش بل کبوتر <sup>میشود</sup>  
 مرغ مادر رضیه از شوی سخنور <sup>میشود</sup>



سنگ زرباهم چو مهر شد بر او شود	قلب خود را پنهان نمیسازد و طلا
که تو باشی شتری با قوت اجگر میشود	آنتم در پنبه خاکسته خود مانده است
عمر عالم روز و شب صرف استکار میشود	بر در او نامرادان نیست که روزی قرار
در میان ما و او سنگ کند میشود	آبروی عشق را نمازم که وقت عوض حال
نیست پای کز پیوستن شد میشود	خودشش نقش ندارد و بدستین بخت با
در پان جان جنون همه نک صبر میشود	چشم بخت نا توان افتد اگر روزی بجا
هر که آزاد از دو عالم شد تو کز او میشود	غیر آزادی ندیدم در جهان مایه
کرن از کرم کوی او معطر میشود	جامه کلرا عجمه الویس زد سحر
هر سه مو بر تنم از رنگ بخت میشود	از زبان بوالهوس کشت نوم نام ترا
میشود خون قطره تا منم که گوهر میشود	نیست آن در کنار بر حمت زین
در کفم خاک کبریت است احمد میشود	دانی دارم که گرد راه سون عیاش

صحبان مصرع رسد بنفوذ خاشوش باشن

زیر گردون خواب حبت کی تیره میشود

صد جهان می آید بلغم میشود

بسکه دل از نشسته در دو تو حرم میشود

عشق با درشته آمال محکم میشود

سینه را غم تا رشوق بر همه غم میشود

کشت حبت و شست با اوم بیه و سکوک

عشق کجای چک در چکن اینجای بکند

در ترازوی عمل کم کرده را کم می نهند

کز تو میکوی نموشی را ای بابو

عشق را چون آب کرد و دل ز راه صحیحگاه

سعی کنز تا هر جوان کار خود سازی

بخل را از بیم نان سرمایه میکرد و تمام

در سفر چون بخته شد سیاه شود آبی

که سی عیشت غوغای مردم شود

کم فروش آخر زجرم خویش تن کم شود

من بشانده ام خاموشی مارم شود

بر کل آنز و عاق بر غنچه شبنم شود

میرسد روزیکه پشت بهمت خرم شود

که جهان شبی بهمت کی جوی کم شود

تا چون بترک خواب صحیح کای قدم

سینه ام لبر نزار فیض دما دم شود

هر طرف میروی جواب چه سود

نوشت دار و نوشته بر قیب

دل ما را مجال صبر نماند

چشم نه نیست چشم ترا

کنند درک ناله گوش صمیم

آه در سینه سوخت مطلب

آبدان میکنی خواب چه سود

ماهی مرده را ز آب چه سود

سوخت در آتش این کباب چه سود

خط باطل بر انتخاب چه سود

راه کم کرده را کتب چه سود

گریه ای خانمان خواب چه سود

دل پریشان چه میکنی تا چند

زیر طاق شکسته چه سود  
خواب

سایه پرورد حسن خوبان را

پر تو نور آفتاب چه سود

صاحب آمد قرینه صایب

باغیران ره جواب چه سود

در کلستان سرو اگر باقیش شود

رنگ غیرت بین که هر روزم چه سود

مرد صبا دل نکرد و پایمال روزگار

چون که هر ذی قیمت افتد لاین آفتاب شود

بک که خاک رده است دل تا بلخکها میماند

زهر اگر در کاسه هم ریزد فلک شکست شود

تشنه عشق اینجام کرده جانم

کز قیمت کرد بر خیزد اگر محشر شود

که سمن در بر هوای آخوانم بگذرد

چون هماد را آغوش نغز خانه شود

قطره باران رحمت است فیضی است

در کلستان نبره کرد در صد کوه شود

جهان را صحبت صاحبان بخند کمال

موسم اگر زمین بجز ماید پرورس علم شود

سایه آردای غم سیر حتمی بوده است

آری آری خاک در دست عجزت زرد شود

حکمت حص نظر در چشم این همگان

توتیا کرد و اگر همه تک گناخته شود

دوش در سبکده هم جام پانی داوند

نشسته و حدم از غرماجی داوند

بسیارم که از خاطر دل کشودند

روی مقصود در آینه جان نمودند

کوشش بر زنده باوه پرستان کردم

همیه بچست دل از خواست عالم

ایکه در کتب جان طفل و زرق کردند

گفتم از داود دل رحمت صبر نمودند

عارفان کوشش بر قضا صبر کردند

خفته زهد و ریاء در گرونی دادند

ناله در راه اشرد که زنی دادند

جام را بخون جگر کنی دادند

رخش از سر تکو جمله خبری دادند

که مرا این صبر استی لاشی دادند

خبر دل بکرت در ورق طی دادند

حاش لقه غلط این کذب کجای دادند

عن قریب است این رفته و آن می آید

صبر بویسته ز تجلیل گران می آید

مد وای صبر که آن آفت جان می آید

آنچه از شوق تو ما را زبان می آید

کار خردت که از پشت کمان می آید

عمر امرک اگر چند گران می آید

آنچه تدبیر کند قوت با تو کند

ترسم از دل که شود بخود جان برود

همه در دفتر ارباب و فاجه بویند

در صافیکه شوی دست که زبان چضم

صبر این آن غل صبر بجزیر که گفت

بوی کافور ازین مرده دلان می آید

دشمن خواب دل ز رخسار کای بود

پنداشتیم که در اول شب فتاب بود

بیدار ناکشت دل از غم تنگ ناکشت

آری میان ما و تو غفلت حجاب بود

خواندم هزار باب و نوشتم هزار باب

یکباب بود آنکه مرا فتح باب بود

دیدیم کبر رحمت بی منتهمای عشق

کوهر منتیم کشته یکقطره آب بود

دزان پشته که باوه بجام و خاکند

مار اورش غم او اول کباب بود

خوش آن دولت که در پیش دریم <sup>وزر با</sup>

خوش آن منعم که از حال فقیرش خبر <sup>باز</sup>

چو ره کم که در کاش آه حسرت در جگر <sup>باز</sup>

دل از نشئه فیض محبت سحر <sup>باز</sup>

دو عالم را شتابم چون بس بر ماند <sup>دشتم</sup>

که پای ختم را این همان اول سفر <sup>باز</sup>

سبکباری بنهر لب ندره <sup>نور و نا</sup>

که چون کشتی کران کرد دم اعوس <sup>باز</sup>

چه حاصل میتوانی کرد با چیدن که <sup>باز</sup>

از آن عقیده در انجمنش آغاز <sup>باز</sup>

تشنه قدم چو برق سوزان رو <sup>مطلب کن</sup>

که هر بنم درین وادی چشم <sup>باز</sup>

دخار ادر دل شب آبروی صبح <sup>باز</sup>

ولیل راه ساقان آه سحر <sup>باز</sup>

چشم از پنهانی میکند رازده <sup>باز</sup>

که دایم مهر را چشم کم بر سر <sup>باز</sup>

جانی با انجوان نعمت الوان <sup>داوند</sup>

چو از بهر آب زمان که خونین <sup>باز</sup>

بکام دل شوی که اگر دامن برآش  
 بآب نان نه درانی از آن در آس  
 نسا زور شرم ناز روی زبیا  
 نه من از دل خبر دارم نه دل از من دا  
 اگر در شرم سوزی که در حشمت افروزی  
 نگردد در حرم عشق تو پاک از آتش و زنج  
 دل آشفته دارم که گرد پایت  
 من آن زدم که در خلوتک دل  
 بدستم و منی افتاده ای غافل که خشمم  
 توان روزی شب که بون با در روی  
 بیب طبع ما کو پشت نمی کشید  
 خوشی با

که حص جمع مال از مال منم پیشتر باشد  
 غنمت کن بخشک و تر مباد از بدتر باشد  
 چرا آب کسی خواهم که خوش در جگر باشد  
 کسی تا کی چو خیل میدان زیر و زبر باشد  
 من آن شیدای عشقم که در عالم بحر باشد  
 مگر برینه اش نه از آتش کز زبر باشد  
 بهر غصه و سوس و دماغ لاله دماغ جلوه گر باشد  
 رخ آینه کز سینه من مفر باشد  
 مرا سر مایه دنیا و عقبی که ضرر باشد  
 سوا ای جانفرش همه دم سحر باشد  
 که نقد بی که چون رشته را شش بر باشد

بشارت باد از ما طویلیان هندراجا

که در دستم قلم را آبروی ییگر باشد

کین دم نصیب می میم نمیشود

ورود بلا محنت و غم کم نمی شود

خاطر خرابیال تو ختم نمی شود

تا آسمان بجست سیران عشق

از بک دیده هم تنم از خلق روزگار	نخم و لم صحبت عالم نمیشود
بهاست صبرمستم از روزگار	قانع ایست حاتم نمیشود
بیمارشق را بدو اینست ایضاح	کین زخم بر صحبت مهرم نمیشود
چون تیر بر براه حقیقت نمکین	تا قامت چو پست کمان نمیشود
سنگ سیاه لعل کرد و در قناب	رو به بسی بهیده ظنم نمیشود
دارم ز قشهای تو در سنگای دل	شوریکه در سواد معظم نمیشود
گفتم چو نیت فروده وصلم بکنید	گفت آن زشت که نصیب تو از من نمیشود
خوشتر برده سوز که رسوای عالمست	کس در حرم خاص تو حرم نمیشود
روزی رسان زوانگش خوشترم	ای مور حرم است تو کم نمیشود

صفت لیکه ترک دو عالم نمیکند

در کشور ما دست نمی شود

سرور ابالی و در باغ موز و میوه میکند	غنچه را عکس جاش گلگون میکند
جلوه او سرور از باغ بیرون میکند	حسن شوخ لاله را که در او این از خون میکند
در چمن که بر شش جلاله کلنگ برم میکند	انگد حسرت دیده ام را کار خون میکند
استخوان من با راسایه اقبال و	مرغ ماکلی اش پیمان بر فوق مجنون میکند

دویش مجروح دارو سینه مجبور را  
 روز را چشم سایش بر جهان <sup>تا رگ کرد</sup>  
 عشق اگر با قوت بازوی یاری کنی  
 سینه خالی و جسم بی روار <sup>نیت</sup>  
 با جانموشی جواب خشم کشش را بدم

دیده را اول بحاشش رنگ همچون میکند  
 زلف ما در پودن و کلاهش بخون میکند  
 کوه در اندک زمانی در پها مون میکند  
 حکمت ما باوه در خم فاطون میکند  
 چرخ با کج روی بر پشت دارو میکند

فکر حسابی شود صد ره زمو با ریکته  
 تا دو مصرع چون دو ابروی تو موزون میکند

صحنه عار غنیمت داکه رسم میکند  
 ای که عالم را برود پنجه عاقر کرده  
 عشق را سایه عقل و خون در کار <sup>نمست</sup>  
 چرخ که رسم جدائی در میان آرد <sup>رنگ</sup>  
 باز باج و تخت بر کرون گرفتن <sup>مشکلت</sup>

بعد ما چندان بگرد و صبح که رسم میکند  
 حیرتی ارم چه خواهی کرد چون دم <sup>میکند</sup>  
 صبر محکم تا رو پودش شادی <sup>غم میکند</sup>  
 چون دل ما بوم از هم مهر تو کم <sup>میکند</sup>  
 نافرینت کی روزی را او هم <sup>میکند</sup>

در جهای دوستان صاحب شکایت شرط  
 صبر چون فدا محکم رشتن غم میکند

تا دل از روی دو عالم جدا نشد

چشم بر روی شاه مقصود و نشد



دست و عای ماصد مدعاش  
 کس شد که از توجاه جانم قباش  
 عمرم که گشت و غنچه تمید و نشد  
 غنقا همای عالم وحدت نشد

در آرزوی گوهر نایاب وصل تو  
 کی بود که تو دیده پر خون دل بود  
 آن بلیکم که در چمن شطار دوست  
 تا از جهان کشورستی بروی ترا

صاحب بحر خضر برابر نمیکند  
 در دوزخ که شربت مرگش و نشد

دلم بغنچه در خون طپیده میماند  
 کل مرا در رنگ پریده میماند  
 جهان باینه رنگ دیده میماند  
 بچفک سخنه شایسته می ماند

زبک در دو کم شایسته میماند  
 زبک بوی فانیست عهد ترا  
 زبک که در کورت نشسته  
 مریز گوهر معنی جواب در غمبال

چو صفتش جانسوز در جگر دارم  
 و میکند دل ز غمت آرمیده می ماند

اگر از جان پیوستی چشم جهان می توانی  
 چو آتش در لباس شعله خندان می توانی  
 چو بر گشت ضعیفان می توانی

اگر از جسم خاکی بگذری جان می توانی  
 اگر بر خویش دل و من محبت بر آسانی  
 چو بر خرمی دل خستگان برق ستم با

اگر از راه پیش دیده نصیب کنی  
در آن محفل که یاران قدر خاکی  
نمایند

برنگ آمیزی کلهما خداوان میتوان  
جانموشی اگر کوشی سخندان میتوان

اگر چشم از بند و نیک دو عالم میتوان  
چو شب خاک راه در دمنندان میتوان

کوشه گیری مرد در اشراق اطون  
در خیال وصل او بر نشیخ بران فرود  
عشق اگر نیست میترسم که از خون  
در سر کوشش شد آن غوطه در خون  
خنده بر آب حیات و طغنه بود کز نیرم

است نامی چون دم سیر بر روی خون  
خواب خیر طالع وارون اثر وارون  
کوه را سیلاب کم روی را موی  
میروم بیدم راهم غوطه در خون دهد  
بوسه که قسمت ما زان آب میکند

حسان فخرم صبا بخانه دل صبح شام  
قسمت بر شتر از نعمت قارون دهد

حسن شهرت عشق رسوائی نمیکنند  
شعله بی تاب حس اگر کمر و پرده سوز  
حسن دین و دل را باید عاشقی سر و کون  
شیوه عشق که مدارای اگر ندای

در میان عاشق بکلام خویش سودا میکند  
عشق که معشوق را از پرده رسوائی میکند  
آری آری حسن آنها عشق اینها میکند  
خویش را به نام و عار اینتر رسوائی میکند

در بیان کنه جوئی

در لباس کینه چو آبی آتش نگرود	آنچه در این شهر آن بیا که با ما میکند
زهر قاتل که تو در جام مهیدم کرده	در عراق اشتیاقم کار مهید میکند
بسکه دارم کرمه بی تابانه هر شب	نه فلک را دیده ام کرد آب دریا میکند
آسمان را عشق کس حار می دهد	کوه را چون ریک در دامان محراب میکند

کشتگان ناز خود را نازده می شاد چیتا  
 چو آن بی باک اعجاز می میکند

تا چند خون زویده صبرم روان شود	تا کی توب در نظرم کارمان شود
آتش خرمین دل عشق تو میزند	این طفل را سوار چو آتش عثمان شود
ز نهار است و جوی بدو نیک گس کند	مگر از ناکه عمر تو صرف زمان شود
عمر بکه کمتر نگه دشمنان بود	کدو صرف راه دوست کنی جاودان شود
دست ز عالم جستم و خاف که در جهان	خون جگر نصیب دل نکته دان شود
انجا که مرگ برده بر افکند فی الشکل	گر کوه هفت است که آب روان شود

صاحب حکیم ز راه شدن اعتبارت  
 کاری کن که از تو دل کارمان شود

انگه می شن افلاک کرده اند	اول ز سینه کردم باک کرده اند
---------------------------	------------------------------

هر جانشان قاعده پستی سوش ششم  
از دل سوش دیده که این ششمان تضر  
نمیازد بر وصال تو و از دل طلبان  
آب روان عمر در آینه دیدیم

کین دامها بر او تو بر او تو درضا  
آینه را تصور او را که کرده اند  
این زهر را تصور ترا که کرده اند  
هر جا که وصف آن بت چاک کرده اند

صحب پشوش در حریفان کاها دار

کین مایه را ایام تو بی پاک کرده اند

در آن گلشن که جامی بلبل و گل طبع با  
چو فردوسی هزاران گلشنم در این  
بکام انوری که بوستان از او طبع  
چو خاقانی بگلزار یک دل کرد سخن بر  
بهر جانب گلستانی زار یک سخن دارم  
نظامی را نظام لفظ و معنی و نشین آمد  
تبعظیم فغانی صد فغان از بلبلان خرد  
چو شمس روز و شب در صحبت و سخن غلام  
بگلزار است سبک طبع پاکان در آن

نظیری غنچه فیضی ز کس و غری سمن باشد  
که فکر صایم را فیض بوی پرین باشد  
خضوبی لاله ای سبیل اهل شتران باشد  
ولی شمشاد و شمشاد و نوشی مارون باشد  
شامی باغ و سعدی بوستان حافظ چمن باشد  
که طبع نکته سخنش بی نیاز از ما و من باشد  
که سولانای روی طوطی شکر شکن باشد  
که عاشق را کمال حسه و کار او کز با  
ایسرهای و میوهی فصیحی نغمه زود باشد

سلیم

کل در یگان و خوش ناز عطر یاسمن باشد	سلیقه شانی و شاد پور و شاد پور طبع
که بجز سینه م از آب که مهر موج زان باشد	کلیط و عرق منصف قیاض میداند
که عطر جانفشش رنگ آهوی خن باشد	مگر اطله عطار روح تازه منبج
که هر یک بجز معنی از هنک صف شکن باشد	بصیدی و طهیر و مغربی و الهی نگر
کجا چون من شود صادق مکر و پس زان باشد	اگر فایده شود طالب که نافع بود یاس
که هر یک در شستمان سخن در سخن باشد	رشد ریشدی و رنگ و واحد را چه چای
که بدیت بی نظیر مطلع آرای زدن باشد	نبی را با علی دیدم دو مصعب بود در معنی
که تنگی با درین ماتم سر او در بند تن باشد	شعانی را او ای میفرستم حکیم اخ
که در هر جایشند که دوازده پادشاه باشد	زنان منزل را چه می پرسد پرس اهل است
سخن باشد سخن باشد سخن باشد سخن باشد	من آن بگویم که اعل و گوهر الماس تو هم

حکیم بحث شرعی میکنم با دوستان صاحب  
 که از حکرم سر زلف سخن را صدکن باشد

ایا که هم قتنه ره هوش نمیزند	بازم بغیر شور جنون جوش نمیزند
از داغ رنگ خون دلم جوش نمیزند	تا نسبت لب تو با قوت کرده اند
اطهار چون کنم که دلم گوش نمیزند	راز ترا که مهر خوشیست بر دلم

آینه داوول ز بری طلقان گرفت  
رطل کران رساغر کروون میکش  
سازد رود و سرمه کلوی بندد  
آیا چه گفته اند ز قیابان که بی سبب  
از روزگار دل چه امید خوش کنی  
نور چراغ عشق در بخت سیاه است  
غواص آب که غوطه میدهد

ساعه دام زند عهد پوش میزند  
بما که سیکه باوه سر جوش میزند  
چشمی که مهر بر لب خاموش میزند  
خونست را شستن من جوش میزند  
چون بخت راه خواب فراموش میزند  
زان برق خویش را بیهوش میزند  
در قلزمیکه اهتمم آغوش میزند

رژین شود که صاب بیدل چو میکش  
انرا که زیر بار غمت دوش میزند

بازم خیال عشق ره هوش میزند  
می بوسم بچشم اوب میبزم باز  
خونیکه وقف ساعه کرده شور عشق  
در عینک کشت لب تیغنت چو عینک عشق  
تا گوشوار حلقه بگوش رخ تو نش  
بر کشتنی که آن کلن را بگذرد

خاموش مهر بر لب خاموش میزند  
دستی که سلیمیم بنا گوش میزند  
از غرق باکت تا دل خم جوش میزند  
تای طپید بیاد تو آغوش میزند  
پهلوی بر آفتاب در گوش میزند  
از شخ رنجیده دل جوش میزند

رسوای عشق بین که قریب تنزه گاه  
بر تیغ تیز دست بنرمی توان کشید

بر هر طرف که سپک ز رو ووش میزند  
باشیر بچرخ زنده نمده پوش میزند

صاحب صدای شاه چهره بریل میدهند  
دستی که سلیم بر بنا گوش میزند

غباری که ز زلفت همه باد و صبا  
چو خوست اینکه از رحمت توان  
من آن زدم که بر زهد و ریاضت  
نی عطر زلف لعل ز نور بوی خنوش  
ریش ریشت خوار طینت نیکو نهاد آن  
چراغ بیچکسل از شعله روشن  
مرا از خصمی افلاک در دل نیکویت غم  
توان گشتی ازین که داب برت برین  
چنانم دل غبار آلود شد از دوری

بهر جا بگذر و بر کرد عالم قهر  
رنجمن بر نیاید شمشیر  
که که صد بار شویم جامه ام بوی ریاضت  
که آخرین وادی چو افتد چرخ  
و هست آنکه نیکار بدوفا از یوسف  
چه حاصل شی ای کان ز کام از دیا  
و می در آس عمرم که دشمنان  
اگر با و مرادی بر مراد ناخدا  
که که آهی شوم و و از دل آینه میزند

بکام دل ضمیر روشنم روشن ضمیر آمد

که تخم حکمت صحت خاک مدعا میزند

اگر عطر سوزان تو در حیرت صبار یزد

صبا بر کرد عالم قشنگان در قشمت یازد

چو شیشه یار که با بر و بخت

بزیغ آرزو شاق خون مدعا یزد

باشد بو الهوس اور دل از درد <sup>خدا</sup>

محببت خار و در پیر این مهر و وفا یزد

ز چین زلف او کردن کی بیرون <sup>توان</sup>

اگر آهوی چین بر زلف او مشک خطا یزد

تو بر سر و منور که بگشاید جلوه <sup>کلیشه</sup>

چو شمشاد از غنچه دل در خار یزد

نسیم از چین زلفت بگذرد <sup>کلیشه</sup>

در از بر کگل کلزار در حیرت صبار یزد

همای بخت ما را استخوان ریزه <sup>کلیشه</sup>

محببت تا کی زهر شرم در کام ما یزد

بجفظ آرزو قیمت کوهر گران <sup>کلیشه</sup>

ببین زینهار روی را که آرد آب صبار یزد

بیاروشن ضمیر از نعت نباش که نثر برهنه

که صفت آنکو حکمتش را ز پر بار یزد

چندم از گریه دیده تر باشد

تا کی ناله بے او باشد

شوق کیفیت مجازی نیست

عشق را نشانه در کب باشد

عقل را ز دور و راه کند

هر که عشق را همسر باشد

یا بر لذت که از نماند

نخل مهید بے شمر باشد

شش نامی کل پیشیا نیست

دوستی مایه خطر باشد

دوستی



دستی ارمانه بین کام و نو  
میتوان خط بندگی دادن

یار از یار بر حد باشد  
پوری که این پسر باشد

کیمیای انجمن استماند  
که به صاحب ترانظر باشد

فیض سخن بدیده بیدار کرده اند  
روشنان که زلف سخن شانه کرده اند

این نشانه را بر مردم شکیار کرده اند  
فزون مهره را بر دم مار داده اند

انامکه کام دل بر ریاضت پرده اند  
بجای تلاش مغف ز کین میکنند

کاینه را بر رخ گرفتار داده اند  
کین نشانه را بر سر شارداده اند

آینه را بچین چین احتیاج نیست  
در آرزوی دین مهر تو ما مهر

این آبرو بر دم هموار داده اند  
هر صبح و شب است بدیوار داده اند

صاحب ارشاد که در بزم دستی

کیفیت ز نشانه بیدار داده اند

آن تنگ طرفان که در دل مهر دنیا  
کوه را فرمود بجای سنگ راه گوی  
مانند دوستی از بسکه دشمن پرورید

نامه سهو کی بر بال عقاب است  
ره روان از موج بل بر روی دریا  
دوستان ما هم که بر کینه ما است

بچس اور تماشا طاقت

ظانی بروی ترا بسیار

شوق فیض روح تازه منبخت

این معانی زار نفاس سیجا باند

زمانه م زستم گوشمالی دوان

بجای باوه کلرنگ ساغ خون دوان

بدم صحبت جناب امتحانم چو است

دراک حکم قضا منصب ظالمون دوان

بقصد درک کلام کند پخردان

به بین سزای مراد ز کار من چون دوان

چو مهر صدرین کشتوی شوغال

که چون رونق حکمت نقیشت وارون دوان

هنوز دجله بغداد را بود خبر

که خون دیده من آبروی همچون دوان

تنی که احتیقل آینه تو شد صاحب

برای منصب سرا بدست عنون دوان

آنکه با سخن از عالم بالا میگرد

ویدش در در میخانه تنها میگرد

آنکه می گفت که من را بد پاکم ویدم

در در می گیده با مغچه سودا میگرد

آنکه می گفت که من و غطاشه امروز

ویدش با ده کلرنگ عینا میگرد

آنکه می گفت که تسبیح زانجم دارم

ویدش شسته زمار تان و میگرد

آنکه می گفت که سر و قدم سلامت من

ویدش بی روی کبر و نصاری میگرد

انکه میگفت بخدم که جو مشت را ب

دیدم مهر بخت نرخم و امیکرد

انکه میزد همه جالیف امانت واری

دیدش را هنرنی بر در و طامیکرد

و اعطاشهر که میگردد نصیحت ما را

دیدم شب سخن خوبی صبا میگردد

انکه از لقمه آلوده و لش میگذرید

دیدش روزه بخون فقا امیکرد

عالمی بر در میخانه کتابی در دست

بگرو باوه پر زور نمنا میگردد

زاهدی خرقه بی داده و خندان میگفت

که بماند خوابات چه غوغا میگردد

من نه سالوسم و کشتنه تدیورده

هنرم آنکس که تبرا و تولا میگردد

کشت معلوم که از روز ازل نایابگی

هر چه میگردد غم عشق تو با ما میگردد

گرمی بودم سوی حقیقت صاحب

کرم عشق مرا و او که وید میگردد

دوشم هوس مین رویت بر آمد

جان بر لبم از حضرت آن خاک در آمد

سر کرده قدم آمده بودم تهمت

تیر و کرم از غم دل بر جگر آمد

زین غصه دل سوخته شد معدن الماس

و انگاه بدامان دل از چشم ترا آمد

هر قطره که در کوی چشمم ترم ریخت

الماس شد و از کف پاپ بر جگر آمد

بدر ب که بینا و زنج من مقصود

آنکس که بکوی تو مرا راه بر آمد

من تخم محبت ز چنین کاشته بود

اما چه کنم نخل مرا این خر آمد

رمال قضا قرعه جو بر نام من انداخت

زوخده که مطلوب زین شلست بر آمد

کفتم بدل سوختگی دل که این چه حسرت

کفتاشب هجران غیران بر آمد

صاحب اگر این نکته شورت است کفتم

که بزج و فاکوب تمید بر آمد

شبی که دل بخت می درخت نشود

صفای صدر ندارم امید چون نشود

میان ما و دل از رسک صحتش حکمت

درین میانه جهان دیده بر زخون نشود

بغیر من که دل شفته هم زمرگان

کسی آید دل و بخت و از کون نشود

بنای مهر و وفار خواب می بنم

درین زمانه کسی پیش کس نبون نشود

بخون تشنه لبان آنچه کرده پنهان

چگونه جامه افلاک نیلگون نشود

در انتظار عبارتم را سخوان خیزد

اگر بسوی تو من بخت رهمنون نشود

سراغ منزل ایلی که میتواند دأ

دلیل دادی مجنون اگر جنون نشود

چو صاحب از کم و پیش زمانه آرا داشت

یکانه که گرفتار نفس دون نشود

دل بپنک آمده از محبت ارباب

بعد ازین خلوتم آراسته آرد

چند از خون جگر دیده گم غرق رمد	صحت تیره و لمان نیست بجز خون حکم
همدمان وقت نعم تازه نمایند	دوستان گاه الم و شمن آغاز کنند
نشاندند بونیک اگر نیکار بد	بیش که نیست درین تیره و لمان از کم
یکبار بوج است شبته هوسا	در نظر هر چه کوفت از آن مطلبد
که صنم خانه دل نیست بجز خالی صمد	خاطر از گوش کم و پیش دو عالم بردار
وز نه خود قابل فرودس و بو است دو	که تو بانوی بد خویش بر آئی ملکه
بهر صد خمن گندم نشدی آدم رو	کره مقصود بدی چه بگردم گوش

صحب جمله جهان گشت جهان بنده است
آنکه دست از سر اخص بد امان تو زود

از رخ مهر پریشان بردار	جان من پرده از میان بردار
برده از پیش این دآن بردار	همه کم گشتگان راه تو اند
از مکان تا بلا مکان بردار	خاک را که کوی حیرت
دل ما را هم از میان بردار	ای خوش آنکه گشت قبول دلت
فصلم از کج نشایگان بردار	در بیان سخن زبانم ده
تخته از روی این دکان بردار	تا به بیند جنس معنی را

عالم عشق را نماند کسی

دست از خون بیکان بردار

دل عالم سیاه شد ز ریا

رسم تقلید از میان بردار

چاه داری بره مشو غافل

نظر از روی این و آن بردار

حد باشی اسیر حسن بپر

خاطر از مهر این زنان بردار

عمر بر باد رفت دور خوابی

دل از تحصیل آب و نان بردار

صحب القصة در جهان امروز

دست از هر چه میتوان بردار

ای صبا بوی زان طره طار بسیار  
طوطی شوق مراد دل شده خون ای قاصد

دل مار خنجر از غمزه دلدار بسیار  
ارمنجان حریفی زان لعل شکر بار بسیار

واع ناسور دلم تشنه داغ و گداست  
در زشت چشم و دل منتظر آن کس سفید

زخم این آینه را مرهم ز مکار بسیار  
خبر صحن آن ترکس بیمار بسیار

هر چه میکوی زان طره طار کو  
سوی بوقصه کشتگی با بر خاک

چه خبر داری زان لعل شکر بار یا  
در جواب آنچه شنیدی ز بار بسیار

خواب دیده بیدار منم حجام

شب بیدار مرادیده بیدار بسیار

گاه کاخی بهر بجانش رسان

شده شوق بیاران و فادار بسیار

عمر دردم بسر رفت و نیاید صیاد

مهر از اوی این صید گرفتار بسیار

نشیدیم دلی را که ندارد دالی

دل محنت زدگان را غم غم خوار بسیار

ای صبا هر چه شنیدی بر آید به

قصه ساز و بران یار جفا کار بسیار

گر گذر بردر میخانه تحقیق کن

در خماریم از آن باوه شش بسیار

چون دلی نیست که خالی غم عشق بپوست

سینه صبا را غم دلدار بسیار

یا پایدار و کام دل از روزگار گیر

یا خویش از هر دو جهان بر کن گیر

یا پاکش ز معرکه سر و میان کوه آ

یا بر کنار شود ازین گیر و دار گیر

یا چون جاب ضمیه بروی محیط زن

یا چون که بر بینه دریا قرار گیر

گر آرزوی دیدن دیدار میکند

در کوفه مهیده اشطار گیر

دست از جهان و هر چه توان داشت بد

الا ازین میانه دل بردبار گیر

سرشته حسابش را نکاهد آ

این فوزه رحمت بر روز شمار گیر

اول بز کار جهان را بکام دل

انگاه مطلب و جهان دلگنار گیر

باب دیده دل ز غم این و آن شو

آنکه ازین رفید که کشت هوا گیر

بر وار پرده از رخ سینه بکام دل

آنکه فیض صحبت لیل و نهار گیر

بر هر چه دست رس بودت با همی کنی

یعنی که داد اول ز نعم روزگار گیر

که بگذری بجاک شهیدان عشق

و اخی بسا دو کار از آن لاله زار گیر

انجا که عشق خنجر ناز از میان کشد

که عاشقی بر راه نیارش قرار گیر

هر کار سخت را بخودسان مکن ز جمل

پیش از حکام از سخن خود شمار گیر

صحب زیارت در دطاعت کار ما

زین کوچه زینهار ره کرد کار گیر

عشق که در سینه فروزای میگیرد

آتشنا چون در دل بجایه میگیرد

قصه ما عاقلان را خواب شیرین میدهد

سرگشته تنم در دل دیوانه میگیرد

دیدۀ معشور ما زودش برین میگذرد

کنج از آن در گوشه ویران میگذرد

از آنزل آزادگانوا سحر داده اند

شویان مجنون کجا در خانه میگذرد

هر کجا بیندلم بر کرد مسکین روش

در هوای شمع کی پروانه میگذرد

کام صبرم زیره الماس دارد در جگر

در ولم درد تو بی تابانه میگذرد

روز ما در ضطاب بزم افروغی است

هر که گشت اندرین کاشانه میگذرد

شیوه باب بهمت اول بدست آوردنست

در صد کی گوهر کیوانه میگذرد

در عرف تو دل اضطرابی دیگر است

اندرین زنجیر چون دیوانه میگذرد



شوخی طغیان شهرم شور افروزن میکند  
صاحب این دیوانه کی در خانه میگیرد قرار

بر بهترین صحبت بیگانه در بها	بهدم بستیش و پیمان در بها
در عشق شمع لاله و گل کجاست میکند	دارد جنگ بلب و پودانه در بها
به شفای عاجل شوریدگان بست	دارد شفای گوشه میخانه در بها
هر چیز را بوسم خود جوشم بگراست	سیلاب است گریه ستانه در بها
از شاخ بر پر درم کشته سبزه را	درخت است دیده خوانه در بهار
دارد و هوای دهن صحرا و نقل می	شورم زیاده کشته جانانه در بها

صاحب کلام صواب تیریز گوشگنزر

لب بردار از لب پیمان در بهار

دیکه نیست مرادش نه دعا چه خبر	سریک نیست غم عاشق ز با چه خبر
نشان آن بنفستان ز هر که بر آیدم	جو گفت کران یار شانه چه خبر
جهان جوانه در کار خوش صبر اند	ز خویش بخیر این را ز حال با چه خبر
مرا که نیست گذارم بگو چه لغوی	ز مکر و صیله و پذیر و از ربا چه خبر
نه هر کسی بجان سروری تواند کرد	بخیل یازدین است بی عطا چه خبر

سریکه شور و ولی که داع حیران  
زند خویش فرزند میکند سخن

ز فیض درویش گزینت دو آنچه  
ترا که شرم و آیدست از ضایع چه

تو هست خوابی و من تا بصبح بیدارم  
ز سوز سینه صبدلی ترا چه خبر

ای غم عشق بیا و پر شور بیدار  
نیز که شعله دیدار خدا اثر مری  
ساکان محرم دیر که از ما پرسند  
سر بلندی نتوان از سخن خام گرفت  
خون من از بهر سیمان گوی با پر جا  
قطره گوهر مانت در پاشد  
دور از دایره مردم عالم برخواست  
کوش چشمی از و دیدم و بیمارم  
بچه در پنجه عشقت دلم را باسی

باوه بچشم از کاسه نفیور بیدار  
بهر فرود سخن شمع دل از طور بیدار  
آنچنان وجد گزاید و در شور بیدار  
دل بسیار ولی بهمت بیضور بیدار  
جان من دانه از بهر دل مور بیدار  
باوه شوق باندازه محمود بیدار  
نقل آوازه از کاسه نفیور بیدار  
نش و فیض از آن ترک نمور بیدار  
ناب پنجه آن باروی پر زور بیدار

بلبل کلشن روست مراد صاحب

ار معانم کلی از بانگ نش پور بیدار

ای سوخته جان خیزد غم عشق ز کبر

حاصل نتوان بر دور جمعیت دینا

تا نخل و فانی نشانی نخوری بر

ای چرخ از حال دل سوخته ما

فروست که بر ما تو آیام تماشت

چون شعله اگر تاب غم عشق هادی

ماره بس منزل تحقق سپردیم

ای مطرب ازین ناز غزل سوختیم

کلام دل محنت زده از دیده تو کبر

ایدوت دل از خوشش بی فایده کبر

اول نشان تمنی و انگاه شکر کبر

انصاف چه شد از غم اجناس کبر

امروز اگر مرد روی نازد شعر کبر

باری بره محو شدن رسم شیر کبر

کوارزه ما خار غم مهیده بر کبر

این ره که زوی بهر خدا بازر کبر

عمری نبود ایدیم دل و کام سپردیم

حسب پس ازین صحبت یاد آن ذکر کبر

فیض کوی یار میخند گلستان بهار

تا تو دهن بر صبا اندی کلید بهین

سینه ما از گل و دولت زار زار

چاره کارناک فیض چنین نشسته

شوخی این فصل عالم را کلت نامه

کل نجر من میتوان بر دوان طهار

بوی گل می آید از چاک گردبان بهار

در سر شوریده مانت سامان طهار

میفرزاید در جنون عشق درمان بهار

حد پایانی ندارد حد و پایان بهار

بهر سیر لاله رویان حجت مهتاب

نیست تنها بروی صیقلی کرم

بهر گل پیوسته در س که میسازد

جوش گل برشت راز شورمان ترا

از هجوم داع با بر لاله دکل بر سلام

آب از چشمه ما میخورد در بیای عشق

بر جوی باک شست بی عهد

بر عشقون ما حسب درین دادی

خوش چراغی کل در بستان طیار

دانه آید سیر و یذ باران بهار

هجو علیل طفلها دار و بستان طیار

بی هر سمانی گشت سبمان

ای صبا که بگذری در بستان طیار

رونق از گلزار ما دار و بستان بهار

خوش شدی بگذران جان تو و جان بهار

بجز پادشاهی این بستان بهار

صاحب این مصرع ز صائب عالمی دار غریب

ز غفران خوردن گل از روی خندان بهار

جان من با غم عشق بمان برد

جان من که سر سودای محبت دارم

نیست حجت بدلیلی اگر ت شورم

نیستی حضرت چه چشمه حیوان مطلب

برده بردار و گلزار در اجلوه کنان

دل بزنار ده و مهر ز ایمان برد

اول از هر چه توان گفت دل از جان برد

چه کنی نقش قدم راه پایان برد

چشم آید از آن چاک که چنان برد

رونق ای شوخ ز گلکهای بستان برد

بناگوشه چشمی بر صبر جهان  
 خط جمعیت و طهای برین داری  
 یا پیرشته یاری میشود و نیست  
 دل ز هر موج مکنز جان چه هوای جوید  
 طفل شکم استق کر به روان ییازد  
 شور شو قوم سبب طنطنه رسواست  
 نیک اندیش جاری بدی اینکو  
 خاد در رکند در حجت جان ریخته اند

صبر آسودگی از عالم امکان بردا  
 رونق از سلسله زلف برین بردا  
 یا بدل بار جهان از غم جانان بردا  
 چون خدای کام دل از کوه غلطان بردا  
 استنیم ز بر دیده کرمان بردا  
 عشق کو و لوله از کوه دیپان بردا  
 این بند از بصد در صله دان بردا  
 جان من خارا از راه بر مکان بردا

صاحبان حکمت این بوالهون و شش  
 دل جمعیت این قوم پریشان بردار

برده از پیش چشم جان بردار  
 مادل آزره کان کوی غنیم  
 چون مات کسی آسیر بلا  
 آنکه شد هم تنگ طرفان  
 کدزی کن بچوچول ما

روی بنما بکوری غبار  
 شادی است خاطر افکار  
 جان من خویش از ما شمار  
 نکند زور کانه بر شمار  
 تا به پستی تیغ سوار

خافل ز حال سپینه ریشی

شرط انصاف نیست ای دانا

خواب غفلت گرفته دانا

جگر خون ز دست امر معنا

تا کج ادا کنی کنه در خاک

عمد قوالو املی فراموش

رفته جمعیت از پریشانی

روز و شب در خیال مال و منال

دل و ایمان آسید مکر و جیل

نخل از خویش و سرفراز جهان

بریا داده فیض علم و عمل

کس ز مال غنیمت بهره نبرد

از چنین کرد و با پیش چنان باش

دل مکن شرمسار کرد و طالع

دیده از عیب روزگار پوش

مانده در فکر جاه و دستار

که چون نادان کنه بهر بیچار

صیانت داده پشت بر دیوار

دیده کریان بکوچه و بازار

وز سر خلق چون بری دستار

جمله را کشته مکتب آینه دار

کشته ویران بنای صبر و تقا

کرده دل سنگ زور دار و مدار

صبر و انصاف هر دو بهمقدار

زاهد اما چکیده مسکار

جان من شرمسار ازین کردار

کس نشد از رفوع برخوردار

گیرد امان پاک استغفار

منشان بر دل از غبار ملال

دل ز نیک بدجهان برودار

هر چه گوشت شیند که مشنوی

هر چه دیدی همه ندیده شمار

کوهر پناههای نه صد سینه

بی سبب خویش را چه ساز خوا

فکر احوال خویش کن هر صاحب

نیک بدر را به نیک و بد بگذار

در خلوت عروس سخن ترک خواب

انگه بیا و از رخ معنی نقاب که

ای پنجه بر راه حُبت شتاب که

کر صبح وصل میطلبی ترک خواب که

اول بکام عشق دلت را کباب کن

انگه بیا و ساغر چون آفتاب که

کر بکام عشق وصل جان میسکین طلب

دل را در آتش غم بجهان کباب که

در خود بفکر عالم فانی چه مانده

بگذر ز خویش و جمله جهان را

پا تا سرم باغ حُبت سوخته

ایدل کنون بیا و ازین کل کلاب که

دریا ز تلخ کامی عالم چه می برد

چون گوهر آبروی ز یک قطره آب که

در عالم فنا غم منزل چه میخوری

در کج عشق خانه بن جهان که

کرد در گذار صبر بطلب غیر سی

سیاحت و از کام دل از شرط آب که

لب تشنه را محیط سر است در نظر

بجز یک تشنگی تشنه اندر آب که

بیا و ساغر معنی بکام دل

در سیر این جهان شب تاب که

هر که دارد در محبت بردباری  
 در وفا هر چند که دم بردباری  
 میکند هر چند در کار محبت همیش  
 تا بدام دوستی آدم دل را از جفا  
 نیست احوال جهان چون شعله خرس  
 بیشتر از قدر مکانش نوازش میکند  
 خوی بد افزون بود با دوستان بد خوی  
 جلوه نور حقیقت در لباس ظلمت  
 تلخ کوراغیر خاموشی نمیدن جو  
 در جهان بی نیازی فروزش میکند  
 نامه فی میکند اگر کف عنان جبر دل

میخورد و آرد و دستداران بشسته  
 خوردنم آری غم نیران زخم کجاست  
 میکند آرد و دستداران بشسته  
 دشمنان را می نماید و دستداران  
 نامه نگار کس کرد مید و آرد  
 هر که اینجا میکند را در خوار  
 کم گذارم کم فروش از راه باری  
 کام دل برویم از شب زنده و آرد  
 خصم را سازد و پیمان بردباری  
 آنکه دارد و در حقیقت کار  
 میل طفاکت سوی نه سوار  
 قننه باری میکند حب نگاهش خیر باد  
 چند زوری شد که دارد دل بشسته  
 چینی بیکانه ای روان آرد و  
 چه کلها میتوان چیدن بیارین کلستان  
 سرت که دم نشونی سر گران برین کلزار  
 ز داغ سینه ما لاله دار عشق معور است

مکران



مگردان روی ز نهار از ور و طاقان  
خط از خطره باران حجت ابرود  
ز چرخ می خواهی مینا کوه م و لارا  
بزاران کوه معنی شادت می کنم ایوست  
چشم از رفتن دل مشکش می لاری میاید  
مضمون خط است لبست مفهوم میگوید  
رشتت در میان تیره از دل این کوزا  
دل از جان بر بنیداری و وصل با محو است

طوف کعبه می خواهی ازین وادی می کنی  
اگر کوه توانی شد ز بحر بکران مگذر  
ز لعل و کوه و یاقوت معنی زمین و کان مگذر  
اگر واری لطف سخن از نکته ان مگذر  
ز خود که بگذری بگذر ز بار مهران مگذر  
که بر افتاد کان کوهی غم آتش عنان مگذر  
اگر از جمله عالم بگذر از دوستان مگذر  
ز جان گذشتن میتوان ای دل از جان مگذر

عم باشین از زیر پستان تیر شد  
بیا صبا بنظر سحر از پستان مگذر

بکوش راه مدد خوف این دان زنها  
شکت تن دل چارگان خط و او  
مکش بر که ز خنجر جفا ز میان  
کلید کعبه و لهار زبان شکریت  
بهر نوا می فریبنده دل ز راه مهر

مکن ز صحبت اجابت لکران ز نهار  
مباش در پی آرزو بسکیان ز نهار  
بهر کسی منما کوش کلان ز نهار  
بزه آب مدد خنجر زبان ز نهار  
مدار کوش بگفتار کبان ز نهار

چونکه دست بهر دست توان رود

مدار غمت اندیش بزنگو کار است

بزور سعی کند نصیب خضر خجور

هر چه میرسد از روزگار خجور باش

و خیره چو قوت است سپرده آترا

بفکر خویش فکر نیز مانده هر کرد

چه قشنگه که ترا در کین دانه است

بهوش باش کن تا دیده باز نیازی

مرا خلق جهان را نمیتوان آردن

نه هر که میرسد از راه کار میداهد

عنان صبر بدست رضای نفس مده

پرسیاه درون تمنعان مشو روز

رضایت قضاوه که کارها ایست

اگر ز درد و عالم خلاص میطلبی

اگر نصیحت بر لب شنیده حساب

مکن بهر که روی دست در میان زنها

مکن شکایت ازین تیره خاکوان زنها

چو کار ماند لغت مکن فغان زنها

مشور فکر کم و بیش هر کران زنها

مباش خسته دل از بهر آفتابان زنها

مکن شکایت بچارستان زنها

ایمن مشو ببلای نامکهان زنها

نخند فلکنت باد و صد امان زنها

مده بدست غم این و آن عنان زنها

بهر کسی نمیدی کمیجان زنها

مروز راه بنفیکد کنان زنها

ز خویش باش شب و روز در کان زنها

ز جو رفتنه گردون مجوامان زنها

مباش در پی زار این و آن زنها

مشو بهر چه چو چت نکوشن زنها

کشید این آتش عشق مستور مستحق تا ترا با آخ  
نمیدانم چه میخواهد ز من عشق جناب آخ  
محبت از دیار زهد و تقوی برود و غم  
ز رویا تا با بوم صد کشتن شیشه دادند  
جویدیم تا خارا دیده و دل بر هوا  
که از عشق از خای بکام دل رسانیم  
جویم غم نیم بسکن دل در خون ز غم  
تا دیده پروردگرم ستا چه دانستم  
حصافه چون سکند رنیک حکم  
ز قطره قطره خون دل ختم پیدا

محبت و اما کشتی صبرم باب آخ  
که رفته رفته میسازد محیطم را آخ  
شراب عشق را از لخت دل کردیم آخ  
که که هر میشود این قطره بعد از قطب آخ  
بدریای شامه اتمم لنگر در آب آخ  
عنان صبر دادند پس از صد تیغ آخ  
فلک را همچو من کشتند که در این آخ  
باش میکش که درون ازین کلمات آخ  
و این غافل که از یکدم زون کرد و حساب آخ  
را در آق پریشان جمع کردم این آخ

اگر مردی جو صحت طینت زنده داران گیر  
که بنود خرد منت حاصلی زین خور و خواب آخ

سینه مرا کرده تا دماغ نور شکسته  
شوی مخلص اگر ز کینش با او پوشت  
تا تکلفان در میانها بسته اند

کشتی بیکسین از خجالت روی کلها  
جلو با بر پای خود وارم جو طفل سوا  
باوه نوشیدم کانا ز می با شما

صندل از دور و سر ما بوی از آویز

یک نظر بیند اگر لطف سپوم دور نیست

در شکست نیست هم آبی سسکندال تجلیست

در جفون طغنه بر فرما و در جفون هم

در حرم خورشید جاودی تو صیادی کرد

که گشود ای جهان را غنچه در بای خون

ما صاحب پیش او روز اول داده ایم

صد بیابان رفتی در خون از شمع ترا

کوهر معنی فراوانت در دریای عشق

سبکست صد ره ریلاب حوادث نقاب

خطای ز ما سرور در دیو و دم

کرد و روزی ز غیبان میکند ز چشم

ناله ناقوس در دیو و دم حیده است

در محیطار دم جو بای صدف کرده ام

صدا از یار آن کسی در فکر احوال تو نیست

ز این بی در سر کجی نمیکیر و سر

عمر باور کوی جانان کرده ام جانان

این دل بچه عار تا بکی سازی فکار

عجبت بر دار دل طفلای صبر و قور

بوی خون می آید از آن کرکس دم

استین از چشم چشم خون نم بر ما

نیست زنده و ایر بهای روز ما

من جوان عشق تو شن کردم از یک نوه

چون کعبه باید چه دست است ای کوشار

در صفا تا قطره ام از ابر میکیر و قرار

تا بکی با هم چنین از دستمان من سر

و ای اگر بودی جهان را کار با بر یک قرار

کفر و ایمان را یکی با طلب لیل و نهار

چون نکرد قطره ام از کوه خود مش

نیست غیر از پوفانی کا خلق نور

هر چند دل براه غمت شده و نمده تر	که دید جان ز شوقی محبت رفته تر
افتادگان عشق فراوان و بیگانه	در خیال جان تو از خاک نمده تر
دیدیم زلف خال و خط چشم ابروش	از هر جهت بود نگاهش نمده تر
گویند هیچ مار چو افعی گزنده نیست	زلف سیاه اوست ز افعی زنده تر
دل کلبه کماں را بماند که دیده ام	مرغان او ز پنجه اش بین و زنده تر
رم کرده غمناک که نام وفا نکرده	مجنون ندیده از تو غمناکی رفته تر
سینه خالی تیر می برد از چون زنده	زان رود که است منع دل با برنده تر

افتادگان کوی بلار شمار نیست  
 شکوه از کفایت ز جیب نمده تر

عشق ما در کوه و در صحرا نمیکیرد قند	کو هر کجایانه در دریا نمیکیرد قند
دیده بیدار را کی خواب غفلت مسدود	دل ز شور کز یث بهمانیکیرد قرار
عشق را کی میتوان در سینه پنهان	در پس صد پرده این رسوا نمیکیرد قرار
منغمار آتش شوق تو نت ز جوش	آب در پناه دریا نمیکیرد قرار
نیست یکدم مسلک ایشان کردار	شور مجنون در دل صحرا نمیکیرد قرار
خضر غفلت بسوی همه حیوان	تشنه وصل تو در دنیا نمیکیرد قرار

عمر چون آفت و خورشید بنمیدانند  
که بدد یا میرسد آنی نمیکند قرار

عشق را در سینه ما نه دیگر کون بود  
در سر پر شور ما سودا نمیکند قرار

صانع آفرین که صد بار دم جگر صبح  
استی در طبع چو آب نمیکند قرار

عمر باشد تا جفای آن نمیکند سگند  
بکنفس کردن بکام ما نمیکند قرار

فصل ما را که کلید فتح می آید بدست  
کنج در ویرانه دنیا نمیکند قرار

دل دنیا دست در دامان عقبه میرنی  
ابش جان من بکمی نمیکند قرار

دروغ و دل آستان آستان نمیکند آند  
سززار انگس در باغ نمیکند قرار

میگند خود را بصل غایت ویریم  
قطره ما در دل دریا نمیکند قرار

آرزوی هر دو عالم را بسینا داده ایم  
در سر شوریدگان سودا نمیکند قرار

عمر ما کی در روشن زندگانی میکند  
انکه در جهان شبی ما نمیکند قرار

روزگاری خلوت هم خدا طون  
با ده ام در پرده بین نمیکند قرار

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

چشم بر جویشکند و اول زنده داد	ز آنکه دار و در دل هر شب بستنش و
درد بی درمان عاشق کردمان غم	بسیر و آرزو تو در مانی و
کجه خلقی میخورد اینجا زیکه	هر که است در اول نور آینه و
دست ظالم کرد سازد که پانی ظلم	سعی و آرزو ناپست ارد که پانی و
اول آینه هم کرد و درت برده	برده که از چهره ما طرف امانی و
در جهان بی نیازی که کشه که آن دیم	خود و ایران ما است ویرانی و
صحیح ای خون شادنگ بر خون	یاریم از وسعت دل به پانی و

هر دل را از نکست نور آینه و
هر طرف از نه مرتت کافوت بنا و

در جهان هر چه را در وی هر دین	خوش شود یکا نمانست پانی و
تا نور هم در بانی در جهان انداخته	هر دل را از غمت و آوند سانی و
صبح ما روشن که آینه آفاق شد	تا که زیم در دل هر شب بستنش و
تا نظر باز جمال کلر خانم کرده اند	هر قدم دارم تماشا کلستان و
طعن بر جویشکند نور نیز نمانیم	از چراغ عشق روشن کرده ام جانی و
وسعت ملک بیجان کند بر خون	کشت ما بر ملک سلطان لیجانی و

فصل اولی باغبان در برزخ طبل

تا هزاران فیض کل بنی بستانی در

صحنک بس در سخن شیرین کلام قناده است

نیست این گلزار را چون ادغ غلجوانی در

ای جان من از میکده تم تخف می آید

زان می که نرستی نتوانی گشت میاور

زان باوه که در وصلی خرم بکند

بیا یک دف و لولو چه کنی آورد

با غفلت می ناله می کشی ته هم آواز

هی ای که از خویش روم با یک می آید

من در کوشن بلبلد پیر منغانم

خون جگر خرم از جام کی آورد

ای میخچه که کوش کن حکمت جفا

ای آتش بود در فصل می آورد

بگریم نازه بسیاری جهان نامی دیگر

کرایندم در نمی بانی نمی بانی دیگر

نمکوارینه الناس اردو بگر و درم

چسان مرهم کنم وافع ترا با هر چه دیگر

ز زلفی غمیش مرغ دل چون رمانم

که دارد خورش موجی هر چه خوشی دیگر

ترا باز اول دل نیست محرم از پر

جوار سوای عالم میشوی از جگر دیگر

بزیب و زینت دنیا فریبی خوش را چند

ورا در کشور دل با بینی عالم دیگر

مرا خون شد دل از دوری و مسکوی که بزرگم

فریبم میدادی چند ازین پیش کی دیگر



که میسازد ترا آنگاه هر دم از روی دیگر	ز بیختری تنی شمار چون بی کار عالم
که دارد پای هر خم خسته از خاک جگر	بجام خون افراطی که منی حلالم
چسان کرد اگر بند چشمش بنوی دیگر	بیک چشم در پهن رازم تنم کمال کرد
جهانم کرده الزم من هم بازی دیگر	مسلم دعوی خبی ترا دیگر چه میخواسته

سلیما نما جهان دادند و ما را کشور معنی	
برین مخفی جویب میکند ارم خاتمی دیگر	

آخر بماند بگفتی گمان مهر	گفتند رنگ حسن تو آتش جان مهر
تا کرده بشود نما امنی ن مهر	چون دانغ لاد غرق خوشت قناب
تا شب نطق جاه تو وارد گمان مهر	شب دیده بان کوی تو تا قناب
کو یار میدهد باخ زمان مهر	آخر نفس و ز تو شور است در جان
خوشیست دانغ دل آسمان مهر	روزیکه جلوه گاه تو کرد خاک را
بازار عشق است فراوان و گمان مهر	هر زره آفتاب از عکس ماه مهر
چنگ در میان من و در میان مهر	تا ماه من سیرج شرف گشت جلوه مهر
بسیار دیده سفره کردن و مان مهر	
تا کی فریب میدهد از زبان مهر	تربان و عیاشی فاکتت شوم

بر ماه من چون کوه صابون شد

از دست خیار برون عنان مهر

بچه امید روم بر بازار در

من کجا دهم سوره طهارت در

زود بلیل حاجت کلزار در

دانا را بنویس حلقه زنار در

ساقی از لطف کند غارت در

میت ایامم اگر چه تو بودی در

برای قافله را قافله سالار در

هر شب غمناک شد ریش در

منکه جز عشق باغ نبود کار در

شد سیاه از خط شکین توام رود

آب منکه کل او در چمن امکان است

بجز از کفر سزای تو ایام نیست

کچه از تو بوشب رفع کنایم کرد

منکه در عشق تو سرمای دین بخت ام

مکن ز ازادای اینم که کشتیست

کچه در بزم سخن در وقت ندولی

اگر این بار بوم جان غم چون حساب

کو هر خویش برم سوی خریدار در

بر سینه تیر او چون ششم ضرور

صبری برای آه و فغان ششم ضرور

تا ششم برای تیان ششم ضرور

روزی که در عشق بجان ششم ضرور

روزی که آتش تو بجان ششم ضرور

این نیم قطره خون که داشتم که گدانه

مشک

یکجوزبان کوه میان دایم فرود

رازیکه در دل تو نهان دایم فرود

بشک شمع محفل دل بو تو ساحر

اکنون ز غیر میشوم از زبان تو

صاحب هزار شکر که آخر نصیب

چندانکه عشق لاله رخان دایم فرود

بآه نیم شبی کار صد و عیار

درین محیط بند بیره ناخدا عیار

بمطلبیکه نهی بود عیار

رنگاهای تو جهان بصد بلا عیار

بدل نوازی یاریان شنای عیار

اگر حیرت باشد بود یا عیار

ببگذارم عشق با صبا عیار

ز پشت پای خود آینه رضای عیار

ز قهرش ه بدل کنی کدای عیار

جواب آینه روشن نقش پای عیار

بپاره دل و لخت بگر بای عیار

دل دیده بیدار شام عیار

چو بدلیل براهی نمیتوان رفتن

بکام راه نیایی بخت کوتاه

باکن ره تو یفوق عشق حلی کردند

تلاش صحبت هر بو الهوس کنز نهان

هر چه رود در روز کار خرم باش

اگر شیم سرفراز بی طلبی

بزور خسته خود بچوشی غره باش

قدم در آس سوزان منه براه

دلیل آنکه براه تو هر قدم کوریت

اگر هیچ نعمت نمیتوانی کرد

بدر پستی نوشتن گرفتاریم  
چو حکم دولت خلق جهان تضاد

بیک نگاه دل خسته را دوا می ساز  
تو نیز کار بد کنی رضا می ساز

تلاش در دغم عشق میکند حب  
ترا که نیست سرور و باد و آب ساز

جمله جان کشته در عشق مجورم هنوز  
که چو بوی مشک رسوائ جهان کرده ام  
عالمی را بر تویی آنسکه خار است از  
در که از غم همانم شکوه از دوست  
صد محیط از خون دل پرست در چینی  
عمر با چون مهر خایه را رکان کرده ام  
دیده ام بویسته درس که می آید روان  
کشت شور غم خشم خون را بر کرد  
نفس را که خواش می آید از حوص  
عالمی از من پرست کس نمیداند مرا  
بچو زنگ و بوی گل با یار و یگانه ام

تا بجان نزدیک زبان عین روان هنوز  
عشق دارد در پس صید پرده تورم هنوز  
شعله میروید بجای سبزه از تورم هنوز  
مشق مهم ندارد و ناع تا تورم هنوز  
کرتهی کرد و دو صد میخانه مجورم هنوز  
در جیب صیبا این شوق است تورم هنوز  
بیرم دار شوخی طفلانه سرورم هنوز  
که چه بچو غم ندارد در جهان شورم هنوز  
طغنه دار بر سلمان همت شورم هنوز  
عشق دارد در لباس خورشید شورم هنوز  
که چه تو بیکم بان نامهربان دورم هنوز

کو

که چو حسابیتم منظور کس در ملک روم

آبروی قیصر فزینک و فغفورم هنوز

صاحب این مصغره صاحب خود سر دیش

عشق اگر نیت خواهد کردم مشهورم هنوز

ز جانمیر و دازد مهر کت و آن هرگز

نمی شود رخساری دل گران هرگز

ز خوف بلع نشو بر دل گران هرگز

مباش و بری آزار این دان هرگز

عمارت دو جهان جان من بر این <sup>تو نیست</sup>

مبین چشم خقارت بین دان هرگز

نمی شود دل با پیمال خلق جهان

نمیر و ز کف صر ماغبان هرگز

بهشت عالم فتاوه گیت منزل

نمیر و یوم بیلا رستان هرگز

همان سوی طمع نیک و بد نمیدانم

نمیدانم چشم دلم سوی این دان هرگز

ز خویش رفته کی فکر خوشتن دارد

ز رفقه ایم بدبال آب و مان هرگز

چونست فرصت تشنگی بدل عام کنی

چمی بود کسی از گنج شایگان هرگز

بلاهای حرص که بهمت بلند کج

که پیر را نبود عالم جوان هرگز

هزارشگر که آخر کار دل فتاوه

بعالم که ز بند کسی نیان هرگز

شد از جلال تو مهر وطن فراموشم

چو ببلبیکه ندیدت کلتان هرگز

ز بیضیه قیاس چشم دلم در دست

اینک ششم از قسسه جهان هرگز

جهان بستم و از هر که بود پرسیدم

گفتم آنکه جهان بر سر کدام گوی

نیده دیده بدو تو خاطر خرم

نیدت کسی یار مهربان هرگز

بندوبان نرود کس به جهان هرگز

کمشته هیچ ولی از تو شد دمان هرگز

طیب در جهان گشته دلم حساب

نیده هم زغم این آن آمان هرگز

بس که در جهان ختم نشیب و فراز

نشان آن قدر بالا زهر که پرسیدم

زهر که در کل رخسار آن بستم

سراغ همیشه بنمایم بدم و گفتم

ز عطر نشسته از صبا بستم

کسی سبیل رفتش کی خسته وارو

خیز خال خطش خسته بپوشان

چه نعمت است که آن شوخ بر زبان

بهوش باش که اینجانه جای دم زد

مده ز چنگ که بان شیشه و ساغر

در آرزوی تماشای آن بت طماز

چو گفت که سرو از کی و شوخی و ناز

بخنده گفت که کلر چه جانی ناز و نیا

که نیست بوی گلش با هم ساز

ز عطر گشته پیرین دماغ کای ساز

که نیست قابل که شصتمیم کو هر ساز

نمیکفت که ای بیبل سخن پرواز

ز گوش فتنه خوابیده دور و آواز

در یکجوی حقیقت ز تنگنای عجز

بگو شمال کیش سوز ناله از زر ساز

کبر

بدور دایره حسن او بر آواز	کیاب اگر شوق ده شراب مرا
که میدهد دل آینه را سخن پروانه	ببر آینه خاطر عنبر نازک
بچشم دم بریدت از ره پرواز	لبگو که مرغ دل مار بویه بقیس
چو کبک در تنگ جنگل شهبان	بلکه روم آیم جنگل تنگ
نه آمد میگه شود لحظه بمن هم ناز	نه دوستی کندم همی بدایع و لم
چو مرغی که بچنگال طفل ماند باز	ز دوستی همه در فکر قصبان من
مرا ز بیدرمی بخرج برده تا دم کماز	مدار دوستی خلق جمله بر دست
که ملکیت بجانانه رسم ناز و نیاز	بیار حال دل خویش میکنم روشن

بدوستان غالی ار مغان سیر حسب  
صلای شوقی مغنی بشتن جنت انداز

بزنوارش این دل ز روی جان بر سینه	بعشوه میرسد آن یار مهربان
بجواب مانده ای بخت ناتوان بر سینه	طلوع صبح میدست وصل یار جوا
ز خواب نماند بتعظیم پیلان بر سینه	نواهی مرغ سحر می برد از دل
دی بخت مرکان خون خشان بر سینه	چه دل خواب کران داده بصبح
بزور همت مردانه از جهان بر سینه	پیچ و تاب کم و بیش دل داده ز نهاد

مشو ز خواب آن سگدانه <sup>مطلبها</sup>

کنونکه بر سر دهنست کماروان <sup>حسنیه</sup>

سبکروان خضر خیم جام جان برده

مکن ز خواب آن دگر آن روان <sup>حسنیه</sup>

فریب خلقی دل را نمیکند راضی

چونیت حاصلی از روی این دکان <sup>حسنیه</sup>

چو رستان دل از مهرش کیان بردا

بت همراه یقین از سرکان <sup>حسنیه</sup>

مجردهی عمر جاودان دارو

زهر چوست تمهید جاودان <sup>حسنیه</sup>

شکستن دل ما در کمال است <sup>نست</sup>

اگر قبول عاری با متجان <sup>حسنیه</sup>

بدین تو شنیدم که یاری آید

بی شمار چو بربد روی جان <sup>حسنیه</sup>

رکاتین بخشنده نگاه انداز

ز شوق ولوله در جان مهر و ماه <sup>انداز</sup>

چونیت نه در مان کیه خشک مرا

فروغ شعله برقی درین کیه <sup>انداز</sup>

مکو که جذب معشوق اول از <sup>سنگت</sup>

ز شوق کاهر با تهمت بجاه <sup>انداز</sup>

بسوزینه آسودگان عشق <sup>باز</sup>

شرر خرمین گردون ز برق آه <sup>انداز</sup>

بهوش باش که خود را ز پانیند <sup>نی</sup>

اگر ز راه روانی دل بر اه <sup>انداز</sup>

چو یافت که بهشتی چو چندی <sup>نیست</sup>

ز تخت بگذر و بر آسمان <sup>انداز</sup>

بلفظی دشمن مروزه بیرون

رقیبی که همه یوسف بود <sup>بچاه انداز</sup>



بغیر عضو تو چون در جهان نباشی

تو نیز سایه قبیل بر پناه انداز

سپوشش دیده ز صبا چک بند و درت

گناه او بر قیام روی سباه انداز

روزگار بی سوختم در عشق سوختم

تا چه خواهد کرد شوق با جانم هنوز

در جرم دست مصحف عودش ختم

می نماید عشق کافر قصد ایمانم هنوز

نیست یکدل در جهان که صحتم سرور

عالمی را کرده ام معمور و پرانم هنوز

دیده ام راقطه از خون دل باغی

انچنان آرزوست دیدار که یانم هنوز

ساز بک غنچه هم کل کلش بر باد رفت

خنده دارد بر صبا چاک که پاشم هنوز

که جو بلیش ایامم در دل کل داده اند

محمد گلستان خاوار و عطف نامم هنوز

زخم ما بر تیغ دارد خنده دندان نما

در نمک خوابیده و چون پسته خندم هنوز

رو سفیدیهای صبح از چشمه نقدان

بیشخور و خورشید آب از چشمم هنوز

برده غفلت ندارد دیده زنده دار

که چه بیدارم همان در خوابم هنوز

سورما از زانه صد خمن بغمی داده است

بر سلیحان دارد سارسانا نامم هنوز

کریه شبها دم را که چه خانی کرده است

سیمبر و دریا که هزار آبم نامم هنوز

مهر دارد در بغل صبح میدارد داغ ما

میدند خورشید از چاک که پاشم هنوز

ر  
که چون صبح گرم کردم جاس را در باغ غم

چون زلفش بر پیشانیش بر نیم هنوز

شیوه دلبری شوخ و ناز

سر زلف تراست قصه دراز

سوز یکدل کجا و این همه ساز

قفس شوق است چنگل باز

هر دلی نیست جای که هر راز

کوش کردون گرفت ازین آواز

سر کرانم ز قفسه غماز

آنچه با ما تو کردی ای ملتاز

دل محمود که کوزلف ایاز

از تو بردند مهبوشان طراز

هر کجا میرودم حکایت

صاحبان غم کجا و یکدل تنگ

کل بود آشیان بلبل ما

هر صفت نیست جای در یتیم

نالام کرده رخصه در دل سنگ

راز دل با غم تو می گفتم

نکن هیچ دشمنی با دوست

لطف از عاشقان درین عهد آ

صاحب از بندگان در کام است

چون نگر در آتش جان ممتاز

با حقیقت بشدم ز راه مجاز

وز نه بونه غمم بکداز

درمیشد برویم باز

که رعیب ارم بود تمام تمام

از جهان کوش گرفت دلم	که بتنگ آمد از شیب و فراز
دل آگاه و دیده بیدار	کرد ما را ازین و آن ممتاز
عاقبت کرد فیض بیداری	چشم جان را بروی مطلب باز
تا غم زشت کار شیران کرد	گلبک اخذ یافت بر شهبان
نکمی سوی خاک ران گمنام	بنده را بر فراز عالم ساز
چه توان کرد چون میماند	که حقیقت کدام و چوین مجاز

هرگز نیست فیض دیده تر  
 نیست چشم دلش چو صبا باز

ای حسن تو در زمانه ممتاز	در دور تو شد تمام عجز
سحر از روش تو شد فراموش	در پرده عجب نماند عجز
در دور تو شد نیاز منظور	ناز از تو گرفت شیوه ناز
ما را چه غم از غم جهانست	باورد تو کوشته ایم همراز
در جمله جهان موقوفی نیست	عالم خلایت از هم آواز
بردار دل از وفای گردون	همراز مگشت کس بجز باز
چون نیست جهان بکام بگذرد	با نیک بد زمانه میساز

یکچند بروی صبر روی

شاید که غم درمی شود باز

دل رکف طفل شیرخوار است

چون بگداید چنگ شهباز

برناز حسیب از مینویم

ای کوهر بی نیل از گزیناز

نویسد مشکوکه است حس

کارول بکیان خدا ساز

اگر ز ساده دلفانی بصیحه برم بر

چو قنق حجاب تاب خشمم بر

پوش دیده ز بخل از سر کرم بر

کمر پوشش کم از فکر پیشم بر

جهان ز دست تو بیدار افغان دارد

مکن بخویش شتم از سرم بر

نفس کسان مکن از آفتابان چون بر

مطیع سخن از شکم بر

کدانی نام کج شسته کرم بیند

بجیل نیستی از شهرت کرم بر

کره چو غنچه سرخه سخا چه زنی

چو دست گل کرم از سرورم بر

مؤمن است الم در کنار ما نشین

ز نمنش نیی ما میکش الم بر

شب فراق مراد ز وصل بیدار نیست

بدلنوازیم ای مرغ صیحه برم بر

بصاف دل غم عالم نمیکند تا

ز روی آینه ام ای غبار غم برم بر

جهان گرفت و پسته کز زبان دارد

چو تیغ تیز بر کارای قلم برم بر

چو صبا در سخن عارفان میگوید

باین سیاه دلان کم نشینم

زمانه دیده بعالم خفا هرگز

تجدیس کار حسن می شود در

بدون دل جان محمد جهان گشته

تمام عمر اندر سرو فکر و عم

دلت تبرک دو عالم نمی شود در

مدام که میخساید بوده ایم حکم

چو آب آینه با عالمیم یا بر جا

بیادوست که شستیم از سر بود

که خشت سنگ و دولت پنجه زمانه

نخوانده ایم بس ز دفتر وفا هرگز

نذیده کسی دیده کدای هرگز

درین زمانه ندیدیم آشنا هرگز

نذیده ایم ز لطفت بحسب جفا هرگز

از آن نذیده کسی روی تدعا هرگز

نزفته ایم بس ز منزل یا هرگز

زیاده کس نبود در نماز ما هرگز

که چو کوزه کند ترک آشنا هرگز

که دیده است چنین یار بی وفا هرگز

غم ترا بدو عالم نمیدهد صبا

بیا که چون و چست کار ما هرگز

ز نهار بهر نان ز رخ آب حیا هرگز

چون بولبت تیره در روی مشو هرگز

مطلب که آبرو ز پی تدعا هرگز

یعنی که خار در ده اهل دعا هرگز

کردون بخوشی ز تور نمی شود

نقد حیات در ره این سو میرو

کریان بهر که میرسی احوال دل کو

این کو هر مراد بهر دست و پا میرو

ز هزار رو بصحبت ارباب حال کن

همچون جناب دل بگذار هو میرو

راز دل شکسته بهر الهوس کو

این کو هر مراد بهر دست و پا میرو

از حرف کل مشو بدل درستان کرا

شکستم بره کنز شایسته میرو

باهر که میرسی سخن از پیش گو

این کنز شایگان بره هر که میرو

خون شهید عشق ترا ننگ دیگر است

بهر خمیر آب بقا در صفا میرو

ما فخر ز صفتشیدم سر برودن

این دم وانه در که ز صید ما میرو

زاهد بیا و خفته بی ده بفصل کل

خاستم بجایه ریفت یا میرو

صاحب کهر ز دیده ما پرو گرفت

این در بی بهای بر هزار و میرو

مگر سوار آن شوخ دل شکار مژ

که نیست در دل صید سرم سوار مژ

قدرا ز دل مطاقتم که برده چنین

که برده از دل بی طاقتم قرار مژ

غم زمانه ازین پس میتوان کرد

که برده هم بدو دل نشن پار مژ

بدیگاه شب هم ره نیت ما کل صبح

مگر بیار بجایی شوم دو چار مژ

نشته

مگر تمام شور و زور شکار امروز	نشسته کم کمین قیاس حیران
که آتش دلم و حشمت شمار امروز	بجای باوه چه خون دشت غم آید
که گشتی دل آن زلف تابدار امروز	غم درازی شب نمک شسته است
مگر که مرغ دلم را کند شکار امروز	براه دام سر نرف میکند پرواز
که باز خون دلم پیچور و شمار امروز	که ام باوه شب از جام عشق زده صبا
<p>شوقم بوی عشق دویدن گرفت باز این صید را مگشته رسیدن گرفت باز</p>	
خون در دلم چون موج دویدن گرفت باز	طوفان بحر عشق رسیدن گرفت باز
کاهی غم شب وصال رسیدن گرفت باز	هر لحظه مژده از پی هم رسد بدل
بیدار شو که صبح و میدان گرفت باز	عمرت بچوب ناز که گشت ایمنی
خون دلم ز دیده چکیدن گرفت باز	یارب که واد بوسه بران دست
مرغ دلم ز شوق بریدن گرفت باز	تا دیدن رنگ نامه حالت بدم خط
ورود او کی که شوق دویدن گرفت باز	چون بگرد که در خیالم نمیرد
شکر خدا که میل شنیدن گرفت باز	یکچند دل ز نامه ما داشت سرگردان
رم کرده بدام کشیدن گرفت باز	شوقش ز کف عنان رسیدن گرفت باز

حجب توبه برده بروی جهان کشید  
 در پرده جام شوق کشیدن گرفت باز

بکلی بین رسم کلچیدن میاموز	چشم شوق ما دیدن میاموز
بگرویار کردیدن سب میاموز	مراد صحبت پروانه و شمع
زمن کر کشنوی دیدن میاموز	حقیقت راست کی گردد تقلید
چو گل از باد خنیدن میاموز	هوار آهسته پریشانی نیت
بهر سو چشم دیدن میاموز	ترا از پشت با آینه دادند
چو چشم زد دیدن میاموز	کشایدت اگر راهی بدی
بدل چون زلف چیدن میاموز	بزمگان رسم خونری میاموز
چو بید از باد کر دیدن میاموز	نهال مقبره انرا کلی نیت
چو آب تیغ بریدن میاموز	لرزمی آب شود در چشم آیین

چو صبا که بر بینی روی او را  
 ز خود رفتن از آن دیدن میاموز

مردیم از غرق ونداری خسته هنوز	دل شد خام و دیده مکر دیدن هنوز
نشسته حکایت ما مختصر هنوز	صد سال اگر ز حال دل خسته نوی



با آنکه در دهنش کرده و در دهنش بیاد است

یا ریح پشته که باغ جهان نیده

یکبار یاد نامه وصل او کرده است

از جلوه که در دل آینه کرده

تا از لب تو قند مکرر شنیده است

زان صبحدم که فیض جمال تو دیده

از ترش جهنم اگر چه پروتست

یکبار دیده در غرق شرم آن جمال

یکبار بوسه مزرک دل گرفته است

آهنگم کرد و در دل نکست اثر هنوز

چشم به چون تو کلی جلو که هنوز

در آشتی مرغ مرا بال و پرواز

محو است آنچنانکه ندارد خبر هنوز

طوطی نبرده بپیده نامش که هنوز

چشم مرا ندیده جوابش که هنوز

با آنکه شکر یکدیگر قدمش که هنوز

شوقش چشم آینه ریزد شرر هنوز

احسانت میباید که شکرش که هنوز

صحبت که از لب شیرین کلام ما

جانرا بجای شیر ترا و کرمش که هنوز

نشسته نغمه مهر و وفا هنوز

لب بسجده هنوز ز طفلی گنجایی

بازش کبر میکش از طفلش

کردل نمیدهد بکلام بوعیدت

بیکانه است طفل مرا است تا هنوز

ز نکست بیوی شکر در همتا هنوز

از هم جدا کرده و فاجعه هنوز

در گوش او نکست شکرش تا هنوز

یک لحظه دل ز فکر تو خالی نمی شود  
و اذما جلوه در نظرم هر چه دادی  
از خود گذشتی نه برود جهان با  
با آنکه نیم جویم تقوی میخورم  
مادر از صدق صافی می گشت پلیمان

نزدیکتر ز جانی و دوری ز ماهنوز  
چشم بود بر آینه نقش باهنوز  
راضی میشوید بد و عالم که آهنوز  
خون میخورم ز صحبت شید و ریاهنوز  
فارغ نشد ز جبهه زاهد و آهنوز

حب که نشست عمر و ندیدیم بمهدی  
خون میخوریم از غم این حاسر آهنوز

صاف دل همدم غماز نگردد هرگز  
بیضه چند اگر دوزخ شهباز نهند  
دل کس را سخن تلخ نمیبازد ام  
صبر را عاقت جمعیت دیگر کرد  
دل که یزد اگر از در غمت نیست  
که عکس نقش در آینه امکان افتد  
بر نفس میروی و باز بخود ای آینه  
مغ در خانه بجز بنیضه ندارد وصل

دوست با دشمن همراز نگردد هرگز  
سر برهن آرد و شهباز نگردد هرگز  
سنگ با آینه همراز نیکرود هرگز  
که لب تبه اگر باز نگردد هرگز  
یکه به صحبت شهباز نگردد هرگز  
طوطی شوق سخن ساز نگردد هرگز  
رفته مهر و وفا باز نگردد هرگز  
نامه را قایل بر دواز نگردد هرگز

<p>بخت عالی باراه در خواهد زد          دل کجا طاقت مرخان در آرزو          چه شمیمت که از کوی تو چون بریزد          کز درین پرده حسن ز نکر دو کرد          آشیان چنگلش به باز نکر کرد          رفته بوی شوش عاز نکر دو کرد</p>	<p>صاحب بخت روان چه کم خواهد داشت          کز لطف تو سر افراز نکر دو کرد</p>
<p>کوهر عشق تو از کون و مکان بار          کچه عالم نبود و نظر بخت ماما          عشق اگر در و نسیاف بد در ما نرا          مطالب از خواستش فرس و کس دیدن          در جهان هیچکس از هر عیب بر          دلم از قصه پیروده گرفت ای ناصح          کرد راه بر منزل تحقیق مجاز          نام و صلیت بزبان ز فریه بوالهوت          صد جهان میگذرد در هر نفس نیش          قتل مارا چه کنی خنجر زهر آلود</p>	<p>سر غمت از جمله جهان مار بس          وزه مهر تو ای جان جهان مار بس          صد که بر دل زبان سر روان مار بس          نفس ما تو از جمله جهان مار بس          فکر و دل تنگ آن سوی میان مار بس          سخن از لب شیرین دهنان مار بس          ستم حید این لاله رخان مار بس          خنده از لب لعل تو بجان مار بس          یک نظر از همه خلق جهان مار بس          تیرگی غمزه از آن بحر کان مار بس</p>

کشته نام تو بی نام نشانی است

در جهان ز زلفش نام نشانی است

بی تو بازار جهان را بنود نقد حیات

با تو سرماییم جنس و کان ما را بس

در جهان از بی جمعیت طرب

طبع موزون و آب روان ما را بس

زینهار از مانش آن قدر با ما بس

قصه بی ششهای عشق را از ما بس

کوهر ما در سینه جوشش چیده است

بیچ و تاب قطره هم را از دل در ما بس

عالمی را زین حکایت دل به نیما برود

جان من از شوخی آن سرکش ملامت بس

ارشدین کی چو دیدن می شود <sup>مطالعین</sup>

آنچه از غر تو این دیدار دل بینا بس

قصه ما را بنام خویش می رویم

از قریب مرده شرح حال ما بس

سرمه از خسترمانی بر چشمه امید

چون زدی بر رخسار ما آتش سودا بس

کن حریفی عارفان را بهشت چندین

ویدی آن بالا و کرا از عالم بالا بس

زلف او را قصه طولی است <sup>منتهما</sup>

میکنی ترننده ما را از شب <sup>یله</sup> ما بس

نیست که با مکر سرگذشت حال ما

زینهار احوال ما را از دور و طی ما بس

نشم در جامه کس خور ماده است

ز می مایین دار سود و زریان ما بس

سرمه چشم غزالان می شود <sup>خون</sup>

قصه مجنون ما را اندرین <sup>سراپ</sup> ما بس

هر کسی را تبه بخت و بلندی دست

نیست که بر سر وی احوال هزار مهر پس

هر که از پیشی بفرخوشت تن در مانده

سر گذشت روزگار از مردم دنیا مهر پس

حیایین مصغ ز صبا بخت مارا دل

گر نخواهی بخری از ما مهر پس

چون در آغاز بهر مهید نجات و بس

هم غم بزم بهر تیغ جهان مژد بس

سرمه در چشم از پی تیغ و کجاست

چشم این چشمی غمزلان دیده در بس

چون مدار با جهان از کام دل م

هر که رم کرد از جهان با کام دل م

بخته کرد و کام دل در آتش سیر سلو

وز نه در باغ جهان دل سیوه خاب بس

ز آرزای بقا اسکن از آینه یافت

حاصل حمت از یکجای جهان مژد بس

شوق دانا نهادم زنده و آردی ایم

اصطراب خلق عالم رام در آست بس

ساده لوحی مهر را نورش عالم گیر کرد

آنکه مادر برده از یاد جهان کجا بس

دوقس آسودگی بخرمده و آردی را

بال و پرش فی باوردان آست بس

کوهر نایاب یکقطره باران بیش نیست

آنکه مادر کرده است جهان مژد بس

در جهان که اضطراب عشق از و چاه

تلخی درد غم و درمان آست بس

بلبلان چو صبا بخت کونی میکنند

خوبخالیان که در فکر سخن مژد بس

ایدوت ز جایش حمایت نکند کس

هر قصه بهر بوده حکایت نکند کس

معلوم کن از پیر معان خرابان

کین نکته بر بسته روایت نکند کس

مابی پرو بایان کس کوی بلاییم

خسته دلان جز تو عنایت نکند کس

تا چند شکایت از قننه روان

از گرمی بازار شکایت نکند کس

حاجب بود ازی دوران مرواراه

هشوار که یکدزه حمایت نکند کس

دل بسلم میبرد چشمش

رضه بر ایمان وزد نکاشش

از بی یکدل ترا این همه فریاد

بر سر هم ریخته بر سر زارشش

نور دهد ماه را آن رخ خورشید

سایه بگردان کند سوی گلکشش

ز زره گیت آنکه داده فرمش

وسوسه گیت آنکه برده زارشش

در دل یارم اگر عشق نگورده است جا

ز قننه بگردد چون چهر اشعه آتشش

بلکه شهیدم کند از ده مهر و وفا

میر و مای و ستان تا سر زارشش

روسی که کند در صف طاعت تک

آنکه شود در سیفد خال بیانشش

کز چه کبوی عشقش خانه بدوشانیم

مشغول اینم با بر سر زارشش

آب نگرود اگر دل تماشای او

شوطه بخون میدهد تیره نکاشش

خنده لعل لبش که ز لبت نماند	مرامک دیده آخال میانش
<p>آنکه چو حسد است دست بدامان پاک</p> <p>باو خداوند پاک پشت و پیشش</p>	
<p>میرود از دست فیض بر حاجی زود باش</p> <p>یک نکه را عمر با صبر بزم شمار</p> <p>تا بخت رسد و بجای رفت کسفتار</p> <p>قتل که درون دهد بر باد هر دم بهمار</p> <p>پرده کوه است مرقعه بود در سنج</p> <p>مرد است دست در دامان استغفار</p> <p>چشم تا و کرده دور از میان بزخا</p>	<p>از بی حدت بزم دم در دلی زود باش</p> <p>اشق را ز حد گذشت ای دولت زود باش</p> <p>تا بکی که گزنی تا چندی که زود باش</p> <p>داوود استمان ز می در موسم دلی زود باش</p> <p>پینه اگر گویشم بر آرای نامنی زود باش</p> <p>تا بکی که بشکست پیش می زود باش</p> <p>میتوانی کام دل بتانی از وی زود باش</p>
<p>این جوان غول حکم که گفته است</p> <p>نای های که گزای بیدار هی زود باش</p>	
<p>تج که در سرم فتاده شور سویداش</p> <p>و میکه چهر بر افروزد از جاکرود</p> <p>نگاه بر رخ خوش فتاده در جنت</p>	<p>هر از یوسف مصری فتاده در پیش</p> <p>نگار خانه چین دیده از تماشا پیش</p> <p>زیاد برده خیال بهشت پیشش</p>

تی که من بخاشم فدا ده هم شرب روز

فدا ده دل روز کار و در پیش

دلیکه سوخت ز شوق جلال و حرمت

چگونه خون نشود در غم تمایش

چمن ز جلوه او کشته در نگاه داشت

گرفته سرور عونت ز ناز با پیش

بناف آهوی بر و تا جان کرد و

برم بشک خطا که ز خاک صحرایش

کلیمه بود پریشان از دو عالم

هزارش که فدا ده هم در پیش

بزم اهل معانی نمی شود حبیب

دلیکه نیست سیر نگاه شهرهایش

سرو تا دلیکه منم شایسته بالایش

چون صنوبر همه دل ریخته اندر پیش

خنده بر غنچه سیراب بند اعلاش

واعظها بر یک لاله نهند سیماش

زنگه بود بر دو کلاه لاله ز شکستش

گشت خرم چمن سرور و قدر عشایش

جلاوه اش نک ز روی کلر عتاب برداشته

بر دل پسته نمک ز لبش گزایش

هو او اداری چشم سیه از راه او

که سیت بخون نرگس برودیش

مهر او کی رود از دل که اگر خبان برود

در دو عالم نشیند و گوی بر جایش

خنده بر دیده بیدار زند فضاش

بدل آسای با هیچ من سیماش

واع بر کل چو کل لاله که از دم صدا با

گر و پند و یکبوسه زخم بر پیش

کوش



کوش بپند بگردم خوشحال شدم

آبروی چمن زنده دلان بدارش

پیشتر از دو جهان در دل صبا جا داشت

آنکه شد کوش و طهای حسین ما و اش

برده برشته از پیش دلم رخسارش

برده کام دو جهان چشم دل از دیدارش

زنگ طلوعی چمن زنگ دل آینه اش

ریخت تاقد مکرر زنگ کفشارش

مشتی را نافرینید با یوسفین

بشکن شوخی چشم تو اگر باز آرش

خنده بر حال دل سوخته جانان دارد

چون طبعی که بشد خنده بهماش

عشق از روز از کفت باو از بند

غیبت آنکه کفت خون ز بی دیدارش

نگرفتت کمان در دلم از آرش

و کوی نگاه کن ای جان من از آرش

در شمای استجا دلم از غایت سرم

سخت میگذرد اگر شیشه بهماش

لوح خورشید از بغل صبح مرا

چون من آنرا که بود دیده دل بدارش

محبت کسب بیکم را که از خویش حساب

هر که از چه بنا بود همان کارش

که در خون ز خون دل غم کشت پیغمبر

در کوی نگاه کن از سفره مردم حواریش

هر که خواب که ان غم عشق تو گرفت

فتنه شور قیمت نکند بیدارش

حسب این تازه غل غل رد دل کردش

آفرین بر قلم چشم و دل بدارش

ای غمش اندکم دل از شوق نهدریش

دیده سر نه توفیق دهم از کوشش

دو خویش از غم صد ساله دل تبسم

کوشش چندی اگر لطف کند از بوش

چشم آتیدور آینه توفیق بنید

آنچه من دیده ام ای زنده دلان

گر کرپان بره باد کبشاید

سر نه دیده یعقوب مرد از بوش

خواب بیداری این دو توه کبشاید

کردر آغوش ششم سر و وقت کوشش

دیده نیست که اندر طلبش مرغ نیست

آتش افروخته در کشتور و دل خویش

بانگش دل عالم چه توان کردن

میکند پستی در مکان سیه از بوش

مدتی است که دور آسرا از خاک درش

بود ای که شوم نشان پند در بوش

صحب اینجاست که بر شکم بود از صابش

چون بپنم که شود آینه نهم از بوش

صحب آتش زخم دل ما دور مدار

آب شمشیر که شکر شود در خویش

کشی چو تیغ سخن آبروی جوهرش

بچشم جان که بخت تو که خنجرش

در آبکشور بقدری و منظرش

بعالم دل خود پش و مهر نورش

چو دیده میگردد از جهان بجهان

برغم که بر ششیمان دل تو اگرش

ببر که ز دل از چو کتابش صوغ

چو رشتنه فاش شود شمشیرش

جهان ز گوشه زین جی با غم کج

بچشم خلق جهان کیمیا هم برش

پوش دیده ز هر چیز میتوان بستن

چو من ز دیده بیدار فیض کشته باش

ز دیده لب خشک تر توان کردن

بکام صبر لب خشک و دیده تر باش

اگر ز خویش دل خلق شاد میشود است

محیط خویش جمع یک قطره آب که برش

چو صبا از دور جهان گمرازه میشود است

بکیم ز خویش فرونی کنن برابری باش

چه غم بجهت دزدان باش

هر که باشد چو من گرفتار باش

جانکه از دست خال مندوش

دل فریبست چشم بپار باش

بستمه را اول گرفته از شکر

نمکین است بکه گفتار باش

سورده سپهر بوستان مانده است

بای در کل نشرم ز قمار باش

چشم بپار دل را بشما خواب

مست خوابت چشم بپار باش

گریستن گرفته است بخواب

شوخی شیت چشم بپار باش

و ده که در کشتیم بزرگ است

طره مشک غام طار باش

دل ازین بس کجا رود چو کند

گرفتاری تو جان من کار باش

بعد ازین منتهم ز مغیچه نیست

زده ام جام شوق دیدار باش

دولت افروز خاندان بهشت

سایه دلنشین دیوارش

زاهد از زلف یار میگوید

ذکر و تسبیح و پند و ناسخش

میکنند فرزند صاحب

دل بیمار چشم بیدارش

نور خورشید عکس هفتاش

پرتو مهر کرد سنجاش

نشئه باده میدهد آتش

تا چه با دل کند میباش

دل پریشان ز روی ملکوش

دل با قوت خون ز غنابش

بهر پستنش بند کردون

طالع خورشید بر لب آتش

دل عاشق کجا دست بر تو

بر سر آتش سیماش

هیچ تنها دو چار اوام

که نصیحت کنم زهر باش

تا ترا کرد آسمان پیدا

لوح خورشید شد سطر باش

صبح شود لیلیت بیاری

و دیده بر بند از شکر خواش

همه مگر است گردش کردون

تا نگردی آسیر دو لایاش

رو بجز آب قبله که منم

پشت بر قبله داده محرابش

غم لبش کنی مخور صاحب

روح بخش است لعل سیرش

میرسد خواب عدم بیدار باش

مستی از حد میبری شیار باش

صبح وصل یار میخوانی خواب

کوهر سپیداری آرزو آرزوی

لاف مکنی تا بچند این گفتگو

طوطیان را شکر از فی میکند

در شکت تو به شد عمرت تعلم

حاصل دولت غرور آمد غرور

در بهشت کنساری نه قدم

جعد این ویرانه دارد کعبه

قصه مجنون و لیلی خواب شد

چاره نبود چو کار از دست رفت

بخدمت شهبازی تار یار باش

چشم در را بر آتش بار باش

جان من کفزار را کردار باش

چون سمندر آتشین منتقار باش

کیف من اهدام باست فقار باش

بای نه بر روی عزت خار باش

سرفراز عالم اسرار باش

بیل جو بای ان گلزار باش

سزگشت خویش را بیدار باش

فرضتی داری کنون در کار باش

شعر صبح هر کی خواهی بخوان

همچو طوطی شکرین کفزار باش

شوخی چشمیکه نمیشنفته در کاش  
کنکرفت همان درستی و باش

نو بست ای همان بوی نسوی باغ

خنده غنچه نیدت همان لبش

قصه مهر و وفادار نشیدت بنو

لبش و نیک نیدت همان دندان

بوی شیر آید از آن لعل کهر با جهان

حسن بوی نشود و کودک ایچ خواش

دست خود میکم از شوق لبشیش

همچو طفلی که بود آرزوی لبش

چه ضرورت که منت کش دستا شود

سر شور که نیدت کسی ساس

نظر پاک بود صیقل آینه حسن

نیت حکمت اگر دل نشود و حیرش

صاحب لطف خداوند جهان مطلقیم

که ز آفات حوادث نرسد نقصش

در بحر عشق طعمه کام هرنک باش

بر کوه غم ستاره چشم بنگد باش

زوی چنان مکن که شوی ایچا کس

دندان خضم را بجعل زخم سنگ باش

در بزم اهل دل همه تن خاک راه شو

بر سینه خود و خلیف خود ننگ باش

یارب کسی بد و طمع مبتلا مباد

در بند دل مباش و ای سپهر ننگ باش

صاحب کلام صیب تبریز کوشنگد

با خلق صلح کل کن و با خود جنگد باش

بنور مهر که مدار کشور جان باش

چو آفتاب چراغ چهار ارکان باش

مرد بد امن آلوده سوی پاک دلان	چو آب کوهر آینه پاکه امان باش
ز منتین و غل خویش را مکن آزار	بیز پروده نامو خویش نه باش
عنان جبر ز کف بفر شو مده	ز چار موج حوادث بیده و امان باش
چو بوله ب بره دل مباح خارتم	چو غنچه شمع شبتان عند لبان باش
برهنگی کل تو فیتق کلش ز ادرت	لباس عاریت ازین برار عریان باش
	تمکین چو بد جلوه گمان خورش باش
	دل بر مرد چون مژه ریزد رنگش
دلش ز آن رحمت جامع دو عالم	چون نقش قدم بر سر راهش
از هر کوشش دل کم شته گرفتیم	و او ذلک نشن ز سر زلفش
شوخی که منم شیفته سرو بلندش	چون ریکه دان ریخته دل بر سرش
چو طره مشکین دل و دین بره بنمایا	بر چهره اش نشان شدن موی گلش
آن وقت جان بس که جفاست و بدخواست	از و ایامه توان ز قن بر سرش
آینه چشم کل رعناست بصد	کشته بر چانه خنده اش
و در کلش شو قیکه منم بلبیل کویا	درش بنم خون غوطه زند بر گویا
صفت کشد در نفس اگر دوش افکند	کر لطف عمیم تو بود پستش

ز بس شنیده ام اردوستان جواب غلط  
غلط نتیجه دهد مطلق جواب غلط

که در ص غلط نیست جواب غلط

غلط مگوی که ناشنوی جواب غلط

ز سال ده چه نویسم چون کتاب غلط

چه مطلب از ورق روز و توان خواندن

چه اشخا کند کس از اشخا غلط

ز خور و خواب کسی را حاصل نیست

که رفت عمر گرانایه در حساب غلط

ز مکر روز و شب باه و سال انستم

که مطلبی توان یافت زین کتاب غلط

مجوی کام دل ز روزگار غله نواز

کلام صواب تیر ز گوش کنز حساب

بدار دست ز صلاح این کتاب غلط

که گشت ایم کچرف شمشاد قانع

چگونه دل شود از تو پو قانع

که یک نیست درین عالم فنا قانع

مجردان حقیقت جویس خوشامدش

بساطت نشود دیده کد قانع

که گشته چشم نگر و در زمان عالم

درین محیط مگرد و بنا خطا قانع

که یک دل خجالت آینه توفیق

نمیکنند و در جهان آرزو مرا قانع

بغیر آنکه زخم رو بر آینه است

مگر بوی تو سازد مرا صبا قانع

بلکه مال و عالم نمی شود مرا قانع



بودی که چو نشت در انجمن	کس چگونه کند دل با بز و قانع
چو دیدم آنکه دروغ و غیر خود نمایی	ز روی این کس تم پشت پتاقع
در احوال عشاق تا شود معلوم	که نیست شوق محبت بصد پتاقع

چگونه شرح دهم صابین سخن که ز ما	
نشد باون جان یار سوز قانع	

در احوالوت بی اختیار گریه شمع	ز سوزش دل این شمار گریه شمع
چو شعله بود که در روز رخ تو تا گل	ز هم با تو تو کسست تا گریه شمع
مگر ز روی شش شعله در درک جان	که رفته بود ز کف اختیار گریه شمع
بیا روی تو میر کجست شعله قوس کن	ز بارهای جگر در کنار گریه شمع
ز سوز رفته جانش کجا خاکند	بیا شعله دل خاکار گریه شمع
اگر دیده که دره بکشتن جوش	چو شعله ز قص کن بر شمار گریه شمع
ز تاب شعله شوق تو سوخت بر تاپا	تمام شد بر دست شکار گریه شمع
جاک گشت برابر کلاه ز زینش	نیجه داد چنین افتخار گریه شمع

سبی بر ز نیار و گریه حباب	
بشکست از ان روز کار گریه شمع	

تاملی شوی باده انگور در سماج  
 خیر در شوق آذر شوقم صبر بر قص  
 بر داز ناله که دل خون شد از فراق  
 ایست عشق دست بران زهره کون  
 انرا که دست یاس باشد استین  
 چون دست زیاده زنی کم سماج کهن  
 انجا که عشق رتبه پستی بلند کرد  
 در بر دم دافوز من آمد ز بانگ کنه

دست می بر آرد با سر پر شور در سماج  
 آید شور موسی با طور در سماج  
 شام ز بانگ نغمی سدم شور در سماج  
 کاینست در طریقت ما شور در سماج  
 بشد شوق تا لب کور در سماج  
 جان کندت مستی نمود در سماج  
 بر دار بودستی منصور در سماج  
 بر عشق کافغفور در سماج

چون بوالهوس تیره دلی دست پان  
 صاب بر بین صحبت ما شور در سماج

در اوج سر روان سوی بستان سماج  
 سپندار قدم ز در اس عشق  
 کجا که تیره مزین دست چو چو  
 بخلوت دل آسودگان در این  
 شمع آینه حسن و کان کوران

بر بین بر بال پرانی جهان سماج  
 ز سوز سینه بر آورد ز دل نفع سماج  
 بیال شوقی گذر کن بر آستان سماج  
 بیجان فی شام در آستان سماج  
 که بسته اند در عیان در دکان سماج

سرده است

فرد است دل در کار بنداری  
بعالمیکه در شوق بال نیست  
بسوز دل نشیدت کوشش صمیم  
اگر بکوشی همدست که ز کنی پنه  
نوست به رونق مال بکشد عشق بین  
بچشمه بال در مرغ نیم بسمل ما  
جهان دهم چه در دست جمله در دست

بکوشش کس نشیدت آستان جماع  
در این بین به پرش فی جهان جماع  
نمیکنیم بهر بوالهوس باین جماع  
سراوات گردون بر آستان جماع  
هوای جنگل شه باز آستان جماع  
کنده شعله ببطاقتی بجان جماع  
تویی شعور نغمه زبانه زبان جماع

سخن بطرز شهنتاه ردوم کنز حساب  
که نیست حساب تیر زراگان جماع

باغ را از لاله کشتت باروشن چراغ  
سینه ام از شعله شورش نور است  
شده چراغ گلستان روشن از داغ  
عشق را کی میتوان دید بهمان دامن  
بوالهوس این شور محبت بهره  
تا کی هر در که بمان دارم از چشم ریب

عشق بهر عاشقان افروخت در چرخ چراغ  
یار پندار که در فانوس شد روشن چراغ  
از فروغ لارم افروخت گلشن چراغ  
چون شود فانوس با فحش بر این چراغ  
کسی با از دل آینه شد روشن چراغ  
چند از ترس صبا دارم در دهن چراغ

روشن از یک شمع با دیده خلیج

می نماید بی شمار از پشت پرویزین چون

بیده بیدار حس و در بین مدعا

چشم او را از دل امینه روشن چون

بحام و لنگر قتی کلی در آب درینغ

بام غیر نشستی درین خواب درینغ

بیده دیده شوقت جمال صبح امید

رسید بر سر دیوار ختاب درینغ

برای نیم نفس زندگی وطن بستی

بردی بجز روی ضمیر چون جاب درینغ

روندگان کلستان وصل کن چندان

شتابت تمام اندرین شتاب درینغ

تویی که از تو حذر میکنند چون در ملک

فریب سحر خوری از خنده سراب درینغ

چراغ کوهر باب دل نمی میرد

شکسته رنگ تو خجالت ببار درینغ

کناه مرغ دل با چه بود و در دست

که سوختی ز کفنی ازین کباب درینغ

در آرزوی جلال دل جهان بخوان

نوسنگدل نکش می اگر ختاب درینغ

چو شد که در ره شوق تو جان خدایم

گذشتی از من بیدل بعد ختاب درینغ

سگ شسته دلها گل پیماست

نمیکنی تو ازین کار ناصواب درینغ

بناخن از نکش می کار خالق کرده

کیاشنه لبان را مکن سحاب درینغ

بروز نیستیم خنده بود بستی

نوشت نام مرا نشستی سحاب درینغ

تفصالی نمودی ازین کتاب درین	هزار فصل نوشتیم و در خیره ترا
ازینکه خدمت زندی نگردی حساب	نما در حرف تا هیچ جواب درین
<p>که کس نیورد از بخل بر زبان نهد</p> <p>هزار حرف که برخواست از جهان نهد</p> <p>که کرده اند تفکیک در میان نهد</p> <p>نمیدهند بصد که نشایگان نهد</p> <p>که نیست یکم مو با جهان میان نهد</p> <p>بهوش باشد که برخواست از جهان نهد</p> <p>نمیدهد کسی زین سیه دلان نهد</p> <p>بدور ماشه آواره از جهان نهد</p>	<p>جان کن گرفته از جهان نهد</p> <p>زمانه رنگ حقیقت بروی نهد</p> <p>چگونه جمع توان کرد دل نهد</p> <p>ز بسکه خلق جهان در لباس نهد</p> <p>ز بی روتی روزگار دانستم</p> <p>مروت از دل خلقی جهان چو مطلبی</p> <p>مرا از در این کمان چه میجویی</p> <p>نتان مهر و وفا در زمانه مگر</p>
سیرت افلاک همیشه حساب	هزار کس که بر سخا از میان نهد
بکام است از گوهرت زبان نهد	<p>نهاد و لعل لب مهر بر زبان نهد</p> <p>اگر بخت دهان نما حواله کنی</p> <p>ز آب گوهرت آتش فتد بجان نهد</p>

ز حسرت لب لعل تو کوهر تپید

چو آب میچکد از گوشه دهان

وی بنجده شکایتش زخم و طاش تو

که کوهر آینه گردید در میان صد

بجای قطره بادبان که نشان کند

بزند حرفی از آن آب که از سخنان

ز کوهر تو صدف کشت و در صدف کوهر

خواب کشت بدور تو سخنان

مگر ز دست تو صدف قلم که در چایید

که بر زاب که کشت استخوان صد

آه می اثر نکرد در آن دل هزار حیف

صبرم بنور راه بمنزل هزار حیف

مردان بپیکر زود و عالم که اند

دور است پیش کلام تو بمنزل هزار حیف

کز که تعلق است طیب بر بیض عشق

و لب است به شکل و شمال هزار حیف

با کمان بستان حرم جلوه میکنند

چون حلقه مانده بدولت هزار حیف

پیری رسید و غافل از زور کار

عمرت کشت است به باطل هزار حیف

کردم هزار فصل و میرشد وصال

دخست نه ز خنجر قاتل هزار حیف

صاحب شمیم در حرم کبریا عشق

کشته تو در ده باطل هزار حیف

از آن زمان که زوی مهر بر خندان

ز دیده خواب گران می برد عشق

جهان حسن ز حال خطبت ز نام گرفت

تمام شد بدورت بهانه عشق

ز خوف غیر بنگه مانش دشمن

که گوهری بودم زینت زلف عشق

بدینواری عالم نمیروم از راه

سراوات مابین دوستان عشق

تا ز تو افروخت شمع حلقها

جهان پرت از غوغای شقایق عشق

هزار ایوسف مصری خرید عشق و فروخت

هنوز مهر تو دارد در رخسار عشق

نیز است که در شراب عشق خمار

بصبح نشسته فرایدمی شد عشق

کجا بنغمه واو و میرود از راه

کسیک و ادوی کوشش برتر عشق

دل چو ساق شوقش کشید و استم

که داشت با دوه وحدت شراب عشق

نن قطره از دل کجا بماند و هنوز

بچون دیده دهد غوطه هم بهانه عشق

عنان صبر ز کف میرود چه چاره کنم

چگونه شرح دهم سوز تاز بانه عشق

در اینمیکده و کوشش کنز تو از عشق

بدین رشت هم کجا بماند عشق

هزار حاتم ازین در گرفته است مراد

که قفل بکل ندارد و در خنای عشق

گذشت آنکه ز مکر جهان دل خون

صلای امن و است در زمانه عشق

هنوز بهر خطا وقت جویم نیست

که هست چو دم از باره شبانه عشق

کجا روم چه کنیم از هجوم دست انداز  
که جان و دل بسلم می برد بهمان عشق

از آن زمانکه چو صیدم سخن پروا

مخت میان من و میان عشق

همچو آتش بدست کند انوار عشق

تا نگویی که بعالم چه خبر دار عشق

کوش بر زمره مرغ سحر دار عشق

درو و دیده بیدار گذرد از عشق

که بدل سوخته خویش نظر دار عشق

زینهار از سر آزار فیکر آبرو عشق

تشنه لب نفس گمان دل بسفر دار عشق

در پیمان بلا بیشتر از یک روان

سینه سوخته و دیده تر دار عشق

با که محرم شوم ای دست که در عالم دل

صد و خرابی و بهر کوه و کمر دار عشق

و ادنی نیست خیال بود از خویش

نشته از خار چمنان بگذر دار عشق

در پیمان بلا آنکه پیمان ترا

هر که اور صف عشق بر دار عشق

منزل آتش از عرش بود بالاتر

که شب قدر بدانی چه قدر دار عشق

چشم راسه خوابی بهی چون شب قدر

خنده از لعل بر تنک شکر دار عشق

عشق تا نمک جوان محبت کردند

که دل دیده پر از خون جگر دار عشق

شوخی حسن که نقش جهان مکنده

که چون مرغ سحر زمره کردار عشق

کوش بر نغمه ارباب و خاک کن جفا



ز دوری تو دلم گشت ایمن فراق

در تظارش خاک استان فراق

کشت ده لب عالم در دکان فراق

کرم غمای که مردم بران فراق

که قاصرت زبان دل از بیان فراق

ب عالمی که بیدار گشت فراق

که بشنوی ز لبم شرح دستان فراق

که طول مرد و جهانست کیرمان فراق

چه جای دار که گشت ایمن فراق

هزار تیره جفا خودم از جان فراق

کلی کلشن وصلم حواله کن در نه

نماند طاقت دوری را ایمن فراق

چگونه شرح دهم قصه پریشانی

مرا بکام دل ای کلغزار پیچوا

باید طاقت ایوب و عمر نوح پیار

برابر است بعالم دمی مهید وصال

وصال که از دار میشدی روشن

رزق که گوشه چشمی که از تو دیدم

از آن زمان که گشتم چو صبا به وصل

محببت میان من و میان فراق

نماز بطوبی کند کلستان عشق

ببیلستان دل شرح شبستان عشق

ببست جمعیت است زلف پریشان عشق

نغمه بطوطی ز بند بیلستان عشق

آن لب کو بیا بین زانقدر عینا

سلسله شوق را گشت و جدیت مکسبت

بی سرو سامان عشق بیست و بیست  
نعمت الهوان بود رونقین بود

بی سرو پای است دو میر و بی عشق  
لخت جگر داده اند قسمت بهمان عشق

کس با شکوه دست خجسته دل از  
قصه مهر و وفا کشید کسی خسته

در دل با رنگد آتش سوزان عشق  
لیلی و مجنون لب دیده پای عشق

از که تند عشق چون نشو و خون لم  
لوح تحت دست طفل مراد کنایه

زهر شیر آب شد از لب خندان عشق  
ورس فدا طون دهد طفلستان عشق

روز از ل داده اند از ره مهر و وفا  
در سرباز رشوق داد سخن میداد

شور جنون مرا شوق بیایان عشق  
هر که قدم می نه کرد در میدان عشق

بیل کارزار ماطح نصیبت نکند  
شخصه بار باب دل شرح سخن میداد

پیشه طومانی شکست در سبکستان عشق  
پای تلخ میبزم پیش سلیمان عشق

شور ز ملک سخن حواشته حساب کرد

در سخت ریخته کرد نمکدان عشق

ایکه داری اوس سر صحن عشق  
هر دلیلی ببرد راه بر منزل دوست

خمس با شش شور و دل یواند عشق  
حلقه دیده دل بین و در خانه عشق

اه که با و بیاور سر بازار کشید

شور مجنون را بازی طفلان عشق

بهر افروختن آتش دل فشانند	دامن شوق زبال و پر پروانه عشق
بیت فریاد سی سوز و غم بر ما	میروم رقص کمان تا در جهانمانه عشق
عشق را ز تنبیه شاه که ایک است	خبر از عقل ندارد دل دیوانه عشق
شمع رخسار که این کل رعنا <sup>مشابه</sup>	آتش افروخت زبال و پر پروانه عشق
میتوان کرد عکس رخ آن <sup>فرا</sup>	در دل شیشه سایه پر چانه عشق
هر که دارد در هصبیحی عشق اینجا	میخورد خون دل خویش سپاه عشق
مگر صحبت این تیره دلاان <sup>مست</sup>	شهنالی توان کرد به پیکانه عشق
همت عشق بود ترک دو عالم در	کجهنما ریخته در گوشه دیوانه عشق
سور بر خاسته از صحبت عالم <sup>جبا</sup>	بیت حلقه این قوم جوشان عشق

اگر باغ درای بر روی تشناک

عق چو شبنم بر روی گل بصف خاک

توان رفیق تری بکام دل سویت	که آب با ده شود چون که شایسته است
چه کل صحبت جنس میتوان چیدن	بکام با ده ما ما زهر میکند تریاک
حذر ز سوز و درون شکسته طالبان کن	که برقی خرمن چو خست آه سینه خاک
بلکه مال و عالم نمی شوی اضی	مگر که سیر شود چو شمت ای بخل ز خاک

چگونه سین زخم زجوی دیده روان  
بخون نشسته تنگی دل چه خار کهنم  
میزر زنده الماس بر جوی حوت دل  
رخص مورد ف برق و سیل غم کرده

درین بهار که ابرست دیده غمناک  
مکز دست تو چون گل زخم کرم چکان  
بر آستین کرم از چهره خون زنی پاک  
براه دانه ماکرده دامها در خاک

ز دوستمان وفا پسته پاک که جز صبا

مکز زاینه ام که رو سینه سازی پاک

داری که بخویش ترخم بزیر خاک  
بر روی خاک کام گرفتنی زهره است  
کرسینه چاک زیتی از بهر زهره  
از داس ماه و سیلی برست در اما  
قلب سلیم را بنو آزادی خلد  
سر بزگردانه ام از خاک مدعا  
آینه پاک داد زگرد ملال خلق  
از بیم آسایشی گم شده غمت  
چونیت چه بگف از بهر دفع غم

با خود بشهر حکایت مردم بزیر خاک  
الکون بیه جواب تنغم بزیر خاک  
بر خویش تن مبال چونم بزیر خاک  
در دهر دانه که نشود کم بزیر خاک  
با خود بیهشت ته خم بزیر خاک  
بستی نتیجه داد چونم بزیر خاک  
تا دانه دولت نشود کم بزیر خاک  
با چاک سینه خفته چونم بزیر خاک  
از بیم دزد چه سود و صد خم بزیر خاک

صبا در بینه کس دست زنده  
آسوده شود طعنه مردم بر تیرک

پوش دیده دل از زبان و سوز فلک

همان بست نشن جان که بود فلک

که کبریه بر حال تار و پود فلک

که نیست فوق تراقت نمود فلک

تین سیاه شود جاه که بود فلک

نکا بهار دل از دیده حسود فلک

که پایدار بنار زبان و سوز فلک

نیده کس منع می ز جود فلک

بدار دست تعلیق زنت و بود فلک

بما تم همه عالم کشید نیل راو

بر غم شادی غم دل ز پیشم کم بردا

عنان دل مده از کف بوسه بین

عجب مدار که از آه صحکای ما

اگر چشم بد روزگار تیره سی

جمله خویش دل پیشم کم ملول

بغیر آنکه ز کین خانها خراب کند

جواب آن غل صابت او صبا

نیم غمین بر کاهن ز کا بود فلک

جان من دیدم در دل از می شو فلک

دیده بیدار منزل ز سنگ

بخطرم سبک شد با او هنر ز سنگ

ایکه داری در جانی و دستداران ز سنگ

نیت می در جهان انی دوست

چون توان ترک خون کردن که طغیر من

شکل دیوار عشق از خون پیشانی

در سر آن کوه سراسر میروی غافل

میدهن بر باد از یک کوه گردیدنی

بر شکم ناکی که از چرخ فغان

شور محزون جاوه در دامن

میکند فریاد و در کوی بلبلان

کز تو برداری دل زمین کم را در دستم

میتوانم بهر دل که در دستت

این جواب آن غزل صبا کفایت

استیم غافل که دارد لب من دل

مگر جمال تو پنجم بقوت اوراک

جواب زده گشتم بکوه مر خاک

به چه میگویم عالمی که دارد

چو سیرت درین زیر قبه خاک

برون ز پرده و در پرده جلوه داری

شکر بشیر نهادی ز هر دو تو پاک

چو دایع لاله زینتم چون دل با چند

ز دستم تو تا کی کنم که پان چاک

بیت تهمت عالم مده که پان

تو پاک شکر که آلوده است دامن پاک

ز سحر رونق ز تار میدنهد

چو گل کونست و تار میند سوا

ز نسیم پاک ضمیر ان توان بکلام

که آب باوه شود چون فضا و در کلام

تمام دل شود در راه او فکری

که قصبه برون دل از دامن

خواهی

خواهی اگر بکام دو عالم صفای دل

بیرون این طلسم چه چیران نشسته

فیض مستطیبی دم نگاهدار

بیرون نه صدف که هر جا که طالب

بردار دل ز نوح و دین که بر بگردان

لوح طلسم هر دو جهان <sup>عظیم</sup> است

هر کس با راه دو عالم کشیده اند

جویای دوست را هوس <sup>و تریزنت</sup> حاجت

یونان و ژان آب شتر اقیان <sup>شربت</sup>

از کعبه بجز زیارت و طهارت <sup>منه</sup>

بردار دل نه هر دو جهان چون <sup>مخروان</sup>

دست و عابد این دل زن که بید <sup>منور</sup>

کی عشق را فریب دهد عقل <sup>منور</sup>

آنکه پرده بر رخ عالم کشیده اند

صاحب را دما ز دو عالم همین است

سر بردار از دور دولت سب ای دل

بردار پرده از دور دولت سب ای دل

دل بردار از دور دار الشفای دل

بیکم مکن که با فتم اندر صفای دل

از خدا به بند دل اندر صفای دل

این ره نهایی است ترا نهایی دل

چندین هزار دم محبت برای دل

ما فی نمی شود بعد عالم که ای دل

بر سخت پرده تا ز رخ دل برای دل

کز دل توان رسید بطوف خدای دل

شاید باین بهانه شوی آشنای دل

صبح مرا دار افاق مدعی دل

یک مشت کف چگونه نشیند بجای دل

با دوست همدمند جلوه تری ای دل

کز خاک بای دست برم تو تری ای دل

دل برده ام تا در دولتش ای دل

شاید که دل شو بخند از همنمای دل

اگر قیب برود جهان بسکنی طلب

یکند هاست عقل فدا طوع هم نشین

دریکه کس نیافت بهر کج بایفتم

مار ابرائت دل شب قدر داد و بند

از هر چه بود و در صد دل گرفت جا

غافل مباش از نظر کیمیا ی دل

بجا که هست مغرور و خاکپای دل

در تنگنای گوشه وحدتسرای دل

طی کرده ایم منزل بی منتزای دل

یعنی که هر چه هست بود از برای دل

از راه دل یغیب دل خود میرسد

صاحبدیکه دیده گذار و پای دل

صبح مید اگر بکف آری صفای دل

نه طلسم سپهر بود با و باج او

از قبله مراد چون محراب و مناب

در خاک و خون کشیدیم بر دستیم

راضی ز منم بنرک دو عالم نمیشود

علم و عمل بگردن پیش نمیرسد

پنی حکام مطلب دل تدعای دل

در کشتی که عشق بود ناخای دل

یعنی که بر مدار سر از خاکپای دل

از دامن تو خنجره پیش کل کشای دل

یار کسی میباد چون مبتدای دل

گر دم یاب دیده ترششای دل



آن لامکان نیستش آتش مکان

کردم یقین که هست مکن فضای دل

حسب هوای بندگی ز دل نمیرود

کو فیض صاحب که شود کفایت دل

عنان مهر گرفت از کفر میدان دل

فکنند از دو جهانم بدون طبع میدان دل

کجاست طاقت ایوب عمر نوح که باز

بکوزد کوزه با سبکت کشیدن دل

صد دراز دل قطره کی خسته وارز

کجاستیندن گوش و کجاستیندن دل

کسی بجایم دل بدلیل یاه بنزد

مگردی کجاستید بدل میدان دل

بگیر نوش و به نیش ستم مزجاش

که کار ز هر ملامت کند کزیدن دل

چو میل دل بغریب زمانه بیشتر است

کشیدن عنان دل از کشیدن دل

بهر مرتبه گفتم فریب دل نخوردی

دلی چه سود که جان میدهن ز میدان دل

حو طفل شوخ مبادا بر قدم افتی

عنان کشیده نکه دار و رویدن دل

سبانش غافل از احوال دل که در ره شوقی

فضای هر دو جهانت یکپردن دل

دلیکه شیوه مهر و وفا نمیدانند

سازم به بی هوش میدان دل

دل مانند جهان را که خون نشد عمرش

به بین حسد و بکر بخون طبعین دل

دل رفت و خست مرا از دل

کو اهل دلی تا که بر سر دم نبرد

ماد شد کاغذ خراش دلی

ایست بر سر از بر ما در دل هر دل

دل همه خون سازم و از دیده

کرد و تخمید بدم جلوه کرد

کر کار توفیق شود راست <sup>توان</sup>

شیرین کام دو جهان از دل

شرح دو جهان قصه سر بسته <sup>که</sup>

در گوش دلم ز فرم فخر دل

نوکیب قسمت همان <sup>در عشق</sup>

آنکه رسد پایان سفر دل

بی با دسری لازم دل شد <sup>نست</sup>

میل سرد سامان کند در <sup>دل</sup>

دو دو دل با سوختگان رفت <sup>فناک</sup>

در سینه ندایم بغیر از سر دل

در دیده این شده خون قطره <sup>باران</sup>

تا در صد سینه نهادم که <sup>دل</sup>

این نیست خیالیکه توان کرد <sup>خیاش</sup>

در آینه کی جلوه کند جلوه کرد

مشهور <sup>بین</sup> سخن ما توان <sup>گفت</sup>

طوطی ز باغها گاه تبار <sup>شکر دل</sup>

صحب علی رسد عشق <sup>نماند</sup>

صحب ز که بر سر <sup>این</sup> بر سر <sup>دل</sup>

اگر سوال کند شوق <sup>جان</sup> دل

بگوید بدم ما قصه <sup>نهانی</sup> دل

همای هست اگر بال <sup>شوق</sup> کفت <sup>پد</sup>

که هم زبان تو باشد <sup>بهر</sup> زبان <sup>دل</sup>

کفتم

گرفتم آنکه نوشتم هزار نامه شوق

چگونه شرح توان داد بی زبانی دل

ولم بدرد تو زان بجانگی خواهد

توان بر عطلت بر پشت نی دل

نهان ز راز دل روزگار اکامم

ز بس که کرده ام ایست پاسبانی دل

از ان زمان که لبنت روم گشته باجم

بیدیه بدارم ز بدگمانی دل

رشیوه های تو از بس بلوک گشتم

سگت شرح میدم هر که از نی دل

تو در صحبت حسرت زار و کباب

من در فراق غم عشق خوش نی دل

آمد بهار و باز دیدم آفتاب گل

برخیز تا باغ کنم آفتاب گل

هر ذره را نمود در گشت آشکار

بر دست تا بهانه بگلشن نقاب گل

کلزار را ز رشک جهان کتاب شد

شاید که پای باز بشوی باب گل

از کس تو خون بدل صد چمن کنم

این کیس نیست جهان او آب گل

دیدم روزگار و بهار و خزان او

خواندم بی وفایی خراج از کتاب گل

چون غنچه هر چه دست ز سر پناه درش

بر باد دادند پا در رکاب گل

دو گلشن جهان کن بخار کس ندید

آری شد زمانه آتش کتاب گل

دیدن توان در آینه بر گل خوشش

دست مید اگر گشت بد نقاب گل

کل از دیدن عرق شرمند کتاب

زان روی آب روی جهان است کل

صاحب یک غم صد ساله آرزو

در سیر باغ با تو کنم شایب کل

بگلشنی که کند شایب خنده کل

بجز آب تو ندارم جواب خنده کل

ز خشت رچو شبنم عرق فرویزود

اگر کتاب تمانی ز آب خنده کل

چه نقش ز آب یکون زوی جهان

که سوختی دل ببل ز آب خنده کل

چه عقد با زول روزگار خندید

چه غنچه که بکشتی نقاب خنده کل

بستی که نمودی نغنجیه دل تنگ

ز حد کشت چمن روح خنده کل

بزار غنچه دل اشکفته روی

اگر بناز کشتی کتاب خنده کل

درین دوروزه صفای چمن غنچه

که رونهاده برفتن شتاب خنده کل

شتاب یار کل ارشان رهنماست

که مضطرب به مضطرب خنده کل

بستی که دلم را کرده کشت کرد

که غنچه کشته دل از چ نقاب خنده کل

حلال بارخ خوب نو آب گل بچمن

حرام بی لب احلیت شراب خنده کل

بهار دیار و شراب و صاحب در نظرت

چو بار چون نشود دل کتاب خنده کل

چمن شحوت هوای چمن بی حساب

تفاوتی بکشت از کتاب خنده کل

کردند

کردند وصف ترا نابروی کل

چون غنچه تنگ شد ولم از کف گوی کل

کل از خجست تو باش شد آب

اری بدو روی تو رفت آبروی کل

جمیعت کل از نشود در چمن تمام

کل کی چو دل براه تو افتد بروی کل

شاید بدست ناز از رخ بسکنی

ببین تاب دیده و هفت شش می کل

از شور تاستی بلبل که در چمن

یک قطره کلاب نداد روی کل

مشتی ز یکدستان کف کل ناز کرد

این بود نقد غنچه دل از روی کل

کل را هوای گوشه و ستار یار ما

کل میکند غنچه دل بستجوی کل

هر نس ز خود بکام دل خویش می رود

من میروم تو بلبل سوی کل

از رخ ز غنچه چو سنبل چاکریخت

تا دل کشود بند نقابت ز روی کل

حسب قدم نموده نه اینجا ز بیجان

یعنی بسین جثده روی گوی کل

چند در گوی تو ایم بطلب کاری دل

تا کی از روی تو خواهم خطا بی زاری دل

هر کس می همان طالب چیزی کردند

تو و شیرینی خواب من و بیداری دل

چکنم پیش که گویم کجا او بر دم

چون تو با این همه ز خسته زاری دل

سوختم سوختم ای دست تماشا دارم

جب که ز خواری من صحبت غم خواری دل

چشم بیدار و لیل دل بیدار است

روی مطلوب توان دید ز بیداری

که چو من عاشق بخاره فراوان <sup>داری</sup>

یکد وقت میان من همچو آن دل

نغمه بیل با زنده مهر و وفاست

نفس کوش کن ای حبیب جان <sup>دل</sup>

رفت شاید که عاشق کند از بند بلا

صحب افتاد بدش ز گرفتاری دل

سنتقیم ز خلق در عالم بکام دل

مهر نبوتم شده قایم مقام دل

بی اختیار میروم از خود بسوی او

تا داده ام بیت محبت نظام دل

برو شتم دل از دور جهان کار شده

این بود در طریق محبت نظام دل

دل فیت که هر یک طلبش تمام

آری حسد ای خیر دهند نظام دل

عالم بر از صد او گشت در میان

کوی افتاد طشت محبت ز بام دل

بنا بال در چو بسمل در خون طپیده ام

دورم در آستان تو دورم ز کام دل

راز درون خانه بنا محرمان گوی

تقصیر حال باشنوار کلام دل

بیدار باش تا نشوی دست او منی

روزی که در حساب در آید قیام دل

حاشا که دل ز دایره غم برون بری

چون من گرفتار گشتی بر امام دل

صحب بیا که فارغم آرند این آن

بریا دوست میکند رو صبح دم دل

تلبسم القدر اسر لوج و لوان یافتم  
 این کلید قفل اسکا نوار قرآن یافتم

بجز نادر سینه این قطره نهان یافتم	انگه یی چشم نهان در باسی اللود
از سحر خیزی طلوع مهر تابان یافتم	صحت روشندان آینه کیتی نهان
آن در نیابت در حقه جان یافتم	جست و جو کردم بسی در قلمر کمان نمود
ذکر کینی حنمت ملک سلیمان یافتم	سیر عالمی نمودم از سواد چشم مورد
کفر و ایمان را بهم دست در گریبان یافتم	در دل دیر و حرم کشته یی مجتم دلیل
هر چه دیدم جمله در کار تو حیران یافتم	از حیف خاکدان لانا مکان کردم
در دل هر قطره صد بحر عمان یافتم	سرفرو بروم در آن دریا که پایش نمود
چشم پوشیدم جهان را زیر و امان یافتم	هر چه دیدم بچشم اعتبار از من گزیدم

تا چو صب و ان نقد بحر و کان بردم  
 عالمی را چون سلیمان ز بر فرمان یافتم

ورور اورمان و دل رحمت جان یافتم	راه تا در حلقه خلوت نشینان یافتم
چون سرفاز پریشانی بر لبان یافتم	باصبا چون بوی گل بر هر دلی کردم
در دل هر ذره صد حورش تبان یافتم	لمعه از نور مهرش جهان پر تو کند

بمحو داغ لاله خورد غوطه در کرد آب  
چون مندر عمر باورش دل سوختم  
که ماه عارضش از خط کین باله داشت  
تا ز کرد راه شوق سره دادم دیده  
در شوق خورشید عالم گیر استنول بود

تصدیقش بینی در میان میتم  
تا نگاه کردی از آن مهر میان میتم  
صبح در جبهه شام غریبان میتم  
ایزین کلزار فیض عبدلیان میتم  
کاندرو هر گوشه صد رشک صفایان میتم

عمرانه گلشن فلک ابرهم زدم  
تا جو صبا بلبلی مرغ غزلخان میتم

کشفه بکنی نثار کفر و ایمان می برم  
آتش از روی تو چون در تبخانه چین می برم  
با وجود کعبه و تبخانه چون مطلب یکدیگر  
تا رسائی نیست در سپهر آقبال ما  
نیست بکجی و خانه بروش خمار آرزو  
بی سرو سامان زلف زخاں بودن تا کجی  
جاده کفر از دل چهاصل ما شده  
شعبه افغانی نیست غیر از دیده زنده

که و خجسته از رخ کبر و سلیمان می برم  
آب در رنگ از چهره لعل بدین می برم  
در میان این دو منزه بیجان می برم  
چاکه دل از کرپان تابدا مان می برم  
تا بپای و ارمایه منت جان می برم  
بعد ازین جوقیت از خط پر لب می برم  
چون لباس کعبه رنگ از روی ایمان می برم  
ماصلای این که تر تا کوسن عمان می برم



غذایم این عزیزان منت دست  
خود خورانهان در زیر طلس کرده  
تازه دیوانی بنام دوست بسیار جمع  
تا زبان کو یاد کند در وصف جانان

بگل با سر مایه از بهر که میان می بریم  
ما بخا ساکی جواری به بیابان می بریم  
از معان پای بلخ پیش سیمان می بریم  
کلیستان کل برای عبدلیان می بریم

دور صحبت تمام دولت حساب کردید  
اوز یاران برود ما از دستداران می بریم

نیشتم انکه ز منت بچفا بر خیزیم  
همه شوقم همه شوقم همه شوقم همه شوق  
همه شوقم همه شوقم همه شوقم همه شوق  
همه فیزیم همه فیزیم همه فیزیم همه فیز  
همه لطفم همه لطفم همه لطفم همه لطف  
همه قدمم همه قدمم همه قدمم همه قدم  
همه دردمم همه دردمم همه دردمم همه دردم  
همه سازم همه سازم همه سازم همه ساز

که میرم در مهر و وفا بر خیزیم  
عشق کو تا که بغضم زجا بر خیزیم  
تشنه افتد جهان که ز هوا بر خیزیم  
دو جهان نیست جوی که ببطا بر خیزیم  
کو دل سوخته تا کامر او بر خیزیم  
بدل از ادای عشق چو ابر خیزیم  
دست بردار که چون تیر دعا بر خیزیم  
از دل عاشق چپاره بر خیزیم  
شوق کو تا که بصد برک او بر خیزیم

همه سوزم همه سوزم همه سوزم همه سوزم

همه عشقم همه شوقم همه سازم همه سوز

همه فیضم همه لطمم همه قهرم همه صبر

همه خانه خرابم همه خانه بدوش

همه دردم عروت همه لطمم بنتم

همه عشقم بحقیقت همه شوقم بکرم

حذیه عشق نظر بر دل باکم دارم

سوز شمع از دل پروانه مانند روشن

تو کل کل شنی عشقی و منم بیل شوق

من کم از دره دوزخ شیدم بیانگی تو

یستم شمع که از راه صبا بر سوزم

از سر دولت بیدار چرا بر خیزم

مهر و کینم که بصد خونی در جا بر خیزم

چه ضرورت که از گوی بجا بر خیزم

کو جوانی که بصد مهر و وفا بر خیزم

آن مجازم که ز دل اینها بر خیزم

خواستش کا هم دار نگاهم با بر خیزم

آتش عشقم دسوزان همه جا بر خیزم

نشسته ده که بصد برک و نوا بر خیزم

آنچنان کن که بی نشورم جا بر خیزم

صاحب این نغمه با ندازه گفتار دوی

میونی گو که ز تند و دریا بر خیزم

خاف از ما مشوک غمنازیم

ماههای سعادت عشقم

آب یاقوت لعل جانیم

زند و آفت و نظر بازیم

مانگویی بلند پروا زیم

راز ناز و نیاز و طنا زیم

مهر داریم بر لب خاموش

تا قناعت کجون دل کردیم

سز تیغ ستم نمی چیدیم

چون نیکو بیدم ابر نیانیم

کنج امید مهر ما دارد

شور مغز جنون بخونیم

تیش پای خویش تن نیدیم

دیده بر نعمت جهان داریم

بدو عالم رضای کردیم

آویم آسیر دام بلا

آبروی چپ را رگانهیم

در پس پرده محرم رازیم

باغم و درد عشق دسازیم

باغم روزگار میسازیم

چون نکریم رشت زیم

کیمیای را نتجیب پروازیم

در پر مرغ عشق پروازیم

راستیها که طوفان نمازیم

سینه پرورد چنگل بازیم

همه تن حرص و جمله دل آرزیم

رزخا میم دو دو دم کاریم

شش جنت با بند پروازیم

همچو حب آسیر حرص نیم

میتوان گفت سحر و عجزیم

دل شکسته خود را آسیریم کردیم

که من بجاک درش سجده کنیم کردیم

بدلتوازی شوق تو صبر کم کردیم

هنوز رسم محبت نبود در عالم

اگر ز عالم دیگر جو من خبر داری

دل شکسته ز آتش جهان شستم

یقین کنی چه قدر با خود ستیزم

بکام اهل و فایز که بشنوم کردم

عمری کجوی دست چشتم ترا دیدم

کشته تنگی بکام دل ز غم ز بود

که ویتیمی ز رخ ما بچکس نبود

صد بار غوطه در دل خون جگر زدم

هر کس بات خویش درین کجاست

سرشته حساب اگر کم نمی شود

شوق صنم پرست خیال صمد نداشت

یکجوبه بود کردش افلاک و حساب

نه قیاس به پر زود ووش تمام شد

ز آن سیتی که بود خیش مار خنجر

پند پدر هو است بفرزند خنجر

صاحب ازل نام ابد و اد کلام ما

تا در میان خاک نشینان آیدم

روزی که احمد فلک خضر آیدم

تا چون کهر زوید دریا بآیدم

چون لاله تابان محبت بآیدم

تا نیز در جهان بی آن دفتر آیدم

از زده پیش مهر خت مکر آیدم

چون خلیل رشک دل آذر آیدم

در خلقه غمی که وفا کشته آیدم

بر آتش که جانم کشته آیدم

در پرده خیال چه صورت کرا آیدم

چون فی بدلتوزی گوش کرا آیدم

شکر خدا که امت پیغمبر آیدم

ماشور جنون در درو دیوار فکندیم

صد غلغل در کوب و بازار فکندیم

شوریکه درین کینه دوار فکندیم

در هر دو جهان آتش میار فکندیم

روزی که نظر بر دل بیدار فکندیم

آتش بل سحبه و زمار فکندیم

در سلسله دروم بچار فکندیم

آتش نهاد دل افکار فکندیم

شد عثت آرایش منگامه شش

یکبار نظر بر رخ خوب تو کشویدم

فیض نظر از دیده بیدار گرفتیم

سر رشته ایمان به زلف تو بستیم

از لوله عشق تو سر رشته کالی

دیدیم در آینه شوق زنجار

صاحب چه خیاست که عالم نمکین است

زین شور که در کشور گفتار فکندیم

نوشه آرزویم تر دخت جگر شستم

جگر خون شده و دیده تر دشت شستم

کماندین بادیه شوریه بسفر شستم

ره بنبردم که درین سنگه ردا شستم

سنگ که سرور قدم اهل نظر دشت شستم

عمر دوره شوق تو سفر دشت شستم

مدتی در ره غم از دل شب تا صبح

تا رفتم ز خود از شوق نشد معلوم

برق غم تا دل فولاد مرا موم نکرد

رو در آینه این تیره دلان بنم

حالی نیست بر منزل تو قیام مرا

برده از پیش دل سوخته بودم

ظاهر و باطن ارباب فایز دوست

حاشا به بخل راه و درویشتم

خنده صبح چشم دل بیدار است

که بس با شب از بهر سحر دلم

گریه از پیش دلم برده غنچه دوست

صیقل آینه در بند نظر دواشتم

شم آن کوهر نایاب که در چشم صدف

نقطه فیض نسیان و درویشتم

چون جان بر شووار کوهر نام دلم

چو قدر در صدف دیده که در دواشتم

صحنه فیض سخن چون بر در حوت دل

مدتی صندل این در و بر دواشتم

ماور میان و پر و حرم سر فکنده ایم

آتش جان سلم و کاف و فکنده ایم

تا که تنه ایم حرم خلوت سرای دل

آینه را به پیش کند فکنده ایم

و را خلیل لطف صد کرده ایم

شور صنم بینه آوز فکنده ایم

شکر خدا که مهر دل از بهر چه دوست

بر خاک آستان پیمبر فکنده ایم

چون نور ماه در قفسش فرس کشتم

چون جناب در زلفش سر فکنده ایم

هر جا که دشمن از کف دست سپر کند

از کف چاک معو که خنجر فکنده ایم

چون آب تیغ که بر پنجه جوهریم

برق ستم جان ستم فکنده ایم

سر در هوای شوق تو جو بادیم

در پنبه ملاحظه اشکر فکنده ایم

تا شود شوق عشق در دل گرفته ایم

از سر خاک راه تو فکنده ایم

صحب کجا رویم و شکایت کجا بریم

چون کار دل بطفل ستمگر فکنیم

یک روز کار نفوس دل نشسته ایم

تا هم چو شوق در دل کامل نشسته ایم

سیلاب دیده خانه دل را خواب کرده

ما همچنان بفرغم دل نشسته ایم

دل شد آینه بند بگر خوار و نفس ما

در نظر زمان چو مردم غافل نشسته ایم

یار چه حکمت است از چشم زور کجا

خون شد روان و دورره باطل نشسته ایم

غفلت گرفته و امان خلق زمانه

آری بطفل خویش مقابل نشسته ایم

با کمان می صالک کشیدند و همچنان

ما در خیال شکل و شمایل نشسته ایم

از بکه خون ز دیده شد روان

در خاک آستان تو دور کل نشسته ایم

چونیم سیم و هوس تیغ و کمان است

در نظر ارمیت قاتل نشسته ایم

زنگ غم از دل زداییم دوریت

عزیت غم تو مقابل نشسته ایم

روشن چراغ برزم جهان فدایم

چون سمع در میانه طفل نشسته ایم

عالم ز ما پرست کس از ما خبر نبرد

صحب عشق در رحم دل نشسته ایم

از میان کر بوم با اثر خود چکنم

کودل از دست رو با جگر خود چکنم

با دل سوخته چشم تر خود چکنم

دو کله ستان نزنم که بر خود چکنم

خرم که نظر با غیر خود چکنم

بیش ازین با دل بیدار در خود چکنم

کز در دو تو پیرم خرم بر خود چکنم

راز دل که نکنم با سر خود چکنم

اربعان که نجامم که هر خود چکنم

که محبت کنم با سر خود چکنم

جان من که جگر از دست غم خون کرده

لا با داغ دل از خاک بر دین بی

نیست سر و کله غنچه دل حاصل

غنچه نیست در خون جگر شسته

ایکجهت خبر از حال سوخته نیست

روزم از دیده گشت به عالم چون تار

پیش چشمی که بود قیمت که هر معلوم

تا کی خون خودم از محنت در کسان

حب از صحبت چنن تنگ آمده ام

که سو کند نمایم بر خود چکنم

عاقبت از ره این میل بدیاری فتم

بطلب کاری دل تا بسویدار فتم

من بی برک و نوالی رویی باز فتم

گریه از دیده روان کرده از جان فتم

خضر آب بقا در دل ظلمت فتم

در جیبی کسی محرم اسرار فتم



چون یکایک همه اسرار یقین کردند  
که دل از بادیه ام جان کبک کشید  
دوره خالی از آن بر تورش بر بود  
عالم از زنده شوق تو مالامالست  
سختی که شمشیر شاه تو <sup>شد</sup>  
سینه نیست که از داغ تو خاشاک <sup>شد</sup>  
قطره نیست که در چشم صدک <sup>شد</sup>  
همه ذرات جهان در دست <sup>از خود رفتند</sup>  
نیکی سینه که معمور است از ظلم  
خلق عالم همه در برده بندار <sup>خودند</sup>  
هر که گشت درین بادیه پیدا کردید

رفتم از خویش جهان که همه <sup>رفتند</sup>  
گاه از دهن کس را بصر از رفتم  
عشق کردیم و سراسر دنیا رفتم  
امتحان را از تویی تا بشیرا رفتم  
تنخ و شیرین همه را دیدم از جان رفتم  
لانه زاریت بهر جا شام رفتم  
از سر بر گرم تا دل در پیار رفتم  
بجز از من که ز خود و آله و رفتم  
بس که در یوزه کنان بر دور رفتم  
بارها تا دل از باب تنم رفتم  
و ده که پنهان بغم عشق تو پیدا رفتم

کاهلی چون نبرد راه بنمزل حساب

بای همّت شدم در صله چای رفتم

فرمودم در صحبت سیرین شکام

بر بجز زند خنده سیراب برام

بخونم و بالیلی خودم عتابم

انگ که ندارم سر بر پای دو عالم

چون زار دل عشق که پوشیده است  
انجا که گریبان چاک زند عشق  
در دیده حجب نظران عین حیاتم  
سجاده بین صف در آن استم  
تسبیح ریاده ز تمار خوابات  
آنم که بیدنگاهم تو عمریت  
در گوش گریبان سخن که هر کس است  
یاران همه در عین حکمت محضند

در پرده رسوائی میناست باجم  
در لخت جگر پنج زند و دست باجم  
در چشم و دل با بظران زهر عتابم  
امروز که خشت رخسار کشت کتابم  
خون بگر با ده کن شش سر اجم  
سرتا بقدم صبرم لبر ز عتابم  
هر قطره که در کام صدقین سجام  
صاحب تو جهان بائس که من خرابم

شور شو قم حجت پرده می خواهد دم

بیهوشم مازی طفلانه می خواهد دم

شمع رخسار تو در فانوس جان افروزند

شور شو قم آرزوی سکه طفلان میکنند

گذشت عاشق از خواب بران روشنست

بجزور قلب فرقی کعبه و حجابیت

باوقوت منت در همان کسب میکل است

بال و پر رفتنی پرده می خواهد دم

هر کجا آیت آنجا دانه می خواهد دم

زان لب که حرفش آنه می خواهد دم

حل این شکل ز صبح خانه می خواهد دم

کنج دارم گوشه میخانه می خواهد دم

از بخاشش نمایانم بگردن غرق خون  
پرده ای تشنای سرگزین باز

چند روزی صحبت بکانه میخواندم  
نای کیست ستانه میخواندم

حکمت روضمیر امر و حساب کیمیای  
بی نظیرم کو هر یکدانه میخواندم

فکر دنیا نشد از کثرت فکار تمام

عمر بر باد و خوارفت نشد کار تمام

مخرم راز دل بسته درین عالم نیست

چیکنم با که کنم قصه دلداری تمام

ناتمامان جهان کار جهان خستند

کرده اند آنچه توان کرد با خیار تمام

در لباس زو سینه غم بران خوردند

عشق کردند تمام و غم دلداری تمام

دای اگر عمر کرانمایه چنین میکند

دلداری صحبت این قوم کشت کار تمام

بر ادبی جهان خاطر دل شا و مکنز

سخی که تا که شود کار تو هر بار تمام

ای خود پشیم از زمره عشق پیرسی

کردانی تو بجز قیمت دستار تمام

کوشه گیر و دل از خواست عالم برد

تا چو من روی نهی در سر بار تمام

نیستم چون تو گرفتار بد و نیک جهان

کرده ام بر بد و نیک جهان کار تمام

من از آن خوابک و بوشم جهان چون

داده ام داده دل و دیده بیار تمام

نیست یکچوسر و پردای جهانم زو

کرده ام کار با اندازه گفتار تمام

خواب برده چشم دل بیدار مکن

بکشت دیده باغانه دیدار تمام

مست آن گردش چشم که با شما کرد

کارهای غم دل بر من بیکار تمام

کوهر ماه غم از گردن می آرد

که بود مرتبه طبع خسته دیدار تمام

صاحب این تخته بار بایست سخن شمار

که ازل آمده این کوهر نیای تمام

کی چون آتش سوزند بر هر خشک در جویم

فروغ عشق و چون شعله ملود از جویم

چو دماغ لاله خون درم حس می آید

اگر با آتش بار خود بر بگردم

ز شوق عشق اگر زدم در کس چون

که در باد آرزوینه صحرا بگردم

دو عالم را با همی ز بود با لا میتوانم

چو آتش فرماد بر کوه و کمر جویم

رودخانه فضا در بر باد و فضا دردم

اگر چون برق فغان از بوسه نگاه جویم

بسان بید مجنون عالم دست تهنی

چرا چون تخم این مرغ پندم جویم

در کج چون چوب تیر درم حس کن منم

اگر بر خورشید تن از که میمانی با جویم

با ده شوقم و در خلوت میمانی جویم

زشت رفیقم در در غم صبا می جویم

فانغم فانغم از اندیش کوزه نظر

ز آنکه در کشور من سخن آمانی جویم

مخویش ز نو چون مردمک دیده تو	قطره کبر خرد و گوهر دریای خودم
نیستم سر که در کشتی آغازم	بید مجنونم و ز پیر سر پای خودم

باشن ت ز بس غل محبت صبا	
بچشم کوه که آبله پای خودم	

روزکاری خانه در دیوانه دل دایم	بچو آه سینه زین روز بزن دایم
بکه شوتم در شهادت حیرت دایم	چشم خون قربانان بر دست نقل دایم
مار سایه های طالع راه ما دور کرد	دوزه با او عالمی در کشور دایم
نور و ظلمت در حقیقت کوه افروز <sup>آمنند</sup>	کفر و ایمان با بسی با هم مقابل دایم
مرصع ظلمت اش جان سوز دار و دروغ	کافرم زین تخم اگر خبر برق حاصل دایم
خون با عالم دیکین در سماء نگاه عشق	مجموع هر دهن شمشیر قابل دایم

در دم صبح میدویم در صبح جمیع شمع	
بای تا سر و گردن از نشانی دایم	

دل طلبکار نکار است که من میدانم	سینه دل خسته یار است که من میدانم
توجه دایم که درین پرده چه میگوید	سوز این ساز ز تار است که من میدانم
دلکه آینه سحر را یقین است مرا	در کف آینه دار است که من میدانم

در دیار کیه درو عشق بود شورا نیکه  
دل اگر دیده بر از خون کدم عیب کن

منصور بدار است که من میدارم  
خسته شیر شکار یک من میدارم

حباب عشق می ترسم و میکویم فاش  
در دل سنگ شراست که من میدارم

باده وحدت چو کوه اهل هوش ز جویم  
ما عشق محبت محمود توام ز ادبم  
موی و دروی کشان نرم وحدت گفته اند  
باغم اودست در آغوش از خود رفته ام

فیض چنان بر بند از باک نوشتاوش  
باخیش مغربا در ایم در غوش هم  
راز این نه پرده در کور راز در گوش هم  
چون غریبانی که چنان بخت آمد در غوش هم

حباب سراج حقیقت یک یک فهمیده اند  
دار و داران بخت از لب خاموش هم

نامر ادانه قبول دل آگاه شدیم  
و چلهما کرد روان دیده در بالما  
پیشینیدیم که از صحبت ما دیکیری  
مدتی بود آیین خاطر از غمت عشق  
آب الماس و لافروز چشم تو مات

ور و مندانه بر اقلیم سخن شاه شدیم  
تا که منظور دل مردم آگاه شدیم  
نا امید از اثر آه سحر گاه شدیم  
شوی چشم تو دیده داز راه شدیم  
تا جاکش نه از آن غمزه جان گاه شدیم

تا خوب پر بخانه دل به بریدم

خانه پرواز آرزاه سحرگاه شدیم

هزار کج و راستوب در بگردارم

که جلد آیم آمینیه در نظر دارم

تو کل بد این باره جگر دارم

قلم کمان تو دارم که بیشتر دارم

درین بهار که چون ابر چشم تر دارم

بد و ترسم تو چندان رخایش خرم

رسید رنگ بجای که اندرین کلشن

رسوز داغ تو هر چند بیشتر گفتند

زبان به بند خوب زیاده مکنز

که من میدیدم لگمی سحر دارم

آنچه خیر است من آن میخواهم

عالمی را مکران میسخواهم

من بی باک عیان میسخواهم

یکدم از مرک امان میسخواهم

از تو کام دو جهان میسخواهم

مرد در شهر زمان میسخواهم

تو خواه آنخ من آن میسخواهم

نه ز کس آب و نه مان میسخواهم

نویس را کشته تیغ کهنه

همه مرد بوده تو را میسجویند

تا دمی سیر جهان تو کنم

آرزو عیب نمی باشد اگر

چشم ریشمان دارم

صحب اگر نوی تو رفتن خواهد

منم که ترک دو عالم بیک سخن کردم

گذشتم از دو جهان ترک ما و من کردم

دراز لب بجز آن نبت صبح و صبا

ز بسک دماغ شتم سوخت بر بزم که درون

نصیحتم ز خون میکند دغا فلان زمین

بیاد جذب شوتم بر بین که با هم درم

بر بریده حضور عشق شد کله در

ز بسک آینه ام رف طینت آن گاه

در اینجیل شهیدان همین رف کایست

دل شکسته خود را سپهر تنی کردم

چو دماغ لاله بگرداب خون وطن کردم

که با خیال تو خلوت در اینجمن کردم

بیک نگاه ترارم خویش تنی کردم

که نسبت سر زلف تو بار سن کردم

بهر که روی نمودم ز خویش تنی کردم

که خاک کوی ترا زینت کفن کردم

بدوستی طلب دوست کن که چون جفا

باین سخن همه جانتیم این سخن کردم

من که بر فرق دل اهل لغت تاجم

رو بدیروزه دلنهای پروین دارم

من که حکمت دل کنج لغت دارم

نرمی از طبع خوشم که می از تنش بر دارم

در ره فقر ز غنا پیشه و حلاجم

بجز این سلسله یارب گننی تبحر

و در جهان غنا بچو گنم لجا جسم

بپنجه در چنگل شهباز نهند در دارم



من ز آنم تند و پر جهانگیر شوم	وز نه بر جای کلاه نم آید تا جرم
نظر ناک خوبان جهان بر دل است	هر کجا تیر مایه شش آماجم
در بهر میشت درین عالم کفایت	که باین قوم سیرت کشتی تمام
بک دل گرم طلبت تم تجویز کجا	خون سید خور و از بخور و حجام
غبار بر دیده دل غمگ نامون با	عکسبونی نشود پیش نظر جرم

تجربه سخن از عالم بالا دارم	
کشته تا خاک ره اهل و فامو جرم	

دست شتم روحام دور تو صفتی زدم	این صدا برود جهان از تحقیق زدم
دیدم ارباب طیقت نهی من لال کند	مهر با بر لب خاموشی صدیقی زدم
هر کجا ناله ناقوس بر آرد و فریاد	پشت دستیت که بر سینه تی زدم
صحت زهد و ریای بود که مشایخ تصبیح	جام زوز اید و من بر دل ابری زدم

صاحب از بولوبه سیمای جهان پیستم	
دست با لطف تو و در من صدیقی زدم	

من دولت ابد را بر رخ پیشینم	این محور را بصد رنگد از چو ت آ
حضرت در کنار خم با هم نشینم	یعقوب را چو یوسف پیشینم

این کلر خان ندارد با ما حقیقت

من عاقبت خویشم مطلوب نیستم

تو کوم مرادی من بجز بیکرانم

تسخیر است کام و صلح چون خوب نیستم

در کشور حقیقت حکمت نصیب

تا به الهوس گویدم خوب نیستم

تاش بلاد در دم با صبر هم ترازو

صاحب بیک خود را ایوب نیستم

در کوی عشق سلسله بر پا که آشتیم

دل در کند زلف چسبیده آشتیم

روشنندان غم از دل شوریدیم

چون میل اصحبت دریا که آشتیم

دینا تیغ کاخی مادت آرزو

زان کام دل تلخ زینا که آشتیم

در روزگار محرم رازی نیامیم

این با دهر را کجاست بینا که آشتیم

دیدیم کس بر او دل ما نگیرد

بر دل امید کریه شبها که آشتیم

کرد محیط قطره چو بویست ما محیط

دریا بقطره قطره بریا که آشتیم

گشتم با خیال تو راضی بجام جم

سوزید را بنرم میجا که آشتیم

دیدیم نیست لایق برمت وجود ما

خود را بجاک راه تو از پا که آشتیم

یکمست بر چگونگی کند وصف تمام

ببلبل تا صحبت کل واکه آشتیم

ش چشم مهر خیره ز نور چراغ ما

تا سر بسای مردمانا که آشتیم

چشم سفید با برسیه بود  
دل او داغ شیون آه و فغان نمود

این قطره را بیند در یکدشتم  
کلزار راه بدیل شیدا کند آشتیم

صحت پیدا کرد میشود پاک

زان بوسهها بر فغان پاکدشتم

حاشا که رسم مردم دنیا گرفته ایم  
چشم سفید شود که در شفا  
آتش جو کل بصفحه گلشن بکنیم  
یعقوب را فروخته یوسف خریدیم  
خواب کنان دلیل ره گمنامی شود  
صد بار دل بگر غوط داده ایم  
صاحبان عالم دل گشته ایم ما  
تا دل بر وفات آتشوخ ایم  
آسان کسی بگوهر مطب نمیرسد  
تا چشم و گوش صاحب پور حننت  
دریا ز آب گوهر ما جوش می زند

ما کام دل ز عالم بالا گرفته ایم  
ما گوهر مراد ز دریا گرفته ایم  
چون لاله داغ از دل صحرایم  
مجنون بیا که کام ز سودا گرفته ایم  
ما کام دل ز گریه شبها گرفته ایم  
تا نور فیض دیده بینا گرفته ایم  
آفاق را بیک تن تنها گرفته ایم  
بالا گرفته ایم که بالا گرفته ایم  
جان داده ایم از تو توانا گرفته ایم  
سطحی ز دل دریا گرفته ایم  
روزی که کام از دل دریا گرفته ایم

بر قامت تو بادر صاحب سیر  
ماشان ز طلس و دیبا گرفتیم

صاحب حکیم زاد کی اینجا نمی خوند

گیرم که ره بکوی سیجا گرفتیم

در کوی عشق بهیده پاد در کل خودیم

بر دار دل ز خویش که در کشور مرا

دایم چو دانه که سر از خاک بر شد

چون شمع در نجبه فانوس است

آگاه که کشت رزاد در رون ما

انجسته صفت طعن ما بست

ماد ابو سنواری که درون چه احتیاج

روزی سکه روی بروی دفانیم

در چشم روزگار که طهارت کل است

حکمت کینه پای طبع بلند است

چون نام نیک از شرف همه بلند

صاحب بیایک کام جهان را با کام دل

تا در شکر دل بحاصل خودیم

یهست زین غبار اثر حاصل خودیم

در کشت زار دهر چه حاصل خودیم

کرد آب ایم که در محفل خودیم

سنان چشم خلق دل شکل خودیم

خاریم پیش چشم تو که مقبل خودیم

دست از جهان پییده بکام دل خودیم

گر یکد روز مانده آب و گل خودیم

آسان نمودیم و می شکل خودیم

نا قابلیم پیش تو و قابل خودیم

کردیم سیه عالم دور منزل خودیم

سنان شمرده ایم از ان شکل خودیم

تا چند شکوه آر سخن این دآن کنم

دل را اسیر قننه خلق جهان کنم

یکدم سخن رنجت روحایان کنم

دل را اسیر غم آب و نان کنم

تا چند دست در گمراهی دآن کنم

گو کوزمان چو فاخته تا کی فغان کنم

تشنه شاد رخمن سو و دزبان کنم

چو شب باشی صوفی که در بزم بوی

بهر دوروزه عمر که بر باد میرود

عمریکه کمتر از کله و شمشیر

دگر گشتی که نیت در دست

بوی نه تا بکلام دآن دانی ز می

صحب رسیده فکر بجای که میرد

سنگ که هر فروش سخن را کاران کنم

صداقم در دوری ناموافقیم

در محبت کمتر از عذر او اذنیتم

از دورتی کردن او را ای ضحایتم

صداقم صادق نه پندار یکدیگرتیم

لایقیم بزم ترا هر چند لایق نیستیم

نیم جو در پایه قدر تو صادقیم

من آید حیدر کای بهای عاشقیم

بغم او طعنه بر فر باد و بخون فیرتم

پشت روی دفتر آری باب خواندم

بش این آری بتغنا چو انم روشتم

قیمت که هر نمیداند بجز کوششتم

که چو صبی نمایم دعوی حکمتیم

چهره نماز بلا چوبه نازنین پرست این  
 چو غنچه گل سوری چو دشتین پرست این

مکوه بان در میان بین بخشش	تراکت در کت آن مکت در کت این
مبین پهره زردم مکوزخت سیم	که پیش اهل محبت نشاند و کت این
در آب و آتش عشق ز نور عشق مست	باز چشم توست آن ز آتش حکایت این
دی نوبه و سالم دهد وی شهید صوات	نشاند و کت آن بهانه و کت این
تو خال ناکوش روی یار چه دان	که ماه چارده آن ستاره سحر این
درین کور که بود و اعراب بند صورت	گرفته ام چو نازنین کت این

تو صاحب دهنم بنده ای یگانه دوران

اگر جوی تو بنیم ز پاکلی نظرت این

ز تو خوش نمانت ایدل بر صوف باز کردن	ز من شکسته خاطر کلک را در از کردن
بچه رو کنم شکایت ای مراد عالم	که فیض خود نداری بهانه ساز کردن
توان سجده بت و ان دین در دست دادن	تو اگر مراد باشی بتوان نماز کردن
به یکا کلمی عشقت چنان گرفته ام خود	که توان مراد او را ز بیم متیاز کردن
تو اگر چو چنان بین بجزارتن در دست	توان چو بر ما در ز تو ختر از کردن

چو مست و تنهار قضا نسوم دور  
توان رشوخ چشمی تمام عمر یکدم

من شوق جان می تو د فکر ناز کردن  
دل خویش را کسی بخوسر و ناز کردن

ز سخن به بند صاحب دود در سرده پر  
توان پیش خویبان کله را دراز کردن

بیا و لعل لب میکنم سخن ز کین  
تم چو مال قلم شد زود عشق زلف  
به محفل که تو از شرم رخ برافروخته  
چو آب آینه که شعله رنگ بردارد

که میکند سخنش غنچه را در این ز کین  
که تیغ ناز تو کرد و چون من ز کین  
عکس می نشود شیشه را بدین ز کین  
بیاض کردن آهسته از دهن ز کین

کجاست چه روشن خمیر کز سخنش  
کینم در چمن شوق ایمن ز کین

تخم امیدم دمی که خاک می آید برون  
کر سر از ناوی غم چون غنچه بردام  
جلوه صدر رنگ داد او چه شیشه آ  
هر سحر از مشرق میندختان همچو صبح  
اندر این دایه یک چه تخم زلف نده

فستما از گردش افلاک می آید برون  
از کیم از آینه ادراک می آید برون  
ناله ام از سینه صد چاک می آید برون  
آفتاب از شوق آن قمرک می آید برون  
شعله از پیر این شاک می آید برون

برو عشق آهنگ رسانی میتوان کرد

بهفتاد و دو ملت شناسی میتوان کرد

چو پیش از جنگ ترک شناسی میتوان کرد

از آن غیب بیان بوسی که ای میتوان کرد

اگر با خلق عالم شناسی میتوان کرد

چو در دو پهلای بخش در میان آمد

اگر زخم دهن از خجبت نهش کرد

به نکت میخوای بخوانم کاظم

چو صبح صیقل آینه از آه سحر کردم

به آینه تکی خود غمانی میتوان کرد

دو مصرع چون دو ابروی تو ز یکمین میتوان کرد

بخوانت نظارت خجست بالین میتوان کرد

نکه در ارتک صور تنجای چن میتوان کرد

دو عالم را جرفی بعدا وین میتوان کرد

تسافل تا کی ناری بنگین میتوان کرد

چو شکی آینه بر چین میتوان کرد

به آهنگ کینو خورشید هین میتوان کرد

بیک مصرع جهان را کان خستین میتوان کرد

اگر چشمه دست فکر بالین میتوان کرد

خیالت اگر دیدن پیر منور عمری

ز بیان رنگ ناز پرورد خجست

اگر مهر خجست از جان جشتم بود

بخون عظیمه تقیم و با جبار کان

بزمی دور کنز کو از رخ در باب دل

دران دو یک همت بودی کج در کان

اگر طبع سخن بود از را کیفیتی باشد



دشمنی که بظلمت سنا کرد خیال نما	جواب خصم که شمشیر چو نمکین میتوان کردن
اگر خاک را محبت گفتگو دارم	ازین بهتر سمند آرزو زمین میتوان کردن
مزن پیش تنم بر سینه اسودن	دل افشوده را زین حرف مطلقین میتوان کردن
تو در کرداب پیر این گرفتاری چه	که عیش خردی با دلی شمشیر میتوان کردن
اگر از باغجان روی دل باشد برون	ز نالی بلخ مار از دوشش زمین میتوان کردن

بکیشش منشا چو صبا که میتوان رفتن	
وماغ ندعا را عنبر آکین میتوان کردن	

تجارتی که لب با بهین بین	جوشن صابری لب دریا بهین بین
ای آفت زمانه زمانی بودن خوام	هر سو هزار فتنه یکجا بهین بین
کاهی بسوی ما ز ترحم بسایا	کاهی بدو ما بعد ادا بهین بین
ای دل فریب با دنیا محذور محوز	امروز را بدیده فردا بهین بین
ز نهان چشم از بندونیک جهان بوش	بر عیب خود چو مردم بینا بهین بین
عالم بزرگ را چنان کشیده	یار بملطف جانب را بهین بین
اشک چشمم کوهر دریای حترت	این قطره را بدیده بپایین بین
صحنه ز وصف آن قدو بالا مگو	کبکشی دیده عالم بالا بهین بین

بستند در میگرد؛ فکر در گستر

ای ز بهر عجبانه در احاک بهر کن

ما را هم نکته سر بسته خبر کن

قطع نظر از هر چه توان قطع نظر کن

در شیم اگر زهر استم نیت شکر کن

از دهن آلوده این قوم صدر کن

ای ناله در آن سینه بی کینه آر کن

رندانه نظر جانب آن سوی گر کن

ای پر جهان دیده ز خود فکر سفر کن

انگهی با پنجرای پر خسرو مند

ان راه بین بارگرا ن طلی توان کرد

ای دایه مکن بسی به تغییر ز بیم

ای جان من از صحبت چنانس بر پهن

خون شد ولم از دوری آن رخسار کن

گویند که گوئی توان بست بویی

باطول اعلیٰ خضر خیم نفس نیت

خواهیکه بری کام دل از صحبت حسد

قطع نظر از دهن خواب سحر کن

خون شد ولم ای مغیبه زین غیر خون

وقتت که از گوه نهم روی بهمان

گیرم که جهانرا شده ثانی قارون

ایدوست سگایت مکن از کر و کس درون

تا چند خورم خون دل از کما کردون

باناله ما قوتت تکرار نمائدت

ای خواجه سر انجام بجز کام نیست

زهار ز بندگده خود باش شیمان

با نفعی شو یار که در کج خوابات

در پرده خم جلوه کند عقل صادقان

صاحب شوی خلوق پرده حکمت

تا دل نماند فارغ ازین چند وجه

غم عالم بدل ما چه تواند کردن

قطره بادل دریا چه تواند کردن

آتش خشم ز همواری شام خاشاک

کینه پرور بمداوا چه تواند کردن

دانه ما چه غم از برق علامت وارد

عشق کز ش بل ما چه تواند کردن

دور کردون که در پادوسری پندار

با دل با دیده پیا چه تواند کردن

در سر کوچه و بازار کج شهنش

عشق با مردم رسوا چه تواند کردن

که چنانکه از این با دیده راه پیمان

با دل با دیده پیا چه تواند کردن

آتش شوق کند موم دل سنگین

کشیها تمنی چه تواند کردن

شیر شعله ما چون عالم را سوخت

بیش ازین عاشق شیدا چه تواند کردن

باوه در غم زار کند نشسته تمام

در نه در پرده دینا چه تواند کردن

سب از دلوله حال خوابت ولم

صبر با نطق چلیپا چه تواند کردن

مژده دیدار میخواهد نسیم برین

ویده فزونی میخواهد نسیم برین

کرمی بازار میخواهند نسیم برین	کدراه کاروان درم چشم کفایت
فیض نبوی میخواهند نسیم برین	میرود تا دیده یعقوب روشن کند
فتنه در یار میخواهند نسیم برین	عشق ما چشم از چراغ کاروان روشن کند
از دوسر بازار میخواهند نسیم برین	دیده یعقوبت روشن شود از کاروان
صاحب از آن یار میخواهند نسیم برین	عشق را تا دیده بیدار دهنده دل

دیگر بگیرد و من دل پر شکر مکن	
چون ابر دیده تکیه بخون جگر مکن	

بر دستان چشم حنارت نظر مکن	دل امیر بکجک غم عشق زینهار
از نومدش آتش سوزان سپهر مکن	دشمن اگر چه مور بود پیلست وان
باز لطف ادحکایت ما مختصر مکن	بیا آن عده که قصه در آید عشق را
طوطی صفت مدار به تنگ شکر مکن	شیرین لبی زکر و نمک آن عشق کن
از کس حوی ادب طلب شک و تر مکن	هر جا که میروی ادب باش نه تنها
دست طمع و راز بقصر قمر مکن	ز زینهار در جهان بی مان ابرو مریز
بر پشت و روی مردم عالم نظر مکن	بر بند لب نیک به بد خلق زور کار
بیخ صانع بخون جهان شسته مکن	ز زینهار میرسد ای دل حسابی که

ز نهاد تا بعالم اول نمکنست

از تنگنای کوش و صحت نمکن

صاحب اب صبا اهل بیت این غزل

این قصه را بخلق جهان مختصر نمکن

یا کوش کیر و حجاز اب نمکن

یا عشق کو و از غم عالم حذر نمکن

مردی ره بی و این غم دست بردار

خود را میان خالق جهان بی سر نمکن

چشمی مجال دیده بی و ار کن طلب

دل را اسپر کنی خواب سحر نمکن

با کران عمر بگردن گرفت

دیگر چو خضر بر سر دریا گذر نمکن

دست از طمع بردار و نظر از بسبب

دل از دست حادثه زیور بر نمکن

روزی شود که هر درش واقع گشت

زینهار دل اسپر غم سیم و زر نمکن

تا بپای شوق صبر بدامن توان کشید

صاحب در کز کوی محبت گذر نمکن

بهرزه مرغ دولت را اسپر دانند

گذشت عمر کرامی در بهانه نمکن

رید بر دیوار آفتاب سپید

کنونکه بر لب کوری چو قلعه خاکین

بیاد رفت کل برک و خار بن بر جا

به خار خار برین خار شایان کن

دلت ز درک جهانی نمی شود آگاه

اگر نه غافل ای جان من بهانه کن

حکایتی کشیدی زین حکایت

حقیقت از طبعی کوشش نه مکن

اگر کلی کیف آری نوای میل باش

چه چغندر دل دیوانه آشیانه مکن

ترا که میل چنگ و چغانه بیشتر است

بدور دایره ما در ترانه مکن

کشوده دیده غفلت ز خواب مکن

که دیده گرم بدل گرمی زمانه مکن

زبان بود عطر و نصیحت کشوده حساب

ز عشق بی خبری آه عاشقانه مکن

دل گرفتار خط و درک جا بودی مکن

کتبیه بر شوخی این قوم سپید روی مکن

تیر پوسته مشکان نظری آید

دیده را محو کاخانه ابروی مکن

ای ب توت بازو که شکست آید

بچه در پنجه آن دلبر بدخوی مکن

یو فارم نکرد در جهان دل بردا

خویش را شیفته مهر جانجوی مکن

دل آینه سپید شود از روی پناه

سینه را هم نفس دم جو روی مکن

هوش داری خدازد از روی مهوشی

که بچینی کلی از باغ جهان بوی مکن

چو خورشید سر ابا ی جهان کردی

اندین بادید زین بیش تکاپوی مکن

تیش از سنگ کشد عشق جو بوی غن

دل ازین واقعه بار بیکتر از موی مکن

بی تعظیم غم آید سبک از جا بر سینه

سه تله از بار کران همچو ترازوی مکن

با تعلق تو جان دست ز دنیا برداشت  
تا یکسوزی کار یکسوی مکن

حساب این نغمه با دوازده خوش از ما بشنند

کوشش دل بر سخن مردم بدگوی مکن

صلای عشق جهانگیر را تماشا کن  
بیاد شوخی این سپهر را تماشا کن

مسجود مغانم طلای احمد کرد  
خمیر مایه کسیر را تماشا کن

پری شیشه که بر زور چشم جاودیش  
بیاد قوتت سخن را تماشا کن

کمان بخت اگر عشق زه کند نشان  
پسینه کشتی تیر را تماشا کن

اسیر خلوت آینه عیشوی چند  
بیاد جوهرش را تماشا کن

در اسلحه عشق دوازده گل مجنون  
نوا نغمه زنجیر را تماشا کن

کدای عشق بعالم می شود راضی  
فروغ بخت جهانگیر را تماشا کن

جهان چو صورت دیوار مانده  
بیاد عالم تصویر را تماشا کن

بش خوارگی را زده کاشید زبان  
بیا حکایت آن شیر را تماشا کن

بطراز صاب تبریز میرود حساب

جوان فلک سپهر را تماشا کن

سرخ مازند بضمه کم آید بیرون  
که بر آید زین تخم غم آید بیرون

که چونید سفال در سینه اندام  
بفت رو اگر از روی فاخته عشق  
می تواند دل بابت زرنجیر بلا  
چون تو قدرت کنی شور قیامت  
از پی دیدن رخساره کندم گوش  
لطف او پرده که از روی کم بردا  
غوطه در دل این بحر زن ای کوی  
صن

می توان گفت که حدم جم آید بیرون  
قطره با آن که هر ماچویم آید بیرون  
مازلت اگر از هیچ نعم آید بیرون  
که سبب جمع شود چون علم آید بیرون  
اوم از رو ضعیف باغ ارم آید بیرون  
چه که با که ز کبر عدم آید بیرون  
تا چه از طالع با پیش دم آید بیرون

صاحب این نغمه باندازه غم زن شاید  
دل بچاره ما از الم آید بیرون

اگر چه از توفیق نمی می توان دیدن  
رخ ترا که بهر ذره مهر تاباست  
چه خنده ما که بود فیض کبیر را در پیش  
دل ترا که جهانی جو عشق در پیش  
بمغ خانه مکن نسبت بهما ز بهار  
زبان خلق جهان را نمی توان بستن

رخشن تو چه کلها که می توان دیدن  
بجز در آینه دل نمی توان دیدن  
چه که یها که بود در کمین خندیدن  
چه حالت به عالم زهره که دیدن  
که نیستند بیشتر از پشت تمام بیرون  
کلیت بی همه که در آستانیدن و در



خدا نازد که آمد بد که در دل تنگ

کره چونچه بزمده شکر شد خدین

برون ز حلقه ایمان و کافرم حساب

اگر توان ز تو ای کلغوز بگردین

در با عالم بقدری و فرغت کن

پوشش دیده ز تعظیم خلق و عشرت کن

کسی چه بکلام بود از طواف خاکی

اگر بکعبه دل میرسی زیارت کن

بگرد عالم بی با و سر چه می کردی

بکشور دل بی منتها ساحت کن

ز رنگهای عدم تا با عالم فانی

رسیده بر سیدن بکوشن غیرت کن

ز جوع جان ده و بر خوان تا این

تمام عمر بخت جگر تو غمت کن

با عالمی که در و خار خار غمت نیست

در با کلام دل مدعا فرغت کن

اگر نه عمر تحصیل علم سازی حرف

تبیخ و تحت قناعت کن ز رعیت کن

مباش در پی آزار بکیان زنها

خدر ز راه فقیران بی بضاعت کن

ز آب و نان حرام استخوان کن بر مغز

با استخوان چو با عمر تا قناعت کن

ترا که نیست چو من دیده غرق جگر

ز خواب اول شب تا بصبح رحمت کن

اگر زمر که اینی کلام من شنو

خواب و در جهان را برو عمارت کن

صدای طبل رحیم بکوش می آید

جای خواب که آن فکر کار رحمت کن

بودن که در دوش پیرنجی ریزد

در اوج ماد بصد کام دل فرخت کن

بچار موج حیرت مکن گرفتارم

ز پا فکند خود را تو خود شغفت کن

بزیور باران دوش داده حساب

اگر بکشور دل میرسی است کن

هرگز نیست بدل دیدن دیدار <sup>وطن</sup>

است البته ز بی معرفتی خار <sup>وطن</sup>

باغبان که کند از باغ برون بیسل <sup>را</sup>

کی ز دل میرد دوش دیدن کلید <sup>وطن</sup>

برخ بی نام و نشانش کوی نیستند

از دل و جان بنوهر که خریدار <sup>وطن</sup>

آنکه شوق وطنش پس یوار برد

بیهوشت کند از رخصه دیوار <sup>وطن</sup>

من حب و وطنم ریشه ایمانست

چه کنم که ز کلمه روی بکلزار <sup>وطن</sup>

ای خوش آندم بعد محنت و دوری کرد

ختم آینه ام از شیشه زنگار <sup>وطن</sup>

چون ز دل مهر وطن دور نمایم که بود

سایه بال بجا یه دیوار <sup>وطن</sup>

شام غربت دل بچار و مار خون کرد

بنما صبح مراوی شب تار <sup>وطن</sup>

صحتی با بغیرت نبود در حق دل

پیش من شسته از زحمت بچار <sup>وطن</sup>

عجبم زخم درون که در نمایان آید

شود آندم که شوم قافله ساز <sup>وطن</sup>

علم خوانی وطن روی بغیرت کنی

چون شوی کام روا باز نه بار <sup>وطن</sup>

که چو سب زد وطن شکوه بی ام

صاحم جت وطن کرده مزار وطن

نیست بر زدی که وطن غمت بل جلوه نما

نیست آنشب که ندانم بیکر نار وطن

آرزوی که بدل است مدام ایست

که مرا سر بردم و در سر بازار وطن

چونکه جت وطن ایست ز ایمان با

چون بشام ز سر مهر طلب کار وطن

ای نسیم از بروی جانب جهان بخدا

از من این بیت بخوان بر کل دکل<sup>وطن</sup> ا

که کنون حساب ما کن استنبوت

از چنین خستش افتاده بدل نار<sup>وطن</sup> وطن

در بزم اهل دل سخن از نار وین مکن

تا میتوان نمودش شستن سخن مکن

منصور دار با کله ناله الخی چه می زنند

در راه عشق کسیه بار وین مکن

شیرین نام خسرو جان میکند رر

در پیش عاشقان سخن از کو به کن مکن

یوسف نیده و ز یعقوب عاشق

دل از عشق بیهوده بیت الخزن مکن

با غنچه که روشن از چشم غامت

از نهار و صف یوسف کلپه پهن مکن

تا کام جان زنده خط میتوان گرفت

دل را اسپر زلف شکن در کن مکن

آتش بجایم از غم جانان گلنده

کار بیکه کرده بخود ایدل من مکن

غم نیستی بکنج دل با چه میکنی

بدین هوای فضای چمن مکن

آسوده را چه غم گرفتار محنت است

در پیش احکامات احوال من مکن

صاحب بیا که لوبت صاحب تمام شد

کوشی بحرف برایش سخن مکن

در بزم غم ز خون دل جرم شده است

لخت جگر در آتش هجران کباب کن

دست امید دل ز قناع جهان بشو

در ترک آرزوی دو عالم شتاب کن

بردار جام چهره بر افروز شوق با

زان روی ماه آینه را افتاب کن

سالمس از راز درون بفر کن

بردار جام خشت سر خم کتاب کن

در کشت لاله زار محبت گل کین

دو غمی برای سینه ما شنجی کن

بشکن طلسم حس کند روی ببری

آینه راز نقش خراب کن

بنیاد محکم از جهان داری آرزو

بر روی کعبه خانه بن جاب کن

کس را خبر ز پیش و کم ماند آینه

ای پنجه ز نیک و بد خود جاب کن

صاحب کلایند ز نسخه های ناز کن

زین پس شیشه اول مدیبل کلای کن

خون من تا زودک ناک نیاید برون

آه من از سینه صد چاک نیاید برون

میکش که بگر جان فلک از غم <sup>عجب</sup>

دانه شوق من از خاک نیاید برون

بک خون در جگرم خشک شد

ایم از دیده نمناک نیاید بیرون

اگر تشنگی خجسته شری بر خیزد

شعله از جبهه خشک نیاید بیرون

که لب طلب مهر و وفا بر بندی

عکس از آینه او راک نیاید بیرون

می زنی را نشود لطف تو که پرده

نی نزدیک در و تاک نیاید بیرون

عهد کردم که بخانه برم زاهد را

دانه سحر که از خاک نیاید بیرون

هر که از طینت نمناک بود تیره

که بدیای پرو پاک نیاید بیرون

صاحب از بندش که نشوم کامروا

غم دل از دل غمناک نیاید بیرون

زب که حرف فرستد بار خاطر من

رسیده اگر بدون عبا خاطر من

جانم چشمم تو مگر شت غرق خون هنوز

برون فرست غمت از دیار خاطر من

بخون دیده دلم چون جایت میگزود

کشیده یار مگر آفتاب خاطر من

نماندین دلای یار مهربان ازین

مگر بدطف عنای شکار خاطر من

بجز خیال تو چیزی در نمیانم

همین بست مرا خار خار خاطر من

عجب ما را که از آه حسرتم کردد

خاک نشین در غبار خاطر من

از آن زمان که شکت دل خون مرا

هنوز عشق بود مرا خاطر من

غبار غم بدم بوی خوشین عمری

غبار آینه کس غمشوم و رنده

نه عقل میکند روزه جنون گذرد

همای عشق غبارم را خون <sup>شست</sup>

کلی نچید حسود از بهار خاطر من

بر آفتاب نشیند غبار خاطر من

تو که گذر کنی بر گذار خاطر من

مگر بر زول من غبار خاطر من

حکیم حساب بیل چه در شمار بود

چو در شمار شد شمار خاطر من

ناکند یعقوب مارا دیده <sup>بنا</sup> پیرین

کاروان از بوی پیرین کی داد <sup>خبر</sup>

روز کار از تار و پود ماه <sup>شب</sup> روز

تو بهار آمد که کرد و جلد عالم <sup>بوش</sup> پیرین

پیش ما پویشیده گری ماند راز <sup>کار</sup> روز

با تو خاک طعنها بر بسته کل <sup>نهند</sup>

قصرها در پرده دار و کوشن <sup>سال</sup> این

لاد با واقع درون از خاک می <sup>برون</sup> آید

بوی پیرین غبار دیده یعقوب <sup>کرد</sup>

بوی یوسف سوی کفان میرود <sup>پیرین</sup> پنا

میرساند چشم بینا را خبر <sup>پیرین</sup> پیرین

بافت اما مار ساهرتی <sup>پیرین</sup> پنا

من ز بی بر کی جل کردم <sup>پیرین</sup> بصبا پیرین

باوه راهر گزینگر و ندین <sup>پیرین</sup> پیرین

بی تو هر شب رکضن <sup>پیرین</sup> خوابیده ام با پیرین

میدرد و آخر خاک در ماتم <sup>پیرین</sup> با پیرین

تا ز خون دیده ز کین <sup>پیرین</sup> کشت مارا پیرین

میضراید بر دماغ عشق <sup>پیرین</sup> سودا پیرین

مکتب باجوخ را در زیر دامن

از جایش چشم با پوشیده دریا پیرین

در لباس خود پرستیده با جوی صابانه

سرفرازی میکنی تا کی عبا پیرین

تا توانی از زور استاراه خود کن

تیکم جز بر اشک چشم و سوزاه خود کن

از کلاه فقرای آگاه تا سویی بجا

سرفرازی بر کن از تخت و کلاه خود کن

خار راه سرور عالم مشو بوجون لهریب

مرد راهی خار جز در خوابگاه خود کن

از کنه در سایه بی سایه سرش کزیر

در دو عالم غیر لطف او پناه خود کن

توبه را تا آب رنگ گوهر جان کرده

غیر استغفار کاری با کنه خود کن

شاید از شب زنده داری هیچ میدی

خاک در چشم خود روز سیاه خود کن

حافظ دست در آید به پیوده کرد

اعتماد از هر زه کردی بر نگاه کن

عقد از دل کشید دیده زنده دار

شو قراخ با سپان صبحگاه خود کن

تشنه مظلوم سوز و خون افلاک را

شعله این اهراب و تیغ کیه خود کن

چون بزرگان مکتب بر فقیر خود حقیر

ای سلیمان مور کی او خود کن خواه

آه میترسم که در غانی بهنگام جواب

ای سیه رو فویش تن رو سیاه خود کن

همت عالی ندارد چشم بر دهن بهمان

همچو صاب خوشترن را خار راه خود کن

که گفت دیده ز مهر بر بی خان تر کن

ترا که گفت درین کوچه جا بر سر کن

نکلفتمت که بجز پشت خویش من بین

که گفته بود که با کار خان مصداق شو

چو سخن نشیندی کنون در آتش عشق

چنان بسوز که آتش بسوزد از سوخت

رضد مگوی یکی که هزار میدانی

کس از تو که بپوشی غمش در ارض

شمرده باشی بزم ادب کی که بخواه

و که زیاده طلب میکنند که فرمان

غلط مگوی در خصم از غلط مشورا

بستی به پوشی از غفلت

بباش رپی از ارمدان ز زنها

بمقیم خلوت دل شو بکام دل نشین

نواز پرده نی کش دام با می باش

که گفت هر چه ترا عشق گفت باور کن

که گفت با تو که کس کن میان آوردن

که از ده مس فرخ در اطلاع ای امر کن

چنان بساز که انگشت خویش از سخن کن

به بنداب چه صدف سینم پر ز گوهر کن

باب گوهر هستی هر قلم تر کن تر کن

اگر صد که دانی سخن برابر کن

تو نیز رفته بید از د فکر و فکر کن

بچشم حاسد که بخت کار خب کن

ومی بیدیه بیدار فکر دیگر کن

سخن بهر که کنی صف چون برادر کن

ببر ز خلق جهان خویش مظفر کن

شراب زخم دل گیر و ترک ساز کن



اگر حکیم چو صبغت یقوانی شد

برو بکام دل خویش خاک بر کن

تشنه شوق تو دار و شعله پرواز من

ناز دار و بر بهای اوج غوغت ناز من

سوز ساز نامه رنگ از رخ گل من

سره از شرم تو دار و در کلو او از من

در میان وصل و بجران مانده سرگردانم

کس نداند چیست انجام من و اعان من

روز کاری در لباس نهاده تقوی گوید

ساکن میخانه و سجد دل غماز من

من گیم آن که جهان دست شد پسته

میوان فریید از طبع کهر برداز من

نیستم لبسته مهر و وفا کیان

نکیه بر باروی خود دار و دل دساز من

من جاب بگر عشقم خانه بروش من

من محیطمست کوهر ای مغض زار من

کوهر غلطان باب خویش دار و کلوها

مانده در گردن من کجی کهر برداز من

خونهای طوطی ما کستان داده اند

مازه کرده شوق بیل از کل او از من

بیل دل آبیان در چپ کل میزند

طبع صبا کز بنا در میان غماز من

چند در کوشش بند بر است انکار من

کما بکی خاک کند دست تم بر سر من

خانه چشم مرا بکد ولم داد باب

تجارت خست دل از تشن چشم من

چه خوشیستم سینه ام ای ناخن غم  
 غم ندارم که بعدت غم خوش شود  
 بسکه باطلی دل گرفت بهم نماند  
 شرم شعله صد کوه در میان  
 سر بردای کله داری با غم نیست  
 صد من صدمت و صدم من صدمت  
 تنگت پر در در عالم نکش  
 حلقه در گوشم کشی که دور نما

خط باطل چه کشی بر دوق دفتر من  
 از برای غم عالم دل غم پرور من  
 سبب صفحه آینه چشم تر من  
 آتش خمین چو خست مگر خاک من  
 اندرین بادیه خورشید است افتر من  
 بست کن نیست خلیل ار نشود آذر من  
 صندل از خاک سر کوی تو دارد بر من  
 راستی که سر طاعت نه نهد بر من

صاحب از آتش ما دست ملی سوسه  
 جای در پنبه جو یا قوت کند خاک من

چند آنکه دل در آتش غم شد پند او  
 آگاه شد که مرتبه عشق با کجاست  
 کردن کجا بدام پری طلعتان نهند  
 شکر خدا که در ره شوقش بعضی  
 غافل دیکه خون نشود در ره طلب

کاشمی بت از شکر نوشند او  
 غافل دیکه کشت گرفتار بند او  
 دل را که نیست سینه چون کند او  
 افتاده ام چو سایه سر و بلند او  
 بچاره خاطر بیکه نگرود و نترند او

<p>شیدا ای داشته او در دمنداو  چون جان برون برم زغم چون و چناده  ز نهار این مباحش ز تیر کز ننداو  دیگر چگونه گوش توان کرد پنداو</p>	<p>دیدن بجاک راهم و گفتی که گیت این  با چند و چون او بد و صد در و چون  دل از تیر غمزه مرکان نکاهدار  و اعظام از نخب می منع میکند</p>
<p>ز نهار اگر بخلقه زندان رسی بگو  صحب نهاد کردن دل در کند او</p>	
<p>کشیده جوان گرم بر جهان خلیل از تو  بودی که در دم شود دلیل از تو  گشتت در دو جهان همچو زلیل از تو  گرفته تیر نشان بیک جبرئیل از تو  نهنگ جاده توفیق روینیل از تو  به عجز داده زبان پیش موریل از تو  بریز مهر خوشبخت قال قیل از تو  اگر ز آب شدی در جهان بیل از تو  حیات برده جگر گوشه خلیل از تو</p>	<p>گشوده شهر توفیق جبرئیل از تو  بچشم مور کند شمت سلیمان جا  فقیر در همه جهانز بر غنی دارد  نمیرد بغیاثت ب دور زمان  یکی بکام گشت و در کربکاش ماند  همین لطف تو همراه زیردست  جهان پست سر از شور عشق هنوز  لفظه نگر فتی کسی محیط مگر  گرم نمای به حبس که در سپردن دل</p>

ای سوخته سرمای جان از غضب تو

گرفته ترا مردم عالم طلب تو

تا چند بفتلت گزرد روز و شب تو

نگفت ترا با کنی نام و نسب تو

چون غوره برین تاک گره شد تو

افزون شود از ماتم اهدم طلب تو

در صدم از سال به روز و شب تو

ای دیده من بی نیستی تبت تو

ذرات همانرا همگی در طلب تو

شبست می روز گرفتار بخاری

از نام و نسب که تو بنیکی نبری کام

ای میوه امید بگامی رسیدی

ای پنجه از روز بخوابیده تا چند

نه صبح و وطن گشتی فراموشم غریبان

در دل طیشی از گل رخسار که دارم

بی مهر تو بگذره ندیدیم که دیدیم

صاحب باوب باش که در روم بصد رنگ

کل کرده بمقدار تو نام و نسب تو

بدل نوازی هر بوالهوس ز راه مرو

بهر ترانه چجابک ز راه مرو

پریشان طینستان بچاه مرو

کلاه دارنه از پی کلاه مرو

بکام دیده و دل از پی نگاه مرو

بهر سخن از کف عنان خوش دل

دلیر دست زلفش بهر نیر تو من

نه هر کسی جهان سروری تواند کرد

ترا که است چو میخانه کوشه جدت

بکام دل بشن سوی خانقاه مرو

بچنگ صاب تبریز میردی صاب

دلیر بر سر این آب زیر نگاه مرو

از هر که میکند جهان جنت دجی تو

اوستیزی رود چون از خود سوی تو

بر چه کردی ارم نصیب کن

کاید بروی کار من آبی روی تو

از شش جنت براه تو بی گم نکرده ایم

هر سو که رفته ایم بود ره بسوی تو

از ب که در ره طلبت دست باز داد

در خویش کشیدم ز خود بار چو تو

ای محتسب زخم فدا طون که نشایم

تا کی خون دیده شود پر بسوی تو

آبت بروی کار نیاد رده روزگار

زان حسرتی که آب بود در کلهی تو

یک روز کار اهل از خویش رفته اند

صاحب خویش تن نرود چون سوی تو

ای روان سروردان ارتقا دست دلجوی تو

دی منور طلعت خورشید و ماه از روی تو

بی عجب با میشود با مهر تابان رود

جا کند ستاخ چون آینه بر زانو تو

مشک در ناف غزالان محرم کردید خون

عشیرین شد تا صبارا سپهرین از روی تو

فبله از چشم است یار پس محراب ماند

قشمتها خواهد در ز پر سر ابروی تو

آب حیوان ماند در خلعت ازین مختلک

خضر دارد چشم بر آب روان از جوی تو

قدسیا نواره از خستد دل می برند

پرده بر دار و اگر از پیش و طهارت تو

حجرت باطل السحر طلسم عات

ایم غم روشت از تو کس جادو تو

از شب یلدا احکایت زنده داد

چون پایان سپهر گذشت موی تو

گر چشم دام بیدار آمد میدار

خون شود صیاد را دل از دم ایوی

چون نکرد و ضدان در سرم چون <sup>کرده اند</sup>

تو تپای دیده روحایان از کوی تو

بجو صبا طعنها بر شکستیم

تا دماغ جان معطر کرده از جوی تو

پر دختیم دیده ز مردم برای تو

بشین که دیگر نشند بجای تو

بر دشتیم دل ز تمامی هر دو کون

بر خواستیم از دو جهان بر هوای تو

در در که تو منت شاهان نشیم

را می نمیشود بدو عالم کدای تو

بر جای ما نشیند عمر باست

رویم بر آستانه دولت سرای تو

مهتر ولی نماند که داعی بر رخوت

از پانگند صبر جهان از اجای تو

دیدی شهبه ششم و گفتی که گوشت این

افتاده نوشته تو خاکبای تو

آرزو نماز خلق جهان روی دیده است

آینه نیست محرم خلوت سرای تو

و حدیثی که گفت چه میکنند

بجای آن از دو جهان شنای تو

مخز تو شیوان کندار و بهر ولی

مجنون که جایه بال های تو

تنهانه صحبت گرفتار آن کند

کرتیست جمله عالم برای تو

آنکس که خد زهر دو جهان آیی تو

سر بزده است از دور دولت سرای تو

هر زده را ز پر تو حسن تو بهره است

کی دل ندیده ایم که آن نیست جای تو

بهتر ز خوشی تن یهمان پس غنید

آینه آب گشت ز شرم لقای تو

مگر که شد خاک بر او مگر لطف

روشن شود ز آرزو نقش پای تو

خود پسته فرست که صد بار بهر است

شمع شعله ای که بود در قضای تو

عزیزیت تا که در طلب مطلب خودی

روشن گشتت همان مدعی تو

سرایه دو کون نثار تو کرده ایم

تا تو تپای دیده کنم خاک پای تو

خلق کجاست و جوی تو کشته مانده اند

صاحب کجاست تا که شود در منهای تو

ز کسستان مشراز کس سوار

سبستان پتقرا از طره طراز تو

خطا کین آمد و برد و سحر حنت

ناز می بار و همان از طره دستار تو

<p>بسکه کلبرک تربت پرورده شرور حالت</p>	<p>آب می کرد و نگاه از حیرت رخسار تو</p>
<p>جان من از غیر میسر کسی آینه بهار کمیست</p>	<p>کیستم سجاد و خسته بیار تو</p>
<p>کل شنت را آب کوثر داده روان غزل</p>	<p>تا میت میتوان کلجید از رخسار تو</p>
<p>زین کایه ان چه شنت میسر بهار کاست</p>	<p>خو فلک چون بنده بیدر و سر در کار تو</p>

<p>بود ایام که شوم با غم او روی بروی</p>
<p>بدل خسته بگویم که کنون حال بگو</p>

<p>خونم از دیده روان تو جرت دارم کشت</p>	<p>که چشمم تو دلم چون شیشه یا از بار تو</p>
<p>هر که بنید جهان در بدرم میکوبد</p>	<p>بسکه گردیده ام اندر طلبت کوی کوی</p>
<p>خاک در گاه بر زخم افراط و ترا</p>	<p>تا مانی از خانه پنهان بر دم تنگ و جو</p>
<p>چون توانی شدن از زار دل آگاه</p>	<p>تو که نشینده ای قید سن ستر کو</p>
<p>توبه کردم که اگر خضر و هدایت حیات</p>	<p>نستم که نیر زو جهان منت او</p>

<p>زهد و تقوی همه بر باد فناست جدا</p>
<p>بعد ازین در طلب چه گویم یا هو</p>

<p>باختیار ز کف میدی عنان نگاه</p>	<p>خدر میکنی از قسنه نهان نگاه</p>
<p>نگاه دزد این نیست در قلم و حسن</p>	<p>که در مین نگاهت بهمان نگاه</p>



برو بود که نغمه زبانه نگاه	هزار نکته بسته گفت و بخری
که نیست حجت تقریر در بیان نگاه	بیک نگاه توان کرد عرض مطلبها
که کرده فضل را عشق نکته دان نگاه	چه حجت ازین بیان نه و نفعها
بین بین که چه شورش در جهان نگاه	نگاه کم تو خون در دل جهان کرده است
کشوده آکین بر دل ارکان نگاه	چه قشنگا که بر سر است ابرو را
که جان چون بر داز تیغ جان نگاه	از چشم تو دل در طلسم صبر نیست
خدا کند که شوم با تو هم زبان نگاه	ز پشت پای خود آینه کردم از چهرت
هزار نکته بیان من و میان نگاه	کشوده پرده حسن تو تا محبت
از آن زمان که زلف داده ام عنان نگاه	چو آب آینه حیران خوب رویانم
تو بی اصول نغمه زبانه نگاه	نماند نکته بسته که با تو نکفت

دیکه از نگه گشته غرق خون صفا  
 ز صد یکی نشینده است در آستان نگاه

برستی تو نه فلک آینه خانه	ای لامکان همای ترا آشیانه
خلق نماز خالق جهان را بهمانه	از هر چه هست دبو و عیان کردت
جان هست چون تو بستی کمانه	برستی تو نیستی لامکان گواه

دولت سزای تقدوس استانه	دیدم فضای هر دو جهانز غم نشود
از هر لپی رسیده بگو ششم ترانه	یک نغمه نیست که تو نداده هزار رنگ
هر کس بیاد وصل تو دارد خوانه	در هر دلیست شوق ترا عالم در ک
یکجوبست هر دو جهانز ایهان	آمرش ترا که برونت از حب
مور مر از خون تو یوق دانده	منت نمی برم ز سلیمان که داده

صاحب بیا که روی بروی خاکینم	
بهنتر ازین که دید زمان از زمانه	

صدره ز کفر خال و صفا خور پناه	دل برده از کفم بت ابرو کشده
جان جهانیان همه بر باد داده	جهانها سیر غمزه مستانه کرده
خون یزید جنگ چوچه بلاترک زاده	بی رحم دبی فاد و خاکیش و تند
دست تمام چون شهیدان کشاده	آتش جان عشق پندل فکنده
شمشیر بر سپاه دل جان نهاده	صبر و قرار از دل عشق ربوده

صاحب بیا که در قدمش جان فدائیم	
بهنتر ازو ندیده کسی نهاده	

در کوی عشق بی سر بی بافتاده	مکنیستم شهید دل از دست داده
-----------------------------	-----------------------------

یارب نصیب کن که شود منسولم

در خیل کلر خان بت ابرو شده

حقا که جوش لاله و گل کشت

در کشت باغ اگر نبود روی سوده

چون چشم دل سیاه تو هرگز

هنوزی ست پشت مجرب داد

دیدم بجاک راهم کفچه که گیت این

بچاره اسپه بلانی فتاده

دل از کبی و خال خط چشم فتنه جو

با صد بلا چه چاره نماید پیاده

صحب هزارش که در روم کرده است

تسخیر کشور دل شاهزاده

در مجلس عرفان دو اذنانه

بطاق ابروی دروشن پیاده

اگر نه از بدو نیک زمانه آزادم

دل را بغم بنک و بدحواله بده

ز بیدماغی عاشق و اعصر سبخت

و مانع کشت گل و شوق سیر لاله بده

ز لقمه که حرمت بی نیازم کن

را ز سفره احسان خود نواله بده

و لم هر بت شوخ چارده ساله

بیاورس مستش می دو ساله بده

چو بین اگر نه دل از مهر عالم پاست

را نغمه بی باک خود حواله بده

مباش و در پی از اردستان صبا

برغم کج نظران ترک آه و ناله بده

صد بار دل را شکست

ای عهد شکن مکرز اول

درختن یکدلت چه بابت

عمرت بر باد رفت و غافل

کوتاهی همت بلند است

غافل نشین ز نام او بیله

مار چه گناه چو تو این عهد

ای پست و بلند بر تو هموار

در کوچه اشقار حیران

بر هر درمی بتی نکارند

بستی سب بلندیم شد

تا رسم طلسم ناز بستی

این عهد پی شکست بستی

چون خاطر عالمی شکستی

گر چرخ روی هنوز مستی

بر بطلب دراز دوستی

کز شاخ امید گل شکستی

خود بستی باز خود شکستی

بر دار دل از بلند دوستی

اشیاء پسته دوستی

زان به دردم صنم پرستی

از نیتیم رسیدی بستی

صحب اوس وصال کردی

معلوم شد و هنوز مستی

ز جوص بفکر ضرر نمی آفتی

بغیر خویش باید کرد نمی آفتی

تو تا که شور مستی بد نمی آفتی

ز بسکه محو تماشای خویشی شده

زهر چه دیده دولا برودن بر دوزخ

خدر غمانی اگر در خط نمی افتی

کدام دم که سپهرت خدا و خون حکم

کدام لحظه که خونین جگر نمی افتی

مگر که خاک ترا کیمیا کند نظری

چو او که در بهر رکب کند نمی افتی

کران ز خواب کرانی باز بیدار

بسکه چو او این پر نمی افتی

بکام از پس سخنان می توانی رفت

ز خویش تا قدمی پشتمنی افتی

زمانه را بتو کردید چشم و روشن

چو افکار خود ای بحسب نمی افتی

اگر بر پرده شرم و حیا وطن سالی

بچشم اهل خودین انسر نمی افتی

خدر غمانی که درون که نیست جان

گذشت عمر و بفکر سفر نمی افتی

چو مرغ همی آید که در هوای غمش

ز پافتادگی و از بال و پر نمی افتی

بچشم و گوش و د عالم نمیشوی حساب

اگر چو گوهر خشک و تری نمی افتی

ای دل هوای خط پریشان چه میکنی

خود را بعتنه دست و گریبان چه میکنی

چون ناله دل بداع محبت ز سوخته

مجنون نه بگو و بیابان چه میکنی

سیر بهشت میکنم از چاک سینه

ای شو چشم سیر کلستان چه میکنی

ای که از دلم عالم برودن

ای عند لب ناله و افغان چه میکنی

کیرم که در زمانه نداری نظر خویش  
تفکیک میکنم بستم هر چه خواهم  
کیرم که دور جرح بکام تو دور  
شکر خدا که بنده آن خاک در کسوم  
هر قطره اشک دیده مار شد غلام است

با احتیاط مردم نادان چه میکنی  
با دو آه و دیده گریان چه میکنی  
در صیرتم که با غم دوران چه میکنی  
ای بخت تحت قیصر و خاقان چه میکنی  
چیزین هزار که هر عقدان چه میکنی

صحب بکوی دست چه از پاست  
مانند طفل خاک بدایمان چه میکنی

بهر میدانی جهانای رحمتان سخن  
مشک را در نافه بنیان کرد او سخن  
سایه کردی لاف مشکین بر روی آفتاب  
بجز باشد در دست از نا امید تلخ کام  
سنگ را خونین جگر کردی ز شمشیر سخن  
تا تو بر باد صبا کیسو پریش کرده سخن  
قبله امید کردی کعبه و بتخانه را سخن  
گر بودی در دست کوهر ایمان چه سخن

عاشقم کردی و آنکه روی نهان سخن  
تا تو ای آرام جان کاکل پریشان سخن  
صبر را بر عالمی شام غریبان سخن  
کوهر میدار از ابر باران سخن  
لعل را آویزه گوش خشن سخن  
در جهان هر جا که وردی بود در ما سخن  
برده دار کفر و ایمان کفر و ایمان سخن  
چشم را کافر دل مار اسلمان سخن

یکه در جامه جان خار مغیضان داری

بچه رو همسری صحبت بایران داری

نه چو پروانه بر آتش زده جان عزیز

خبر از پای نداری و بصد بوالهوس

تو که از شمه جمعیت دل بخبری

نه ز خون جگر غم شده دیده نواز

نه چنانی که بگویم که چنان می باید

تو که تحصیل کمالت همه بر بوالهوس

رفت بر باد و فضا عالم امکان بنور

نه چو بر کریمستان لب خندان داری

جمعیت آن زلف پریشان داری

نه چو میل بکبر خار گلستان داری

نه چو چشم که هر شوق با مان داری

نه از آنی که دل از کرده چشمان داری

بچه سو و اوس قرب غمخیزان داری

تو هواد اوس بازی طفلان داری

مرحنون مراد در نصیحت چه بلا

من ندانم چه طبعی چه در زمان داری

از آنکه بس از کف پای تو نه کردی

گرم است بازار تو بازار رقیبان

ارزاه نظر که بد خسته در آید

هشدار که در بلبله پیر می نشت

در روی نیافتت در هر دو جهان ضدی

برهمنی کن ای دیده من از دم سردی

چینی که باین سگس و چاره چه کردی

زان مایه که گویند از کردی مردی

بیار طلب که دم و کم یتم آید

یار یکدیگر بود با تو می بخدم دروی

با عاشق اگر جذب معشوق بنام

این راه بیایان بر و راه نوری

بشن نفسی تا غم دل با تو بگویم

شاید که جان بزل کنی تحفه دروی

گرم است بمن صحبت جمعیت جوان

رنگین شده یکدسته کل ارغوانی

تعمیرت کماش هم چون دروغی بجا

آنرا که رخ افروخته از نیلی مروی

از آن زمان که یقین کرده که جانم

از نماز عرصه حال مرا میجوای

نگاه گرم تو که سر کران شود جالم

مرابده دول با دوست ارزانی

بچیرتم که چنان حال جانم

که همچو آینه بر حسن خویش صریح

تو باز پرورستی من بکشتی

همین سبب مراد و فغانی

بهر گنجی روم در دل حرمین من

چه غم کشم گرم از کوی خوش تن رانی

هزار شک که غیر از تو کس نمیدانم

هزار حیف که قدر مرا نمیدانم

تو سر کرانی دمن با هزار کوز می

خوشم که دست مراست طرفی دانم

عجب عار که من بهتر از تو میدانم

که دارد از سر زلفی دلست پریشانم

بین نامه حب که نیست پایبانی

ز حال دل شکی که در هر پنجه



نامه از نیک دید خلق فرغت کنی  
بخت آن نیست که سر در ره دشمن  
آن زمان محرم را از یک راه بسبب جان  
پرده برخواستند از پیش میدان  
دل طلبکار تو در خون جگر غلط  
روی مطلوب در آینه جان توان دید  
بباری آید دل میرود از خود فریاد  
که زند آتش جگر سوخته  
چندای خواجیه نهی فائده ز بر زرد

روی رحمت ارباب حقیقت کنی  
فصحت آنست که دل طالب فرغت کنی  
هر چه آید بنظر بینی و فرغت کنی  
شرط انصاف بشک که طریقت کنی  
که کند چاره دل که تو مروت کنی  
تا ز هر چیز توان دید فرغت کنی  
مددای سب که اطهار رحمت کنی  
که تو ای کبر کرم میل رحمت کنی  
عمر بر باد افتاده و نعمت کنی

بیری اوه بر منزل جهان حساب  
تا حکمت همه عمر حجت کنی

در ابعالم دل تا جهان جان پنه  
قدم ز کثورتی برودن که از در  
ز کیمیای سعادت و می شوی آگاه  
ببار برده هستی در ابعالم حدت

هزار قطره درین بحر بکیران پنه  
بعالمیکه در دو کام جاودان پنه  
که خویش را محکم سیم امتحان پنه  
که رازهای نهان بر بر بیان پنه

چگونه شرح دهم قصه پریشان

که من زمین و تو بی باک سها

دنی نقش قدم چشم آستان بردا

که فرار کن دیده لامکان پنه

جان چون منزل جاودیت لم باش

چنان بوی که در ز نام جاودان

بالتعلق سخت مشکل که غم دینار

صلح کل کن با تو کل تا این دریا

غیبت آزار جهان چون شکر

خند و ز می صبر کن که در سب با

نوحش را رسوا خلق از خواش دنیا

تو که دنیا گیر تا رخسار سختی عقب

پیش بینی کن چون شسته کم

شتر ما دل سوزان نهارت د

تا یکی شبی غبار خاطر آسودگان

که رستی از بلا امر در کی فردا

سوی کن در دوستی که رخسار دها

خون دل خود سینه از گرد و کدورت

تا نماندت چو باد در بیلدار

گفت الیوان لطایف نشان از صاحب فی شان بدست ط

بخشان با شادت عالیه ایشان برای بیکانه و خوشان

تا رخ عالیست دعوت خورشید در شان با خورشیدان ریح







